

«شجاعانه، حماسی و شگفت‌انگیز؛ مسیری به سوی رهایی»
واشنگتن پست



جنگجوی عشق

گلنن دوویل ملتن
ترجمه‌ی سمانه پرهیزکاری

فُروشدن چو بدیدی، برآمدن بنگر!
«مولانا»

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

جنگجوی عشق

نویسنده: گلن دوئل ملتن

مترجم: سمانه پرهیزکاری

انتشارات میلکان

شهر کتاب (nbookcity.com)

برای مادر بزرگم، آلیس

که انگشتانش میان دانه‌های تسبیح لغزید و مریم مقدس را به من بازگرداند.

– نویسنده

برای شکیبا؛ که یک جنگجوست.

- مترجم

شهر کتاب (nbookcity.com)

نمی ترسم؛ به دنیا آمده‌ام که نترسم.

ژان دارک

شهر کتاب (nbookcity.com)

نظرات

عهدی برای درکِ قدرتِ آسیب‌پذیری. گلنن به ما روشن‌ترین معنای "صادق‌بودن با آنچه از آن ماست" را می‌فهماند. گویی قلب خود را لمس می‌کند، احساساتِ خامِ موجود در آن را می‌رباید و به کلماتی ترجمه‌اش می‌کند که برای هر کسی - هر که تاکنون رنج یا شرمی را تجربه کرده - و یا درواقع هر انسانِ روی زمین، به راحتی محسوس و فهمیدنی‌ست. گلنن - با شجاعتِ هر چه تمام‌تر - همه چیزش را روی میز می‌گذارد تا همه دنیا آن را ببینند.

اپرا وینفری

«جنگجوی عشق» به عمق حقیقت و معنا و قدرتِ احساسات دست می‌یابد؛ چیزی که به‌ندرت در جهان دیده شده... و بی‌همتاتر از آن چه تا به حال به زبان آمده باشد. داستانِ گلنن دربارهٔ احیای ازدواجش (داستان زنی که موفق می‌شود بدنِ خود را تصرف کند و در مقابل مردی که موفق می‌شود ذهنِ خود را تصرف کند و در نهایت زن و مردی که موفق می‌شوند با شجاعتی طاقت‌فرسا دوباره به یکدیگر اعتماد کنند)، چیزی فراتر از الهامی صرف؛ و درواقع یک حماسه است. گلنن سقف خانه‌اش - کل زندگی‌اش - را بلند می‌کند و همه چیز را از بالا بررسی می‌کند. او درواقع به یک "جنگجوی عشق" تبدیل می‌شود. این کتاب خودِ عشق، حقیقت و سخاوت است و قطعاً زندگی‌های زیادی را تغییر خواهد داد.

الیزابت گیلبرت

این کتاب دربارهٔ انسان بودن است. دربارهٔ کشمکش کردن با عشق، صدمه دیدن، اعتیاد، آسیب‌پذیری، صمیمیت و بخشش. «جنگجوی عشق» من را مبهوت کرد. همهٔ ما می‌توانیم تکه‌هایی از داستانِ زندگیِ خود را - که در کلماتِ قدرتمندِ گلن منعکس شده‌اند - بیابیم. ما خیلی خوش‌شانس‌ایم که شخصی را به شجاعت و دانایی او در جهان داریم. ما - اگر بخواهیم مسیرِ واقعیِ زندگی‌مان را بیابیم - به این نوع از حقیقت‌گویی نیاز داریم.

برن براون

چطور می‌توانم منصفانه به این کتاب پردازم؟ «جنگجوی عشق» محرک، درخشان، جذاب، تکان‌دهنده، دلتنگ‌کننده و الهام‌بخش، سؤالاتی اساسی در مورد آن چه ممکن است برای یک فرد رخ دهد، در مورد ازدواج، خانواده و زندگی پیش می‌کشد. در بطنِ این داستان، به این موضوع تأکید می‌شود که ما نباید آرام بگیریم. ما می‌توانیم سایه‌ها مان را کندوکاو کنیم و قرار نیست فقط جانِ سالم به در ببریم و زنده بمانیم؛ بلکه قرار است از سویِ دیگر سایه‌ها مان به شکل فردی کاملاً جدید، با عشقی جدید، امیدی جدید، قدرتی جدید و شاید حتا ازدواجی جدید بیرون بیابیم. این کتاب نگاهی بی‌نظیر، عمیق و صادقانه به زندگی یک

زنِ شگفت‌انگیز است، و درعین حال سیلی محکمی ست به صورت هر کسی که باور دارد اوضاع همین است که هست و قرار نیست تغییر مثبتی ایجاد شود!»

راب بل

این کتاب شرح حالی دقیق و بی‌نقص درباره زندگی زناشویی یک زن است؛ اما چیزی بیش از آن در خود دارد. گلن از تشنه‌ی عشق بودن برای مان می‌نویسد؛ طوری که درنهایت همه‌مان به این باور می‌رسیم که تنها سیراب‌کننده‌مان عشق است. او رابطه منحصربه‌فرد میان ذهن و روح را درک می‌کند و شیوه محافظت از آن را به درستی درمی‌یابد. «جنگجوی عشق» یک کتاب بی‌نظیر است.

ماریان ویلیامسون

وقتی آخرین صفحه کتاب «جنگجوی عشق» را تمام کردم، بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. اشک ریختم چون غرقِ تحسینِ آن بودم. چون نمی‌خواستم تمام شود. چون باعث شد با دیدی عمیق‌تر به عشق، انسانیت، بخشش، ایمان، خدا و ازدواج نگاه کنم. گلن

و کریگ ما را به درون قلب‌ها و زندگی آشفته خود دعوت می‌کنند؛ جایی که در آن الهامی بسیار عمیق منتظرمان است. این کتاب زندگی آدمی را دگرگون می‌کند، ازدواج‌ها را تغییر می‌دهد... و نحوه فکرکردن ما را درباره این که عشق واقعاً چیست، عوض می‌کند.

شاون نیکویست

داستانی قدرتمند و تحسین‌برانگیز درباره خودشناسی؛ بی‌تزویر، شجاعانه و بخشنده.

بوستون گلوب

گلنن دوایل ملتن استادِ درمیان‌گذاشتنِ زندگی عاطفی‌اش با دنیا است. او خود را در «جنگجوی عشق» به تمامی نشان می‌دهد و شرح حال تقلا و کشمکش‌ها و عمق انعطاف‌پذیری‌اش را در تاریک‌ترین زمان‌ها بازگو می‌کند.

نشریه فَمیلی سیرکل

کتابی با نیروگاهی فراموش ناشدنی.

واشنگتن پست

«جنگجوی عشق» با واقعیاتِ دردناکی که در دلش نهفته، کتابی ست که همه - بی چون و چرا - باید آن را بخوانند.

روزنامه شیکاگو تریبون

یک گزارش شخصیِ باورنکردنی، تیره، تلخ و زخم خورده دربارهٔ پشت سر گذاشتنِ بدترین وضعیت و یافتنِ زندگیِ ای بهتر. از انعطاف‌پذیری، مقاومت و زندگیِ زنانهٔ گلنن الهام خواهید گرفت.

نشریه ریل سیمبل

داستانی نفس گیر که به زیباییِ هرچه تمام‌تر روایت شده. «جنگجوی عشق» روایتِ پرکشش و جذابی ست که به چیزی بزرگ‌تر و خیال‌انگیزتر - رمز و رازهایی - دست می‌یابد.

این شرح حال واقعاً دربارهٔ این نیست که چطور ملتن رابطه‌اش را با همسرش از نو می‌سازد؛ این کتاب دربارهٔ این است که چطور ملتن رابطه‌اش را با خود از نو بنا می‌کند. در مورد زنی ست که می‌گذارد پیام‌های جنسی‌ای که تمام زندگی‌اش را احاطه کرده‌اند، رهایش کنند تا بتواند با کامل‌ترین و قابل‌اعتمادترین بخش خودش دردودل کند. به شدت نیروبخش... به شدت گیرا.

بسیل دات کام

ملتن صرفاً یک روایت را بازگو نمی‌کند؛ او داستان خود را با امید و هدفی عمیق عرضه می‌کند. «جنگجوی عشق» تو را به خودت نزدیک‌تر می‌کند؛ طوری که انگار نویسنده با تو حرف می‌زند، فقط با تو! گوش سپردن به چنین نویسنده‌ی باهوشی، سرمایه‌گذاری ارزشمندی‌ست؛ آن‌هم در دوره‌ای که گفت‌وگو کردن خیلی مشکل است. شاید پیروزی آدمی در گرو همان جادوی وحشتناکی ست که تازه وقتی همه چیز در هم می‌شکند، پدیدار می‌شود.

یادداشت مترجم

گلنن دوئل ملتن در کتاب "جنگجوی عشق" به صادقانه‌ترین شکل ممکن، زندگی شخصی‌اش را روایت کرده است. جسارت می‌خواهد که دست بگذاری روی حفره‌های عمیق زندگی‌ات و بی‌هیچ ترسی بگویی کی بوده‌ای و چه کرده‌ای. گلنن دوئل ملتن داستان زندگی‌اش را آن‌قدر جسورانه و واقعی نوشته که خواننده سرگذشت‌اش، ناخواسته توی حفره‌های عمیق زندگی او گیر می‌کند و از جایی به بعد حس می‌کند که شاید این حفره عمیق، حفره زندگی خودش هم بوده... و یا هست. روبه‌رو شدن با واقعیت‌هایی انکارنشدنی که همه‌مان سعی در انکارشان داریم، اتفاقی‌ست که با خواندن "جنگجوی عشق" برای‌مان می‌افتد. ما چقدر واقعی بوده‌ایم؟ چه مقدار از ما خود ماست و چه مقدار سایه‌های‌مان؟

خانم دوئل ملتن با روایت صادقانه و کم‌نظیر ماجرایش، ما را با درون‌مان آشتی می‌دهد. به ما قدرت این را می‌دهد که نترسیم و سفر جنگجویی‌مان را آغاز کنیم. به ما فرصت این را می‌دهد که خودمان و گذشته‌مان را بکاویم تا مسیر آینده برای‌مان هموارتر شود؛ مسیری مشخص، مسیری بی‌چاله. او با قلمی خواندنی از عشق برای‌مان می‌گوید، از خاصیت بی‌مانندش. رو به ما فریاد می‌زند: «بلند شو! نترس! خود واقعی‌تو بشناس!» و اگر بلند شویم و نترسیم و خود واقعی‌مان را بشناسیم (یا لااقل بکاویم‌اش)، آن وقت است که سفر جنگجوی عشق را آغاز کرده‌ایم. ماجرای گلنن دوئل ملتن چیزهای زیادی را برای‌مان تداعی می‌کند؛ خشم‌های درون‌مان - خشم‌های سرکوب‌شده‌ای که در وجودمان گیر کرده و حفره‌ها را برای‌مان عمیق‌تر - تلاش‌های نابه‌جا و

احمقانه برای دوست داشتنی بودن، عقده‌های درمان نشده، ترس‌های بی‌انکارِ انکارشده، دشمنی با جهان، دشمنی با خودمان.
و بالاخره... او از خدا برای مان می‌گوید، از خدا و آن چیزی که راه عشق را هموار می‌کند و ترس‌های درون مان را پوچ. او از آن چیزِ
بزرگِ شفابخش برای مان می‌گوید؛ از ایمان.
این شما و این "جنگجوی عشق"...

سمانه پرهیزکاری

بخش اول

شهر کتاب (nbookcity.com)

من دوست داشته می‌شدم. اگر واقعیت این باشد که عشق می‌تواند از درد و رنج جلوگیری کند، باید بگویم که من هرگز رنج نمی‌بردم. اول کتابِ کوچکِ چرمی‌ام، شعری‌ست از پدرم... و همین‌طور پر از تصاویر مادرم با آن چهرهٔ مهربان، که دست‌های صورتی‌رنگِ پوسته‌پوسته و کوچک مرا در دستش گرفته. پدر به مناسبت تولدم نوشته است:

آن صدا، صدای گریه نبود

آن اولین صدا

یک هیاهو بود

ترسان و شگفت‌زده

که هرگز تکرار نخواهد شد

نه پارچهٔ ساتنی این جاست

نه کنیزی

نه فرستاده‌ای با جواهرات تمام‌عیار

و نه حتا شیپوری برای اعلام خبر

آن‌ها کجایند؟!

یعنی نمی‌دانند چه اتفاق مهمی افتاده؟

یک شاهزاده‌خانم از راه رسیده است!

من دوست داشته می‌شدم؛ درست مثل دخترم که دوست داشته می‌شود.

او یک شب لبهٔ تخته نشست و با آن چشم‌های قهوه‌ای وحشی به چشم‌هایم زل زد و گفت: «من بزرگم مامان، بزرگ‌تر از دخترای دیگه. چرا من متفاوتم؟! دلم می‌خواد دوباره کوچیک شم!» کلمات با تردید از دهان او بیرون می‌آمدند؛ انگار متنفر بود از این که دارد این‌ها را به من می‌گوید. او از اعترافِ خود شرمنده بود، از فاش کردنِ این حقیقت پنهان. اشک، موی بافته‌شده، برق لب، و کثیفی دست‌هاش به‌خاطر بالا رفتن از درختِ انجیر هندی حیا طِ جلویی، چیزهایی بودند که من در او می‌دیدم. در ذهنم دنبال یک جواب قانع‌کننده می‌گشتم، اما چیزی برای پیدا کردن وجود نداشت. هر آن‌چه که در مورد بدن، حس زنانگی، قدرت و درد یاد گرفته بودم، با لحنی که دختر کوچکم واژهٔ "بزرگ" را ادا کرد، از ذهنم پرید. انگار که واژهٔ "بزرگ"، لعن و نفرین او، وضعیت انکارناپذیر او، راز او، و سقوط او از فضایل بود. انگار "بزرگ" چیزی بود که به‌ناچار در درون او آشکار می‌شد و قرارداد او را با جهان تهدید می‌کرد.

دخترم نمی‌پرسد "چطوری باید با اندازهٔ بدنم کنار بیام؟" او می‌پرسد: «چطوری می‌تونم از شر این نوعِ خاصِ انسان بودن تو این

نوع خاص از جهان خلاص شم؟ چطور می‌تونم همون جووری که جهان می‌خواد، کوچیک بمونم؟ و وقتی بزرگ و بزرگ‌تر شم، اون وقت چه جووری کسی می‌تونه منو دوست داشته باشه؟!» من به دخترم نگاه می‌کنم اما نمی‌گویم "ولی تو که بزرگ به نظر نمی‌رسی عزیزم". او بزرگ نبود، من هم بزرگ نبودم. من هیچ‌وقت در زندگی‌ام، حتا برای یک روز، بزرگ به نظر نرسیده بودم. مهم هم نبود. من و دخترم این‌را درک می‌کنیم. ما می‌دانیم جهان از ما چه می‌خواهد. ما می‌دانیم باید تصمیم بگیریم که آیا کوچک، آرام، و ساده باقی بمانیم یا به خودمان اجازه دهیم به همان اندازه‌ای که برای آن ساخته شده‌ایم، بزرگ، ناآرام، و پیچیده باشیم؟ هر دختری باید تصمیم بگیرد که می‌خواهد با خودش صادق باشد یا با جهان؟ هر دختری باید تصمیم بگیرد که به انتظار ستایش بنشیند یا برای عشق مبارزه کند؟ آن‌جا، روی تخت، دخترم با آن موهای بافته‌شده و با آن درد، دیگر دخترم نبود. او خود من بود؛ دختر کوچکی که قبلاً بودم، زن بالغی که اکنون هستم. زنی که هنوز هم جواب سؤال‌های زیادی را نمی‌داند: چگونه می‌توانم آزاد و رها باشم و همچنان دوست داشته شوم؟ آیا باید همه تلاشم را بکنم که یک خانوم باشم، یا آن‌چه اهمیت دارد، انسان بودن من است؟ آیا باید به رها شدن اعتماد کنم و همچنان به رشد ادامه دهم، یا به همه این‌ها پشت کنم تا معقول به نظر برسم؟

من چهارساله‌ام و پدرم مربی تیم فوتبال دبیرستان محله‌مان است. یکی از شب‌های بازی، مادرم - درحالی‌که مقابلم زانو زده و

یک ریز تحسینم می کند - پالتوی گرگی ام را تنم می کند و مرا با محافظ گوش و دستکش ضخیم می پوشاند.

او خوشحال است. دستش را به گونه هایم می کشد، صورتم را به سمت خودش می گیرد و بینی ام را می بوسد. ما با هم، اماندا - خواهر کوچکم - را در یک پارچه پنبه ای سفید می پیچانیم. اماندا هدیه خدا به ماست... و من و مادرم لذت می بریم از این که تمام روز را مشغول پوشک کردن یا عوض کردن پوشک او هستیم. قبل از رفتن، به نوبت جلو می رویم و گونه های اماندا را می بوسیم. او دست و پا می زند و می خندد؛ در حالی که بازوهای کوچکش، مثل یک ستاره دریایی، از دو طرف بیرون زده اند.

ما سوار ون می شویم تا به سمت دبیرستان برویم، و موقع راه رفتن در پیاده رو، به صدای خرد شدن برگ ها زیر چکمه هامان گوش می کنیم. همان طور که از پله های گروکثیف بالا می رویم، قفسه سینه ام از ضربات طبل گروه مارش می لرزد، بوی هات داگ ریه هایم را پر می کند و همه جمعیت، همه ذهنم را در بر می گیرد. شب، نا آرام و ترسناک است، اما دست دستکش پوش من در دست های امن مادرم گم نمی شود و او هر جا که می رود، مرا هم با خودش می برد. وقتی به در ورودی می رسیم، خانم هایی که مسئول فروش بلیط هستند، لبخند می زنند و با ذوق زدگی دست هاشان را روی قلب شان می گذارند و می گویند: «شما سه تا فوق العاده این!» آن ها با احترام خاصی ما را به داخل محوطه راهنمایی می کنند؛ چرا که ما خانواده مربی تیم هستیم، و حتی لازم نیست بلیط تهیه کنیم. من و مادرم، به نشانه تشکر، به خانم ها لبخند می زنیم و با هم به جمعیتی که زیر چراغ های روشن

ورزشگاه نشسته‌اند، ملحق می‌شویم. دانش‌آموزان و خانواده‌هاشان، تا ما را می‌بینند، ساکت می‌شوند و کنار می‌ایستند تا ما رد شویم. این احترام همراه با سکوت، واکنش جهان به زیباییِ مادرِ من است. مردم وقتی او را می‌بینند، با احترام خاصی سکوت می‌کنند و منتظر می‌مانند تا مادرم آن‌ها را ببیند. مادرم همیشه دیگران را می‌بیند. او برای آدم‌ها ارزش زیادی قائل است و بیش‌تر وقت خود را با مردم می‌گذراند. غریبه‌ها به او توجه می‌کنند و او پاسخ توجه آن‌ها را می‌دهد. او ملکه‌ایست که با مهربانی حکومت می‌کند؛ شاید به همین دلیل است که مردم به او خیره می‌شوند. آن‌ها ماتِ مادرم می‌شوند؛ چرا که او دوست‌داشتنی‌ست. آن‌ها ماتِ مادرم می‌شوند؛ چرا که او خودِ عشق است. من همیشه در حال کشف مادرم هستم و همیشه به تماشای مردمی می‌نشینم که مادرم را تماشا می‌کنند. او درست مثل یک کودک، زیباست. و غریبه‌ها هر روز این‌را به مادرم می‌گویند. من باید یاد بگیرم که چگونه با زیباییِ ام کنار بیایم؛ چرا که زیبایی یک مسئولیت است. وقتی زیبا هستی، مردم از تو انتظار بیش‌تری دارند. گمانم این‌طور باشد.

زیبایی دورانِ کودکی من در عکس‌ها مشهود است: حلقه‌های موی قهوه‌ای طلایی که تا کمرم می‌رسد، پوست لطیف، لبخندی به پهنای افق، و چشم‌های میشی روشن. وقتی غریبه‌ها تحسین‌ام می‌کنند، پاسخ دادن به توجه آن‌ها را تمرین می‌کنم. می‌دانم که زیبایی شکلی از مهربانی‌ست. زیبایی برای بخشیدن است؛ برای همین است که سعی می‌کنم سخاوتمند باشم. پدر و مادرم برای این که فکرم علاوه بر زیبایی روی چیزهای دیگر هم متمرکز شود، معمولاً به من یادآوری می‌کنند که باهوش‌ام. من خواندن را خیلی زود یاد می‌گیرم، در چهارسالگی، و درست مثل یک بزرگسال صحبت می‌کنم. اما خیلی زود متوجه می‌شوم که هوش پیچیده‌تر از زیبایی‌ست. غریبه‌ها به من نزدیک می‌شوند و با ذوق و شوق به موهای فرفری‌ام دست می‌زنند، اما وقتی با اعتمادبه‌نفس و خیلی راحت با آن‌ها صحبت می‌کنم، چشمان‌شان گرد می‌شود و به عقب برمی‌گردند. آن‌ها با لبخند من به ستم جذب می‌شوند و با جسارت من، دفع. بعد هم سعی می‌کنند با خندیدن، خودشان را جمع‌وجور کنند، اما عمل "دور شدن" انجام شده. این‌را به خوبی احساس کرده‌ام. آن‌ها می‌خواهند مرا ستایش کنند و من همه‌چیز را با وارد کردنِ خودم در تجربه شخصی آن‌ها، برای خودم پیچیده می‌کنم. کم‌کم می‌فهمم که زیبایی مردم را گرم، و هوشمندی مردم را سرد می‌کند. این‌را هم می‌دانم که دوست‌داشته شدن به خاطر زیبایی، برای یک دختر وضعیت دردناکی‌ست. سال‌ها بعد، زمانی که من دیگر کم‌تر زیبا باشم، آن موقع که دیگر خبری از حلقه‌های باریک مو برای نوازش، یا پوستی عالی برای تحسین نباشد، وقتی که دیگر کوچک و ساده و باارزش نباشم، نمی‌دانم که چگونه شایسته‌ارائه یا دریافت عشق خواهم بود. از دست دادنِ زیبایی‌ام، مانند

سقوط از قدرت است، و این مرا بی ارزش می کند. مثل این می ماند که هدفم را گم کرده باشم و کل جهان از من ناامید شده باشد. بدون زیبایی، دیگر چه چیزی برای جذب کردن مردم دارم؟!

اما در حال حاضر، هر سه نفر ما، هنوز زیبایییم. ما به جایگاه وارد می شویم و با هم تیم مان را تشویق می کنیم. بعد از این که بازی تمام می شود، من می دوم داخل زمین، چون پدرم دنبالم می گردد. او همیشه در پی من است. من از بین پاهای ساق بنددار بازیکنان به سمت پدرم می دوم و او مرا روی شانه هایش می گذارد. بازیکنان کنار می روند تا جا برای ما باز شود. ما می چرخیم، می چرخیم، می چرخیم؛ آن قدر که چراغ های ورزشگاه و جمعیت با هم یکی می شوند و کل جهان، تار و ناپیدا. تنها چیز اطمینان بخش، حضور پدرم است. او مرا پایین می گذارد و من، در حالی که سعی می کنم تعادلم را به دست بیاورم، مادر و خواهر کوچکم را می بینم که به سمت ما می آیند. مادرم همه درخشش خود را روی پدرم می ریزد. او روشن تر و قوی تر از تمام چراغ های ورزشگاه است. پدرم او را با هر دو دست در آغوش می کشد و بعد ستاره کوچولوی دریایی مان را بغل می کند و گونه های او را می بوسد. ما چهار نفر، یک جزیره ایم. این جشن بعد از هر بازی اتفاق می افتد، فرقی نمی کند تیم مان برده یا باخته باشد. ما پیروزی پدرم هستیم. بعد با هم راه می افتیم و از میان جمعیت رد می شویم. حالا دیگر جزیره نیستیم، در حال حاضر شبیه یک رژه باشکوهیم. مردم لبخند می زنند و برای مان دست تکان می دهند. ما چهار نفر، دست هم را می گیریم و در راه برگشت به ون، آواز مخصوص مسابقات دبیرستان را می خوانیم.

من ده ساله‌ام، و در حال تلاش برای قایم شدن توی مبلِ مخملیِ اتاقِ نشیمنِ مادرِ بزرگم. دخترِ عموهام دنبال یکدیگر از اتاقی به اتاق دیگر می‌دوند. همه‌ها و سروصدا تمامی ندارد. تابستان است و بیش‌ترشان لباس شنا پوشیده‌اند. بدن آن‌ها سفید و نحیف است و به نظر می‌رسد که با هم در یک دسته شنا می‌کنند، مثل یک دسته ماهی. آن‌ها با هم بازی می‌کنند، اما بازی به "از دست دادنِ خودآگاهی" و باهم‌بودن به "احساس تعلق" نیاز دارد. من هیچ کدام‌شان را ندارم، پس نمی‌توانم به آن‌ها ملحق شوم. من یک ماهی نیستم. من سنگین و تنها و جدامانده‌ام، مثل یک نهنگ. برای همین است که همیشه به مبل چسبیده‌ام و فقط نگاه می‌کنم.

همان‌طور که کاسه خالی از چیپس را انگشت می‌کِشم و نمکِ انگشتانم را لیس می‌زنم، عمه رد می‌شود و نگاهم می‌کند. بعد نگاهش را از من به دخترِ عموهایم می‌دهد و می‌گوید: «تو نمی‌خواهی بازی کنی گلن؟» او متوجه شده که من به آن‌ها تعلق ندارم. احساس شرمندگی می‌کنم. می‌گویم: «دارم نگاه می‌کنم.» می‌خندد و با مهربانی می‌گوید: «سایه چشمت رو دوست دارم.» دستم را به سمت صورتم می‌برم و یاد سایه چشم بنفشی می‌افتم که دخترِ عمویم - کارن - آن روز صبح برایم زده بود. توی ماشین وقتی از خانه ویرجینیای مان به سمت اوهایو حرکت کردیم، هیجان در سینه‌ام موج می‌زد، چون می‌دانستم امسال، سال متفاوتی خواهد بود؛ سالی که من با تغییرات زیادی به خانه برمی‌گشتم. در طول این سفر، کارن روی من کار خواهد کرد، آن قدر

که مرا به کسی مثل خودش تبدیل کند، کسی با بوی خودش، با تناسب اندام خودش. او مرا دوباره زیبا خواهد کرد.

و این طور است که آن روز صبح، درحالی که دور و ورَم پُر است از بیگودی و لوازم آرایش، کف اتاق خواب کارن می نشینم و منتظر تغییر می شوم. وقتی کارن کارش را تمام می کند، آینه‌ای روبه رویم می گیرد و من درحالی که قلبم فرو ریخته، سعی می کنم لبخند بزنم. پلک هایم بنفش است و گونه هایم صورتی، اما من همان خودم هستم، همان خودی که فقط آرایش دخترعمویش را دارد. شاید همین شباهت آرایش برای عمه ام جالب است؛ عوض این که تحت تأثیر قرار گرفته باشد. لبخند می زنم و می گویم: «همین حالا می خواستم صورتمو بشورم.» کاسه خالی از چپس را زمین می گذارم و خودم را روی مبل جابه جا می کنم.

بلند می شوم. از پله ها بالا می روم، خودم را به حمام می رسانم و در را پشت سرم قفل می کنم. تصمیم می گیرم دوش بگیرم، چون وان حمام جایی برای مخفی شدن من است. آب را که باز می کنم، سر و صدای طبقه پایین از بین می رود. وقتی وان پُر آب می شود، لباس هایم را می کَنَم، وارد وان می شوم و برای مدتی خودم را در آن رها می کنم. بعد چشم هایم را می بندم و می روم زیر آب. حالا چشم هایم را به دنیای خودم - دنیای زیر آب - باز می کنم. دنیای زیر آب را دوست دارم: خیلی آرام، خیلی دور، خیلی امن. موهایم را که به دور شانهام پیچیده، لمس می کنم. مثل ابریشم است. احساس می کنم که این زیر، درست مثل یک پری دریایی هستم. برای نفس گرفتن بالا می آیم و دوباره به زیر آب می روم. در نهایت آب سرد می شود، برای همین اجازه می دهم

به آرامی تخلیه شود و می بینم که بدنم دوباره ظاهر می شود. هرگز نمی توانم خودم را از ظاهر شدن دوباره حفظ کنم. کم کم احساس سنگین و سنگین تر شدن می کنم. انگار گرانش به صورت نمایی افزایش می یابد، انگار دارم به سمت مرکز زمین مکیده می شوم. حالا آب فقط چند سانت عمق دارد. ران های پهن و چاقم بیرون می زنند و من مانده ام که آیا دختری درشت تر از من در جهان وجود دارد؟ آیا کسی تابه حال به این سنگینی بوده؟ به کفِ وانِ بی آب زل زده ام: برهنه، بی پناه، به گِل نشسته.

زیر آب ماندن، هیچ وقت - آن قدری که باید - طول نمی کشد. بالاخره خودم را بیرون می کشم، لباس می پوشم و برمی گردم پایین. توی آشپزخانه، قبل از این که بروم روی مبل بنشینم، دوباره کاسه چپس ام را پُر می کنم.

تلویزیون روشن است و فیلمی که پخش می شود، درباره زنی ست که سی سالی از من بزرگ تر است. او بچه هایش را قبل از خواب می بوسد، بعد می رود روی تخت و کنار شوهرش دراز می کشد. بی هیچ حرفی چشم هایش را می بندد تا شوهرش بخوابد. بعد از تخت پایین می آید و بی سروصدا به آشپزخانه می رود. او از توی قفسه یک مجله برمی دارد. دوربین روی دختر بور و لاغر روی جلد زوم می کند. زن مجله را کنار می گذارد و به سمت یخچال می رود. یک پاکت بستنی و یک قاشق بزرگ برمی دارد و مشغول خوردن بستنی می شود. دیوانه وار، قاشق پشت قاشق، مثل این که خیلی گرسنه است. قبل از این هرگز ندیده بودم کسی این طور با ولع چیزی بخورد. او همان طور که من می خواهم می خورد، درست مثل یک حیوان. درنهایت، جنون در چهره زن، جای

خودش را به پریشانی می‌دهد. او به خوردن ادامه می‌دهد، اما حالا مثل یک ربات. نگاهش می‌کنم و با شرم و شادی فکر می‌کنم که او درست مثل من است. بستنی که تمام شد، پاکتش را توی یک کیسه می‌اندازد و آن را توی سطل زباله می‌چپاند. بعد می‌رود توی حمام، در را قفل می‌کند، روی توالت خم می‌شود، و همه بستنی را بالا می‌آورد. با وجود این که روند دردناکی را شاهد هستیم، اما بعد از آن، زن روی زمین می‌نشیند و رها شده به نظر می‌رسد. من حیرت‌زده‌ام. فکر می‌کنم این درست همان چیزی‌ست که از دست داده‌ام: آرامش. این روش ناپدیدشدن بدون بزرگ‌ترشدن است. این نحوه ادامه‌دارکردن زیرآب‌ماندن است.

فقط چند ماه طول می‌کشد تا شروع کنم به عیاشی و پاکسازی، آن هم چند بار در روز. هر وقت که حس عدم‌تعلق و بی‌ارزشی می‌کنم، هر وقت که حجم ناراحتی‌هایم زیاد می‌شود، این احساسات آزاردهنده را به شکل دیوانه‌واری با غذا خنثی می‌کنم. و بعد به جای غم و اندوه احساس سیری می‌کنم، که به اندازه غم و اندوه، غیرقابل تحمل است. بعد همه آن را پاکسازی می‌کنم، و این خالی‌بودن، حس بهتری دارد، چون یک خالی‌بودن خسته‌کننده است. حالا خیلی خسته‌ام، خیلی رنج کشیده. ضعیف و فرسوده‌تر از آن که بتوانم چیزی را احساس کنم. جز سبکی، هیچ چیز دیگری حس نمی‌کنم. سبکی روح، سبکی سر، سبکی تن. و این طور است که "پُرخوری" برایم به جایی تبدیل می‌شود که بارها و بارها برای این که تنها باشم، برای این که در خودم فرو بروم، برای این که چیزی را احساس نکنم، به آن برمی‌گردم. پُرخوری جهانی‌ست که من برای خودم ساختم؛ چرا که نمی‌دانم چگونه

در جهان واقعی جا شوم. پُرخوری جاییست برای مخفی شدنِ امن و مرگبارِ من. جایی که در آن، تنها کسی که می‌تواند به من صدمه بزند، خودم هستم. جایی که در آن، می‌توانم خودِ دورافتاده و راحت‌باشم. جایی که گرسنگی‌ام می‌تواند به همان اندازه که بزرگ است، بزرگ باشد... و من می‌توانم به همان اندازه که می‌خواهم، کوچک بمانم.

غرق شدن در پُرخوری، بهایی دارد که باید آن را بپردازیم... و آن، نقشِ "خواهری"ست. تا قبل از این که پُرخوری را به عنوان گریزگاهام انتخاب کنم، من و خواهرم زندگی مشترکی داشتیم. هیچ چیزی وجود نداشت که فقط مال من یا فقط مال او باشد. ما حتی یک پتوی مشترک داشتیم. من یک گوشه اتاق و روی تخت خودم می خوابیدم، درحالی که پتو در امتداد اتاق به سمت تخت او در گوشه دیگر کشیده می شد. سال ها همین طور می خوابیدیم... و پتو ما را به هم وصل می کرد. یک شب خواهرم اجازه داد آن قسمت از پتو که مال او بود، به زمین بیفتد... و من آن را به سمت خودم کشیدم، اما او دیگر هیچ وقت آن را نخواست. او دیگر پتوی ما را نمی خواست. ترس های او به بزرگی ترس های من نبود.

پاهای خواهرم کشیده است و او با وجود آن پاها، به راحتی، به زیبایی و با اطمینانِ خاطر در جهان حرکت می کند. من نمی توانم پابه پای او بروم، بنابراین برای خودم دنیای دیگری - پُرخوری - را ساختم و آن جا زندگی می کنم. پُرخوری، درست مثل پتوی محافظ ما، فقط مال من است و او نمی تواند آن را داشته باشد؛ چراکه به آن نیازی ندارد. اگر یک عکس از کُلِ مسیرِ زندگی ام وجود داشته باشد، ردپای ما را کنار هم خواهید دید و این که من چطور یک روز توی گل ولای گیر کردم و دیگر نتوانستم به سفر ادامه دهم. می توانید با توجه به ردپای او بفهمید که چطور سال های سال منتظرم شد؛ حیران از این که چرا من انقدر از ادامه دادن واهمه داشتم. متعجب از این که چرا یک روز با هم بودیم و روز بعد، هر کدام مان تنهای تنها.

حالا سیزده ساله‌ام و روی صندلی جلویی کامیون پدرم نشسته‌ام. او به جاده نگاه می‌کند و می‌گوید که آن‌ها - او و مادرم - ظرف‌های بیش‌تری توی اتاقم پیدا کرده‌اند. هر شب موقع خواب، من با خودم دوتا ظرف می‌برم توی تخت، یکی پُر از غذا و یکی برای خالی کردنِ استفراغ. بعد ظرف‌ها را می‌گذارم زیر تختم و بوی آن‌ها به من یادآوری می‌کند که حالم بهتر نشده. ناامیدی پدر و مادرم روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود. آن‌ها مرا برای درمان به کلینیک می‌فرستند، به من دارو می‌دهند، التماس می‌کنند، اما هیچ‌کدام جواب نمی‌دهد. توی ماشین، صندلی من بالاتر از صندلی پدرم است؛ طوری که با همه وجودم احساس "گندگی" می‌کنم و بدنم به شکل آزاردهنده‌ای به سمت جلو متمایل است. احساس می‌کنم از او بزرگ‌ترم، و این یک جور نقص به نظر می‌رسد. موهای من وزوزی و نارنجی‌رنگ است، و پوستم به طرز وحشتناکی پوسته‌پوسته و ملتهب. سعی می‌کنم این نقصم را با آرایش بپوشانم... و حالا مایع قهوه‌ای‌رنگِ کرم‌پودر است که روی گردنم می‌ریزد. از این که پدرم باید من را این‌ور آن‌ور ببرد، از این که او مرا متعلق به خودش می‌داند، شرم‌نده‌ام. می‌خواهم دوباره کوچک شوم، آن قدر کوچک که مورد مراقبت قرار بگیرم، آن قدر کوچک که ناپدید شوم. اما کوچک نیستم. من بزرگم. گنده‌ام. این که در این کامیون - در این جهان - این همه فضا اشغال کرده‌ام، باعث می‌شود احساس حقارت و شرمندگی کنم.

پدرم می‌گوید: «ما دوست داریم گلن.» شنیدن این جمله برایم شرم‌آور است، چون از نظر منطقی نمی‌تواند درست باشد. پس

به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «می‌دونم داری دروغ می‌گی! چطور کسی می‌تونه آدمی با این قیافه رو دوست داشته باشه؟! به من نگاه کن!» همان‌طور که کلمات پشت‌سرهم از دهانم خارج می‌شوند، آن‌ها را می‌شنوم و خودم را می‌بینم که چطور آن کلمات را به زبان می‌آورم. فکر می‌کنم "این رفتارت رقت‌انگیزه گلنن! تو حتا موقع بروز نگرانی و ترست، زشت‌تر از همیشه‌ای!" نمی‌دانم این کدام صدای من است؛ صدایی که احساساتم را می‌فهمد؟ یا صدایی که احساساتم را مسخره می‌کند؟ نمی‌دانم چه چیزی واقعی‌ست. فقط می‌دانم که زیبا نیستم؛ بنابراین هر کسی که می‌گوید دوستم دارد، فقط به این دلیل است که این ابراز علاقه جزو وظایف و در قرارداد اوست. پدرم از فوران احساسات من، شوکه به نظر می‌رسد. او کامیون را کنار می‌زند و شروع می‌کند بامن صحبت کردن. حرف‌هایش را درست به خاطر نمی‌آورم.

من مدرسهٔ راهنمایی را به شیوه‌ای که یک نهنگ می‌تواند از یک مارا تن جان سالم به در ببرد، می‌گذرانم: به‌کندی، دردناک، با تلاش زیاد و احساس نخواستنی بودن. اما بعد از آن، تابستانِ بینِ دورانِ راهنمایی و دبیرستان، پوستم کمی بهتر می‌شود و موفق می‌شوم لباس‌هایی گیر بیاورم که می‌توانم بخش زیادی از تنِ عریانم را در آن‌ها پنهان کنم. تابستانِ آن سال، شروع اتفاقی تازه در من بود: شاید من دسته‌های ماهی را آن‌قدر مطالعه کرده بودم که می‌توانستم تظاهر کنم به یکی از آن‌ها تعلق دارم و به خودم بگویم برای این که دخترهای زیبا مرا توی جمع‌شان بپذیرند، فقط کافی‌ست لباس مناسب بپوشم، بیش‌تر لبخند بزنم، درست بخندم، حواسم به اشاره‌های رهبر باشد، و هیچ‌کدام از احساساتم را بروز ندهم، نه حسِ مهربانی و نه آسیب‌پذیری. شاید اگر

وانمود کنم که مصمم، قوی و جذاب هستم، مرا باور کنند. بنابراین هر روز صبح قبل از این که به دیبرستان بروم، به خودم می‌گویم: «فقط کافیه تا وقتی برمی‌گردی خونه، نَفَسِ تو سینه حبس کنی. همین!» شانه‌هایم را عقب می‌اندازم، لبخند می‌زنم، و درست مثل یک اَبَر قهرمان با شل مخصوص‌اش، توی راهرو قدم برمی‌دارم. برای کسی که مرا می‌بیند، قصه این‌طور پیش می‌رود که من در نهایت خودم را پیدا کرده‌ام. اما... البته که این‌طور نیست!

چیزی که پیدا کرده‌ام، نماینده‌ای از من است. نماینده‌ای که یاد گرفته چطور برای پشت‌سر گذاشتن دوران دیبرستان، به اندازه کافی سرسخت و مُد روز باشد. جادوی فرستادنِ نماینده من به جای خودم، این است که من واقعی صدمه نمی‌بینم. او در درون من، جایش امن است. بنابراین به‌عنوان کسی دیگری به مدرسه می‌روم، و وقتی می‌رسم، تمام روز نفسم را توی سینه حبس می‌کنم و وقتی به خانه برمی‌گردم، با خوردن حجمی از غذا و خالی کردن همان‌ها توی توالت، استراحت می‌کنم. این ریتم جواب می‌دهد. من محبوب دخترها می‌شوم، و حس می‌کنند چیزهایی می‌دانم که آن‌ها نمی‌دانند. در نهایت متوجه می‌شوم که پسرها هم به من توجه می‌کنند. وقتی توی راهرو از کنارشان رد می‌شوم، تمرین می‌کنم که با نوع راه رفتن‌ام به آن‌ها اعلام کنم "من این‌جام! و واسه شروع بازی آماده‌م". بعد خودم را روی صفحه شطرنج مستقر می‌کنم و منتظر می‌مانم تا کسی بیاید و مرا بردارد؛ همان کاری که سربازهای شطرنج به‌ناچار انجام می‌دهند (حرکت اول شطرنج با سرباز است). من انتخاب می‌شوم!

تجربهٔ اولین رابطهٔ جنسی‌ام را به‌وضوح به خاطر می‌آورم. یک روز بعد از مدرسه، وقتی یک کلاس‌دهمی‌ام، از تخت دونفرهٔ دوست‌پسرم که از سال‌بالایی‌های مدرسه است، سردرمی‌آورم. او سعی می‌کند مرا زیر سنگینی بدن خودش بکشد و من در تعجب‌ام که این کار چه احساسی خواهد داشت. اولین کلمات آهنگ "هتل کالیفرنیا" که از ضبط صوت اتاقش پخش می‌شود، مرا از درون تهی کرده. احساس وحشت می‌کنم. درست همان لحظه که دوست‌پسرم با چهره‌ای ترسناک و غول‌آسا، خودش را روی تن من می‌اندازد، اتاقش را با چشم برانداز می‌کنم و همان لحظه یک بسته سیگار کامل‌لایت داخل کمد لباس‌هاش می‌بینم. یک فندک سبزرنگ روی پاکت سیگار است و این تصویر، برای یک لحظه، مرا یاد هر دو ما می‌اندازد؛ مایی که به‌طور اتفاقی به هم رسیده بودیم و بعد به هم چسبیده بودیم و یک استفادهٔ سریع و کاربردی برای یکدیگر داشتیم. "هتل کالیفرنیا" دوباره آغاز می‌شود. مدت‌زمان پخش این موزیک و تکرار دوباره‌اش، برای من پیامی به همراه دارد: زندگی، نه‌تنها ترسناک و ناامیدکننده، که بسیار هم طولانی‌ست. او بعد از آن روز مرا مرتب به اتاق رختشویی زیرزمین خانه‌شان می‌برد و سعی‌اش را می‌کرد تا هر زمان ویژه‌ای که پیش می‌آمد را با هم بگذرانیم.

یک صبح گرم تابستانی و بعد از کلاس دهم است که من و بهترین دوستم برای دیدن حیوانات به یک فروشگاه محلی حیوانات خانگی می‌رویم. دوستم در مورد رابطهٔ جنسی صحبت می‌کند و می‌خواهد من هم نظرم را در مورد آن بگویم.

من به بچه‌گره‌هایی نگاه می‌کنم که توی قفس در حال بازی و چنگ‌انداختن یکدیگرند. دوستم که این سؤال را می‌پرسد، به آن‌ها اشاره می‌کنم و می‌گویم: «رابطه جنسی مثل همین صحنه می‌مونه. کاری که من و جو با هم می‌کردیم، درست همین جور بود. بدن من شبیه به اسباب‌بازی بود برای پیش‌برد بازیِ اون... ولی خب این همه حس اون نسبت به من نبود. به نظر می‌رسید که اون منو لمس کرده باشه، ولی اون درواقع منو لمس نکرد. رابطه به موضوع شخصی نیست. این رابطه وقتی اتفاق افتاده که من پذیرفتم دوست‌دختر اون باشم و بنابراین بدن من برای بازی به اون تعلق گرفته. این جور رابطه‌ای به آدم احساس بچه‌بودن می‌ده. شبیه بچه‌گره‌هایی که مشغول بازی و چنگ‌انداختن همدیگه و اسباب‌بازیِ همو فراهم می‌کنن، ولی درحقیقت همدیگه رو از خودشون می‌روندن. حالا دیگه این ترفند رو یاد گرفته‌م: من بدن خودمو توی اتاقِ اون در اختیارش گذاشتم تا با من بازی کنه. رابطه درواقع اون چیزی نبود که من دنبالش بودم. من بدنمو در اختیارش گذاشتم و توی همه اون مدت به چیزای دیگه‌ای فکر می‌کردم و لحظه‌شماری می‌کردم تا کارش تموم بشه و من به اون "چیزای دیگه" برسم. ولی نمی‌دونم که جو چقدر متوجه این موضوع شده، و این که اصلاً اهمیتی می‌ده یا نه.»

دوستم به من زل می‌زند. از نوع نگاهش متوجه می‌شوم که احساساتم را بیش‌ازحد با او در میان گذاشته‌ام. نمی‌خواستم این موضوع را بیان کنم. این احساسات شبیه شخصیت من نبودند. دیگر حرفی نمی‌زنم. او می‌گوید: «خیلی عجیب بود! شبیه به برنامه سرگرم‌کننده تلویزیونی.»

می‌گویم: «می‌دونم... ولی واقعاً برای من شیهه یه برنامه تلویزیونی نبود، لااقل برای من. ولی در هر صورت این احساس تو بوده.»
او برمی‌گردد سمت توله‌سگ‌های خودش و بعد دوباره می‌آید سمت بچه‌گره‌های من.

من شانزده ساله‌ام و بار دیگر می‌خواهم دنیای کوچکی داشته باشم؛ دنیایی که فقط بچه‌گره‌ها و توله‌سگ‌ها و بهترین دوستم در آن جا بگیرند.

چند هفته بعد، دوستم برای اولین بار با کسی رابطه جنسی برقرار می‌کند. او با من تماس می‌گیرد و می‌گوید: «نمی‌دونم اون حرفایی که می‌زدی، چه معنی‌ای داشت! رابطه جنسی بهترین چیز دنیاست، یه اتفاق هیجان‌انگیز.» بعد از آن، دیگر هیچ وقت با او درباره رابطه جنسی صحبت نمی‌کنم. من برای دوست‌پسر و دوست‌هایم، فقط تظاهر می‌کنم که رابطه جنسی اتفاق جذاب و هیجان‌انگیزی ست. رابطه، رفاقت، مدرسه، نقش بازی کردن. بله... همه این‌ها در کنار هم، حیرت‌آور است.

یک عصر تابستانی ست. مشغول تماشای جو هستم که می‌رود روی سکو بایستد و مدرک فارغ‌التحصیلی‌اش را از مدیر دبیرستان مان بگیرد. درحالی که او و دوستانش از خوشحالی، کلاه‌هاشان را به هوا می‌اندازند، من مقابل دیوار می‌ایستم و از این که بخشی از آن جشن هستم و به آن جا تعلق دارم، هیجان‌زده می‌شوم. بعد از مراسم، درحالی که موزیک ون هیلن^۱ از

اسپیکرهای ماشین جو پخش می‌شود، سوار ماشین‌اش می‌شوم و به سمت خانه‌اش حرکت می‌کنیم. آن‌جا - روی صندلی مسافر - و توی ماشین جو، که دارد از سانروف ستاره‌ها را نگاه می‌کند، احساس آزادی، مهم بودن، خوش شانس و قدرتمند بودن می‌کنم.

دو روز بعد، راب، پسری که از سال دوم دبیرستان می‌شناسم‌اش، در خانه‌ام را می‌زند. روی ایوان جلوی خانه می‌ایستم و راب با لکنت و یک لبخند تلخ می‌گوید که می‌خواهد چیزی به من بگوید. او هم به هفته‌ی ساحلی^۲ رفته بود و فهمیده بود که شب قبل، جو توی زندان بوده. دستگیرش کرده بودند، چون یک دختر بزرگ‌تر از خودش، او را به تجاوز متهم کرده بود. همه‌ی کسانی که به هفته‌ی ساحلی رفته بودند، در مورد این موضوع حرف می‌زدند. راب می‌خواست قبل از هر کسی، خودش این خبر را به گوش من رسانده باشد. او می‌گوید که جو، بدون جریمه، اوایل صبح آن روز و به دلیل "تناقضات" در گزارش قربانی، آزاد شده. من از راب تشکر می‌کنم، او را به خانه می‌فرستم و منتظر می‌مانم که جو برگردد. وقتی راجع به تجاوز از او سؤال می‌کنم، می‌خندد و می‌گوید این فقط یک اتهام است و حقیقت ندارد. نمی‌خواهم با او به هم بزنم. من و دوستانم با اعلام موافقت عمومی مان به این که "آن دختر حتماً مست، احمق، حسود و دروغگو بوده"، کنار می‌آییم. فکر نمی‌کنم کسی درواقع معتقد باشد که او دروغ می‌گوید، اما هرگز این را پیش هم اعتراف نمی‌کنیم. نمی‌دانم فقط برای این است که اهمیت نمی‌دهیم، یا چون اصرار داریم به قوانینی که در دبیرستان حاکم است، وفادار بمانیم؟ این یکی از آن قانون‌هاست: به دخترهای دیگر اعتماد نداشته باش و خیانت کن، تا در وضعیت خوبی با پسرهای محبوب‌ات باقی بمانی.

چند هفته بعد، توی رختکن سالن ورزشِ مادرم، به‌طور اتفاقی، قربانی - آن دختر - را می‌بینم. از کنار یکدیگر که رد می‌شویم، من سرم را بالا می‌گیرم. او سرش را پایین می‌اندازد و به دوردست خیره می‌شود. ناگهان احساس مبارزه‌طلبی و درعین حال پیروزی می‌کنم.

من و جو یک سال دیگر هم به ون هیلن گوش کردن، مست کردن و رابطه توی اتاق رختشویی ادامه می‌دهیم. وقتی درنهایت به هم می‌زنیم، او - در مقابل نگاه ناباورانه من - گریه می‌کند. من به خودم فکر می‌کنم و توی دلم به او می‌گویم "چرا داری گریه می‌کنی؟! چه چیزِ باارزشی رو داری از دست می‌دی؟! اما حرفی نمی‌زنم. یک دوست‌پسر دیگر، یک زیرزمین جدید، مهمانی‌های مشابه، مارک‌های دیگری از مشروبات الکلی... این‌ها چیزهایی‌ست که دوباره و دوباره پیدا می‌کنم.

می‌دانم که شب‌ها چطور در خودم فرو بروم. در روشنایی روز، پنهان شدن، همیشه سخت‌تر است.

روزهای اولِ آخرین سالِ تحصیلی‌ام است. تهِ صفِ ناهار می‌ایستم، سینیِ غذا را محکم نگه می‌دارم و به دریایی از میزهای کافه‌تِریا خیره می‌شوم. سعی می‌کنم این موضوع را هضم کنم؛ این که به‌خاطر دنبالِ صندلیِ خالی‌گشتن، گوشه‌گیر به نظر می‌رسم. چطور می‌توانم از روی این کف لغزنده بگذرم، درحالی‌که این کفش‌های پاشنه‌دار را پوشیده‌ام؟ چطور می‌توانم مانع

بالارفتن لباس تنگم شوم، درحالی که این سینی را در دست دارم؟ چطور می‌توانم آکنه‌های صورتم را توی این نور فلورسنت بیپوشانم؟ چطور می‌توانم خونسرد به نظر برسم، درحالی که به شدت عرق کرده‌ام؟ این لحظه غیرممکنی است که من هر روز به آن می‌رسم. صدها نفر از ما با دو وظیفه متناقض به این کافه‌تريا فرستاده شده‌ایم: رویین‌تن باشیم، درحالی که آسیب‌زنده‌ترین کارهای ممکن را انجام می‌دهیم، و این که هیکل‌مان روی فرم باشد، درحالی که خیلی زیاد می‌خوریم. این اتاق درست مثل سالار مگس‌ها^۲ است، و تنها راه زنده ماندن، فقط یک چیز است: مخفی نگه داشتن ضعف‌ها. نقاط ضعف من، نیازهای من‌اند: پذیرش و غذا. این نیازها برای دبیرستان بیش‌ازحد انسانی‌اند. بنابراین با این ترس این‌جا ایستاده‌ام؛ این که من واقعی، گرسنه، عرق کرده و نیازمند، بیش‌ازحد به سطح آب و دایره کوسه‌ها نزدیک شده است. قبل از این که قدمی به جلو بردارم، به شدت آرزو می‌کنم که کاش صندلی اختصاصی داشتیم. به دریایی از چهره‌ها نگاه می‌کنم و می‌فهمم که همه ما در آزادی غرق شده‌ایم. بزرگسال‌ها کجا هستند؟ ما این‌جا به آن‌ها نیاز داریم.

بیش‌ازحد طولش داده‌ام و حالا کسی پشت سرم است. تظاهر می‌کنم که یک دوست برایم دست تکان می‌دهد و سرم را به سمت "هیچ کس" تکان می‌دهم. درنهایت بین میز و صندلی‌های فهرست B شاگرداول‌های دبیرستان، یک صندلی خالی پیدا می‌کنم. این میز خیلی بالاتر یا پایین‌تر از من نیست. خودش است، یک گزینه امن. می‌نشینم و سعی می‌کنم با بقیه احوال‌پرسی کوتاهی داشته باشم. اما... اما خیلی برایم سخت است. به شکل مسخره‌ای در معرض دید افراد قرار گرفته‌ام. نمی‌خواهم این‌جا -

بین آدم‌ها - عین خر توی گل گیر کنم. می‌خواهم تنها باشم، توی خودم. اضطرابم مرا به خوردن بیش از حد متقاعد می‌کند؛ آن‌هم در مقایسه با لباس تنگی که پوشیده‌ام. سینی‌ام را پرت می‌کنم و از کافه‌تريا بیرون می‌زنم و به سمت تسکین خودم می‌روم: دستشویی. وقتی می‌رسم، با صفی طولانی از دخترها مواجه می‌شوم. نداشتن حریم خصوصی، جواب نخواهد داد. می‌دوم سمت پایین سالن، به سمت یک دستشویی دیگر. آن‌جا هم پُر شده از دخترهایی که آرایش‌شان را تجدید می‌کنند، می‌خندند، غیبت می‌کنند؛ دخترهایی که پنهان شده‌اند. دستشوییِ سومی که پیدا می‌کنم، خارج از سرویس است. غذایی که خورده‌ام، به زودی هضم خواهد شد و این یعنی من شکست خورده‌ام. عرق کرده‌ام و قلبم به تپش افتاده. یکهو کفش پاشنه‌دارم را درمی‌آورم و توی سالن شروع می‌کنم به دویدن. مردم به سمتم برمی‌گردند و به من خیره می‌شوند. من در حال ترتیب دادن یک صحنه هستم. به آن‌ها که به من خیره شده‌اند، نگاه می‌کنم و چیزی در درونم می‌شکند. بعد عوض گشتن دنبال دستشوییِ چهارم، به دفتر مدرسه می‌روم. منشی می‌پرسد آیا قرار ملاقات دارم؟ به او نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم چطور می‌شود کسی که تا این حد آشفته است، قرار ملاقات داشته باشد؟ ناامیدی برنامه‌ریزی شده نیست. اگر شما فقط بچه‌ها را در مورد قرار ملاقات کمک کنید، هرگز به کسی که نیاز به کمک دارد، کمک نخواهید کرد. از او رد می‌شوم، در دفتر مشاور را باز می‌کنم و مقابله می‌نشینم. او نگاهی را از برگه‌های روی میز می‌گیرد و به من نگاه می‌کند. نگران است. می‌گویم: «خیلی خسته‌م. خیلی درمونده‌م. فکر کنم قراره بمیرم. با پدر و مادرم تماس بگیرین. شاید بهتره توی بیمارستان بستری شم. نمی‌تونم از عهده هیچی بریام. کسی باید بهم

کمک کنه.»

منظور خودم را از این حرف‌ها نمی‌فهمم. نمی‌دانم که این یک تهدید به خودکشی است یا فقط یک مشاهدهٔ منفعل. گویا خواهان یک بیمارستان برای رسیدگی به بدنم هستم، چراکه گمان می‌کنم تن و بدنم در هم شکسته. باین حال، مشاور طوری نگاهم می‌کند که انگار از نظر او، ذهن من در هم شکسته است. او با پدر و مادرم تماس می‌گیرد، و عصر همان روز، مرا به محلی منتقل می‌کنند که مخصوص افرادی با ذهن‌های معیوب است.

توی اتاق انتظار آسایشگاه روانی، من و خانواده‌ام در سکوت، مشغول تماشای پرستاری هستیم که دارد کیف مرا خوبِ خوب واری می‌کند که مبادا وسیله‌ای برای صدمه‌زدن به خودم توی آن گذاشته باشم. او تیغ و گرانولای^۴ نواری شکل‌ام را بالا می‌گیرد، لبخند عذرخواهانه‌ای می‌زند، و بعد هر کدام را داخل یک کیسهٔ زیپ‌دار - که اسمم را روی‌شان نوشته‌اند - می‌گذارد. پدر و مادرم سعی می‌کنند خودشان را کنترل کنند و خم به ابرو نیاورند، اما می‌دانم الان است که اشک‌شان دربیاید. اشک‌های من هم... ولی اشک من، اشکِ رهایی‌ست. بله... لطفاً... فکر کنم این‌طور بهتر باشد... همهٔ چیزهای خطرناک را بردارید... بله... بله... اجازه ندهید به خودم صدمه بزنم... بگذارید این‌جا پنهان شوم... بگویید چه کار کنم تا همان کار را بکنم... به من بگویید

چطور باید زندگی کنم... بله... آن‌ها را بردارید... آن‌ها را از من بگیرید... همه چیزم را از من بگیرید... همه چیزم را.

خواهرم هم در حال تماشاست. چشم‌هایش گشاد شده‌اند و معلوم است که حسایی ترسیده. می‌توانم بگویم که او در تلاش است تا شجاع باشد، اما هیچ‌کس نمی‌داند "شجاعت" در این لحظه خاص، چه شکلی است. آیا شجاعت اجازه می‌دهد من با این زن بروم؟ یا دستم را می‌گیرد و مرا از این‌جا بیرون می‌کشد؟ هیچ‌کس نمی‌داند. پرستار می‌گوید که دیگر باید با خانواده‌ام خداحافظی کنم. بغل‌شان می‌کنم، اول پدرم، بعد مادرم، و بعد هم خواهرم. خواهرم می‌لرزد و من باید قلبم را محکم نگه دارم و اراده‌ام را حفظ کنم تا از وحشت و شرم موقعیتی که او را در آن قرار داده‌ام، فرو نریزم. من کاری را می‌کنم که باید بکنم. خواهرم را رها کرده و پرستار را در سراسیمی راهروی کوچک دنبال می‌کنم. خانواده‌ام در راهرو ایستاده‌اند و رفتن مرا تماشا می‌کنند. می‌ایستم و رویم را به عقب، به سمت آن‌ها، برمی‌گردانم. نگاه‌شان می‌کنم و از این‌که آن‌ها با هم، چقدر در آن راهروی سرد و سفید با نور فلورسنت، کوچک به نظر می‌رسند، وحشت می‌کنم. آن‌ها با هم آن‌جا می‌مانند و من به‌تنهایی می‌روم. باید این‌طور باشد. آن‌ها آن‌جا هستند و من، این‌جا. من نمی‌توانم جای خودم را در جهان آن‌ها پیدا کنم و آن‌ها نمی‌توانند - نباید - با من به جهان من بیایند. آن‌ها به آن‌چه که من نیاز دارم، نیاز ندارند. به سمت دیگری می‌پیچم و آن‌ها دیگر کاملاً از دیدم خارج می‌شوند. حالا دیگر فقط منم، در دنیای خودم.

وارد اتاق جدیدم می‌شوم و دوباره وسایلم را باز می‌کنم. زیر لباس‌هایم یک تکه کاغذ با دستخط کج و معوج خواهرم پیدا می‌کنم. شعر یک آواز است.

«فقط یک قهرمان وجود دارد

اگر درون قلبت را ببینی

دیگر لازم نیست از آن چه که هستی

شهر کتاب (nbookcity.com)

بترسی!»

بیست سال دیگر طول خواهد کشید تا بفهمم خواهر چهارده ساله‌ام در تلاش است تا چه چیزی را به من بفهماند. چطور او تنها کسی بود که می‌دانست من چه مشکلی دارم و چگونه آن را برطرف کرد؟

توی آسایشگاه، صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم، تنها کاری که باید انجام بدهم، مسواک زدن است. لازم نیست دوش بگیرم، لباس بپوشم، و یا آرایش کنم؛ چون این‌جا آرایش کردن اصلاً معنی نمی‌دهد. بنابراین موهایم را شانه می‌کنم و بعد از آن، کمی اطراف راهرو می‌چرخم و منتظر می‌شوم اولین زنگ به صدا درآید تا همراه بیماران دیگر، برای گرفتن داروهای مان، صف ببندیم. ما توی صف، اصلاً گپ نمی‌زنیم. به نظر می‌رسد که همه با سکوت میانه خوبی دارند. هیچ قانون اجتماعی ناگفته‌ای که قرار باشد به آن پایبند باشیم، وجود ندارد... و به مقتضای همین تسکین، احساس می‌کنم عضلاتم آرام گرفته‌اند، شانه‌هایم سبک شده‌اند، و حس بویایی‌ام قوی‌تر شده. بعد از این‌که داروهای مان را می‌خوریم، برای گروه‌درمانی آماده می‌شویم. روی صندلی‌های مخصوصی که دور تا دور اتاق چیده شده‌اند، می‌نشینیم و به هم نگاه می‌کنیم. هر کسی داستان خودش را تعریف می‌کند. اگر حس لب‌خندزدن نداشته باشیم، لب‌خند نمی‌زنیم. بیش‌ترمان حس لب‌خندزدن نداریم. اصلاً این‌جاییم چون از لب‌خندزدن خسته شده‌ایم.

یک روز دختری با بازوهای تیکه‌تیکه و زخمی می‌گوید: «مادرم منو فرستاد این‌جا. اون می‌گه هیچ‌کی نمی‌تونه حتا یه کلمه از حرفای منو باور کنه.» نگاهش می‌کنم، می‌خواهم بگویم "یعنی اون نمی‌فهمه که تو با بازوهات حقیقت رو می‌گی؟ مثل من که توی توالت حقیقت رو می‌گم". اما چیزی نمی‌گویم. وقتی توی آسایشگاه بستری بودیم، معمولاً خانواده‌هامان ما را دروغ‌گوهای کودن به حساب می‌آوردند، اما ما این‌طور شروع نکردیم. ما به‌عنوان پیشگویان حقیقت، خیلی هم زیرکانه آغاز کردیم. ما آدم‌های اطراف‌مان را می‌دیدیم که لب‌خند می‌زدند و تکرار می‌کردند: «من خوبم! خوبم! خوبم!» و ما خودمان را - خود واقعی‌مان را - پیدا کردیم که با همه‌ی ظاهرنمایی‌ها نمی‌توانستیم به آن‌ها پیوندیم. ما باید حقیقت را می‌گفتیم... و حقیقت این بود: «نه، اصلاً حالم خوب نیست.» اما هیچ‌کس نمی‌دانست چطور با شنیدن این حقیقت کنار بیاید، بنابراین ما راه‌های دیگری برای بیان آن پیدا کردیم... و از هر جایگزین دیگری استفاده کردیم: مواد مخدر، مشروبات الکلی، مواد غذایی، پول، بازوهای‌مان، بدن‌های دیگر. ما به حقیقت خود، به جای صحبت کردن از خود غیر واقعی‌مان، عمل کردیم و گند همه‌چیز درآمد. اما ما فقط می‌خواستیم صادق باشیم.

اسم هم‌اتاقی من مری مارگارت است. مری مارگارت بی‌اشتهاست. حالا که نمی‌توانم با خواهر کوچکم حرف بزنم، اجازه می‌دهم مری مارگارت جای او را برای مدتی بگیرد. ما ساعت‌های زیادی از شب را با هم حرف می‌زنیم. یک شب، بعد از این که چراغ‌ها خاموش می‌شوند، من برای مری مارگارت در مورد پدرِ پدرِ بزرگم می‌گویم. توضیح می‌دهم که او در معدن زغال سنگی در

پیتستون پنسیلوانیا^۵ کار می‌کرده و هر روز صبح مادرِ مادرِ بزرگم یک ظرف ناهار برای او بسته‌بندی می‌کرده و او را به معادن می‌فرستاده. این کار خیلی خطرناک بود؛ چون سُوم نامرئی و مرگباری در معادن وجود داشت، اما بدن معدنچی‌ها، برای حس کردنِ سم، به اندازهٔ کافی حساس نبود. بنابراین آن‌ها گاهی اوقات با خودشان یک قناری را با قفس‌اش به معادن می‌بردند. بدنِ قناری طوری ساخته شده که به موادِ سمّی حساس است؛ پس قناری به ناجیِ زندگی آن‌ها تبدیل می‌شد. وقتی سطح سم بیش‌ازحد افزایش می‌یافت، قناری دیگر آواز نمی‌خواند، و این سکوت، خطراتی بود برای فرار معدنچی‌ها از معدن. اگر معدنچی‌ها معدن را با سرعتی که باید، ترک نمی‌کردند، قناری می‌مُرد... و اگر خیلی طول می‌کشید، کارگران معدن هم می‌مُردند.

من به مری مارگارت می‌گویم که فکر نمی‌کنم دیوانه باشیم، بلکه فکر می‌کنم قناری هستیم. از او می‌پرسم: «ممکنه ما این چیزا رو از خودمون درنیاورده باشیم و فقط یه خطر جدی تو هوای اطراف‌مون حس کرده باشیم؟» به مری مارگارت می‌گویم که فکر می‌کنم جهان بیش‌ازکمی سمّی است و من و او برای تشخیص آن ساخته شده‌ایم. به او می‌گویم که خیلی جاها قدرِ قناری‌ها را می‌دانند. جاهایی هست که قناری‌ها در آن، شَمَن و شاعر و فرزانه‌اند، اما نه این‌جا. می‌گویم: «ما اون آدمای رو دماغهٔ کشتی تایتانیک‌ایم که اشاره می‌کنیم و داد می‌زنیم "هی! کوه یخ!" اما بقیه فقط می‌خوان به رقصیدن‌شون ادامه بدن. اونا نمی‌خوان خوشی‌هاشونو متوقف کنن. نمی‌خوان قبول کنن که جهان چقدر شکننده‌ست؛ واسه همین که تصمیم می‌گیرن وانمود کنن این

ماییم که شکسته‌یم. و وقتی دست از آوازخوندن کشیدیم، به جای پیگیری وضعیتِ هوا، ما رو کنار می‌ذارن. این جا، جاییه که قناری‌ها رو نگه می‌دارن.»

تمام مدتی که در مورد قناری‌ها صحبت می‌کنم، مری مارگارت ساکت است، بنابراین فکر می‌کنم حتماً با استدلال من موافق است. اما بعد از این که حرف‌هایم تمام می‌شود، نگاهش که می‌کنم، می‌بینم خوابیده. از تخته پائین می‌آیم و می‌روم سمتش. ملافه را روی بدن کوچکش می‌کشم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. وزنش فقط سی و دو کیلو است و مثل پرنده‌ای ست که از شدت خستگی، توانِ آوازخواندن ندارد. درست همان لحظه می‌ترسم که نکند دوستم به‌زودی بمیرد! می‌ترسم که نکند مرگ تنها هشداری باشد که مری مارگارت برای جهان باقی گذاشته است. به خودم اجازه می‌دهم که آرزو کنم کاش این جا، جایی خارج از معادن باشد. شاید... شاید در این اتاق کوچک و خالی - با هم - از سُوم در امان باشیم.

یک شب، دیروقت، من و مری مارگارت پیمان‌هایی می‌نویسیم و به هم قول می‌دهیم که از یکدیگر برای همیشه مراقبت کنیم. ما هر دو زیر نوشته‌ها مان را با مدادشمعی (این جا اجازه نداریم از مداد استفاده کنیم؛ می‌گویند ممکن است با آن بلایی سرِ خودمان بیاوریم) امضا می‌کنیم. مری مارگارت از من قول می‌گیرد که مدادشمعی‌ها را نخورم. می‌گویم شاید نیاز باشد خودش آن‌ها را بخورد. ما می‌خندیم. این جا، آن قدری احساس امنیت می‌کنیم که بخندیم. اما وقتی زمانِ ترخیص می‌رسد، خنده توی گلو مان

اگر می توانستم به صبحِ روزِ ترخیص ام برگردم، به پدر و مادرم می گفتم "می دونم که باید از این جا برم، اما نمی خوام! نمی خوام برگردم جاهایی که قبلاً بوده‌م. نمی خوام برگردم دبیرستان. اون جا بیش از حد سَمیه! من اون جا نمی تونم نفس بکشم". اما چیزی نمی گویم. به همه اطمینان می دهم که حالم خوب است. در مدرسه هفته بازگشت به خانه^۴ است. من کاندیدِ بازگشت به خانه شده‌ام و به "رهبر پیشرو" کلاس ام لقب گرفته‌ام. بلافاصله بعد از ترخیص ام از آسایشگاه روانی، درحالی که یک دگرگون شده به نظر می رسم و لباس آبی زیبایی به تن دارم، برای جمعیتی که پیاده‌رو را برای استقبال از ما پر کرده‌اند، دست تکان می دهم. مادر و مادر بزرگم مرا با ماشین از میان جمعیت رد می کنند. می توانم امید آن‌ها را احساس کنم. ما مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته‌ایم و حالا من این جا هستم، در حال تحسین شدن. این برای آن‌ها عین پیروزی است. اما من حقیقت را می دانم. باید شناخته شوی تا دوست داشته شوی، و هیچ کدام از این آدم‌هایی که برایم دست تکان می دهند، مرا نمی شناسند. آن‌ها فقط نماینده مرا می شناسند. این رژه برای پیروزی من نیست، اما برای نماینده‌ام چرا. او کسی ست که دست تکان می دهد. من کسی هستم که دوباره نفس اش را درونش حبس کرده. او ستاره است... و من، یک بیمار روانی.

همان طور که دست تکان می‌دهم، به عنوان ویژه‌ام فکر می‌کنم: رهبر پیشرو! معقولانه است. من رهبر خوبی هستم، چون از قوانین به خوبی پیروی می‌کنم. می‌دانم که دو مجموعه قوانین در دبیرستان وجود دارد: قوانین مشخصی که بزرگسال‌ها بیان می‌کنند و بعد از آن، قوانین پنهان و ناگفته، اما درک شده، که صحیح‌تر و انکارناپذیرند. حقیقی‌ترین قوانین پنهان در مورد چگونگی مهم‌بودن به عنوان یک دختر، شامل این موارد است: لاغری‌بودن، زیبا‌بودن، ساکت‌بودن، رویین‌تن‌بودن، محبوب‌بودن با پیروی کردن از پسرهای قدرتمند، رابطه، مشروبات الکلی و اختلالات خوردن. این‌ها راه‌های یک دختر دبیرستانی برای پایبندی به قوانین پنهان و رفتن از این جا به آن جاست. از کودکی به بزرگسالی. از نامرئی‌بودن به دیده‌شدن. نوع خاصی از زندگی وجود دارد که یک دختر موفق باید آن را بسازد، و پُرخوری، مشروبات الکلی، و رابطه، ابزارهایی هستند که او برای ساختن آن نوع خاص از زندگی، به آن‌ها نیاز دارد. مدال مخصوص بازگشت به خانه به من می‌گوید: از قوانین پنهان با هر وسیله‌ای پیروی کردی. سلامت خود، بدن خود، و عزت نفس خود را قربانی کردی و در انجام آن خوب به نظر می‌رسی. جهان را با هیچ‌یک از احساسات یا سؤالات خود مختل نکردی. کوچک باقی ماندی. فضای بیش‌ازحدی اشغال نکردی. هرگز به سطح نیامدی، و هنگام نیاز - وقتی به اکسیژن نیاز داشتی - ما را ترک کردی و به دور از ما نفس کشیدی. ما هرگز حتا تو را ملاقات نکردیم. آفرین!

به محض این که وارد دانشگاه می‌شوم، دنبال گروهی می‌گردم که خودم را در آن پنهان کنم... و در نهایت با عضویت در

انجمن‌های برادری خواهری^۷ به خواسته‌ام می‌رسم. بازی این‌جا، هم جدید است و هم قدیمی. البته قوانین خودش را دارد: لاغری زیبایی‌ست، زیبایی قدرت است، قدرت یعنی انتخاب‌شدن توسط پسرها. تفاوت جالب بین دبیرستان و دانشگاه این است که در دانشگاه، قوانین پنهان به‌طور عمومی مورد پذیرش قرار می‌گیرند. افراد انجمن برادری گاهی روی درِ اتاقِ خود نوشته‌ای می‌چسبانند: ورود دخترهای چاق ممنوع!

من می‌دانم که "ورود دخترهای چاق ممنوع"، قانون پنهان است. بنابراین همین‌که این مسئله را به‌طور آشکار می‌بینم، احساس آرامش می‌کنم. از آن‌جا که مردها دیگر این قانون را پنهان نمی‌کنند، ما خانم‌ها تلاش خود را برای پیروی از این قانون، متوقف می‌کنیم. در انجمن خواهری ما، خانم‌های زیادی هستند که آزادانه پُرخوری می‌کنند.

و درنهایت یک روز بعدازظهر با چنین نوشته‌ای مواجه می‌شویم: «بعد از این‌که از توالِت استفاده کردید، سیفون را بکشید! خیلی زشت است که مانده‌های استفراغ‌تان را دیگران ببینند!» تا وقتی که سیفون را بکشید و آثار استفراغ را پاک کنید، پُرخوری ایرادی ندارد. این کار نشان‌دهنده تعهد و پیروی از قوانین است. خب می‌دانید که... ورود دخترهای چاق ممنوع است! بعد از پایان سال اول دانشگاه به خانه می‌روم و به کمک نوعی رژیم غذایی منظم و محدود، و ورزش زیاد، هفت کیلو لاغر می‌شوم. موهام را روشن‌تر می‌کنم، یک‌عالمه لباس کوتاه و چسبان می‌خرم و دوباره به دانشگاه برمی‌گردم و سال دوم را آغاز می‌کنم و آماده بازی

می شوم، یک بازی جدید. بله... من بار دیگر انتخاب می شوم.

سعی ام را می کنم تا با پسری از انجمن برادری وارد رابطه شوم. برای یک دختر، انتخاب شدن توسط یکی از این پسرهای خاص، نهایت پیروزی ست. کاری می کنم که همه فکر کنند یکی از زیباترین دخترها هستم. خودم را به یکی از این پسرها می چسبانم. هر جا می رود دنبالش می روم. دیگر پسرهای متمایز این گروه به من توجه می کنند و امکان دسترسی به هر مکان پنهانی را برایم فراهم می کنند. و من دوباره این جا هستم، جزو این گروه. آخر هفته ها گروه انبوهی از دخترها بیرون زیرزمین مخصوص انجمن برادری صف می کشند و تلاش شان را می کنند که نفر اول این صف باشند. پسرها اول سرتاپای هر کدام از این دخترها را با دقت نگاه می کنند و بعد بررسی می کنند که ببینند اسم آن ها توی لیست هست یا نه. البته که ورود آن ها به گروه، هیچ ربطی به بودن اسم شان توی آن لیست ندارد! انتخاب و ورودشان به گروه، فقط به ظاهر و پیشینه آن ها بستگی دارد. دختری انتخاب می شود که پُرشور و پُرحرارت باشد، یا این که با همه چیز راحت کنار بیاید. تعجب می کنم که چرا توی آن صف منتظر می شدیم. بهتر نبود که فقط آبجوی کوفتی مان را دست مان می گرفتیم و توی زیرزمین لعنتی مان شروع می کردیم به رقصیدن؟

بودن کنار دوست پسر، مرا وادار می کند بروم اول صف. پشت سرم خانم های ضعیف تر و لاغرتر از من ایستاده اند. هنوز هم دسترسی به یک زیرزمین تاریک همه چیز محسوب می شود و من این دسترسی را دارم. آن جا می توانم با خیال راحت تا حد

مستی بنوشم، آن وقت است که به سمت تخت برده می شوم تا رابطه جنسی ای داشته باشم که هرگز آن را به خاطر نخواهم آورد.

دوست پسر خوب و مهربان است. جدا از فضای زندگی دانشگاهی، ما همدیگر را دوست داریم. در طول تعطیلات، به خانه او می روم. آن جا تا آخر شب مشغول گپ زدن و خنده ایم. بیرون از فضای دانشگاه، اجازه داریم کنار هم باشیم. او برایم شعر می نویسد و درباره نوع موسیقی جشن عروسی مان برنامه ریزی می کنیم (و آهنگی که انتخاب می کنیم، مربوط می شود به یکی از فیلم های کارگردان محبوب مان، کوئنتین تارانتینو^۸). اما در فضای دانشگاه، جایی برای عشق بازی نیست. یک روز عصر، او پیام عاشقانه ای روی پیغام گیر گوشی ام می گذارد، ولی یکی از پسرهای انجمن نوارش را کِش می رود. آن پسر در حضور کل اعضای انجمن آن نوار را پخش می کند. وقتی پسرهای انجمن می شنوند که دوست پسر من می گوید "دوست دارم"، با خنده های زننده، مسخره اش می کنند و به او فحش می دهند. بنابراین دوست پسر من یاد می گیرد که وارد نقش اش شود و مرا توی زیرزمین نگه دارد تا سزاوار فحش های آن ها نباشد. شغل من فقط و فقط فاحشه گی ست. من علاقه ای به دانشگاه ندارم. من فقط به پسر ها و مشروبات علاقه دارم و دوست دارم خودم را با خوردن مشروب برای پسر ها آماده کنم.

آماده شدن کار همیشه گی من است، ولی مذهب ما را از این کار منع می کند. این فرآیند حوالی ساعت چهار شروع می شود، آن موقع آمادگی کافی دارم که از تخت پایین بیایم و دوباره مشروب خوردن را آغاز کنم. موقع دوش گرفتن یک بطری آبجو

همراهم دارم، چشمانم را می‌بندم و آب را باز می‌کنم تا آرایش، بوی تنِ آخرین مرد، و شرمِ مربوط به شب قبل را پاک کند. خودم را خشک و وسایلم را جمع می‌کنم (سشوار، اتوی مو، لوازم آرایش، دامن کوتاه و آبخوی بیش‌تر) و دوباره شروع می‌کنم به این‌که خودِ نحیف و شکننده‌ام را به هرزه‌ای فریبنده و جذاب تبدیل کنم. به این فرآیند افتخار نمی‌کنم ولی مطمئنم اگر خیلی زود حاضر شوم، دوباره باید بروم دوش بگیرم و همان فرآیند تکرار می‌شود. زمانی که کاملاً آماده شدم، به زیرزمین می‌روم و تا دیروقت با پسرهای می‌مانم، با آن‌ها می‌خوابم و آن‌ها را در رقابتِ نوشیدن شکست می‌دهم و حتا کوکائین‌شان را هم تمام می‌کنم. من از قوانین پیروی می‌کنم و دوباره پیروز می‌شوم.

ده سال بعد دوست‌پسرم با زنی ازدواج می‌کند که من از قبل او را می‌شناختم. او می‌گوید خیلی طول کشیده تا دوست‌پسرم رابطه‌مان را فراموش کند. می‌گوید یک شب که با هم جر و بحث کرده‌اند و شوهرش کمی از او فاصله گرفته، از شوهرش می‌پرسد: «داری به چی فکر می‌کنی؟» و او جواب می‌دهد: «به گلنن.» آن شب او هیچ توجهی به این حرف نمی‌کند و شوهرش متوجه می‌شود که این نوع برخورد، نهایتِ شکایتِ او بابت دوست‌داشتنِ یک زنِ دیگر است. آن زن با این اتفاق یاد می‌گیرد که تعارفی در کار نیست. هر زنی که به مردش توجه نکند، روحِ خود را از تعهد به مقررات جدا کرده است. در دنیا هیچ زنی توجه را کنار نمی‌گذارد، هیچ زنی تا این حد خونسرد نیست. او تنها آتشِ بغض و دل‌شکستگیِ خود را پنهان می‌کند؛ حتا اگر این آتش او را کاملاً بسوزاند و از بین ببرد.

از دانشگاه فارغ التحصیل می شوم و همین باعث می شود نسبت به دانشگاه دو حس متفاوت در من شکل بگیرد: سپاسگزاری و بدگمانی. به خانه برمی گردم و خیلی زود با دو تا از بهترین دوست هایم، دانا و کریستی، خانه ای اجاره می کنیم. شغل من تدریس به کلاس سوم می هاست و با این که هر روز نزدیک صبح از حالت مستی درمی آیم، معلم خوبی ام. عشق من نسبت به دانش آموزانم به منزله اتصال من به جهان است. روزی که از محدوده پارکینگ مدرسه خارج می شوم و می روم تا از فروشگاه دو بطری بزرگ شراب بخرم، اخراج می شوم و این اتصال را از دست می دهم. به محض این که به خانه می رسم، نفس عمیقی می کشم و تا جایی که می توانم، می نوشم؛ آن قدر که دوباره به خط شروع برسم. هنوز هم به قدر کافی از خودی خود می شوم. هنوز هم مدام می نوشم و دوباره خودم را پاک می کنم، اما در نهایت نوشیدن و از هوش رفتن کار مورد علاقه من است. بیش تر شب ها دانا و کریستی هم به من ملحق می شوند، اما نوشیدن من با آن ها فرق می کند. آن ها می نوشند تا کمی شاد شوند، ولی من می نوشم تا بیهوش شوم. تقریباً همیشه موفق می شوم. بیش تر شب ها بیهوش می شوم و زمانی که به هوش می آیم، دانا و کریستی اتفاق های شب قبل را برایم تعریف می کنند. «چی گفتم؟ چی خوردم؟» آن ها کمکم می کنند تا این ها را به خاطر بیاورم. من شبیه پروژه آن ها هستم. در نهایت رابطه ام را با دوست پسرم به هم می زنم. هر دو به خاطر نوشیدن های مداوم من نگران هستیم، اما چون پروسه ترک آن غیر قابل تصور است، اصلاً ارزش شروع کردن ندارد. در واقع حقیقت این است که خارج از فضای دانشگاه قوانین

مختلفی وجود دارد. و حالا من در جهان واقعی حضور دارم، بنابراین باید شبیه فردی سالم و موفق زندگی کنم. این مسائل نسبت به خونسردی اهمیت بیشتری دارند و این جا دیگر دسترسی به زیرزمین مفهومی ندارد. وقتی به او می‌گویم زمانش رسیده که به هم بزنیم، گریه می‌کند... و حالا دو هفته‌ای می‌شود که تنها هستم. غریب و ترسناک است که سربازی آواره باشی.

صبح روز چهارم جولای، من و دانا به مردمی ملحق می‌شویم که در خیابان‌های دی‌سی برای برگزاری مراسم بارگردی^۱ دور هم جمع شده‌اند. من و دانا، آن‌جا، مثل هزاران نفر دیگر به مردم نگاه می‌کنیم، بطری‌های شراب‌مان را سر می‌کشیم و منتظر اتفاق جالبی هستیم. جایی برای پنهان شدن وجود ندارد. فقط می‌توانیم در جای‌مان ثابت بمانیم. سیگارم را روی زمین می‌اندازم و آن‌را با نوک کفشم له می‌کنم. دست دیگرم را سایبان چشم‌هایم می‌کنم تا جمعیت را ببینم. وقتی چشمم به کریگ می‌افتد، نفسم را حبس می‌کنم. او را به یاد می‌آورم. توی دبیرستان یک سال از من بالاتر بود، و البته همیشه یک موجود دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. او یک فوتبالیست بی‌نظیر بود؛ همان چیزی که مربی‌ها به آن نیاز دارند. بعد از فارغ‌التحصیلی، توی دانشگاه فوتبال بازی می‌کرد و بعد به یک تیم نیمه حرفه‌ای رفت. شایعه شده بود که حالا دیگر مُدل شده. و توی این لحظه چنان باوقار و زیبا در تقاطع خیابان ایستاده که احساس می‌کنم آن شایعه حقیقت دارد.

سیگار دیگری روشن می‌کنم و او را زیر نظر می‌گیرم. او پسری بلندقد است، با موهای پرپشت و مشکی. بازوهای قوی و تنومندی دارد که در امتداد سینه برآمده‌اش قرار گرفته‌اند. احساس می‌کنم دوست دارم دستم را روی بازویش بگذارم تا بتوانم گرما و لطافت پوستش را حس کنم و گرمی و اندازه و رنگ دست خودم را با شانه او مقایسه کنم... به نظرم اجازه این کار را به من می‌دهد. چشم‌هایش براق و مهربان است. پوست صاف و برنزه‌اش حالت خاصی به چهره‌اش داده و آن قدر راحت و رها به نظر می‌رسد که هر وقت لبخند می‌زند، روی لب‌های من هم لبخند می‌نشیند. عجیب و جذاب است، اما میان جمعی از غریبه‌ها. او مرا یاد خانه می‌اندازد. ما توی یک شهر، و توی ساختمان شیک و زیبای مشابه‌ای بزرگ شده بودیم و این یعنی به جای مشترکی تعلق داشتیم. او را می‌شناسم. همچنان نگاهش می‌کنم. به حرف زن زیبایی که کنارش است، می‌خندد. احساسی شبیه وسواس دوست‌داشته‌شدن به جانم افتاده. می‌خواهم کنار کریگ بایستم، او را لمس کنم، بخندانم‌اش... و یا هرگز به او نگاه نکنم. احساسم آزارم می‌دهد.

وقتی با دقت بیش‌تری نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که زن‌های زیبای زیادی اطراف کریگ هستند، این احساس درد در من عمیق‌تر می‌شود. چهارتای آن زن‌ها طوری اطراف کریگ ایستاده‌اند که انگار او خورشید است و آن‌ها می‌خواهند کنارش گرم شوند. این زن‌ها حیرت‌انگیزند. همه‌شان قد خیلی بلندی دارند و موهای بلند و موج‌دارشان، در امتداد صورت‌های زیبا و بدون آرایش‌شان، روی شانه‌هایشان ریخته. آن‌ها برای تبلیغات تجاری خمیردندان مناسب به نظر می‌رسند. به محض این‌که

می بینم‌شان، احساس حماقت می‌کنم. با وجود همچنین زن‌هایی، سعی و تلاش من چه فایده‌ای دارد؟! سعی می‌کنم فکر لمس کردن بازوی کریگ و همین‌طور فکر کردن به زیبایی زن‌هایی که از آن‌ها متنفرم را از یاد ببرم. اول از همه، پاهای آن‌ها. پاهای هر چهار زن، کشیده و برنزه‌اند و شلوارک‌هاشان، خیلی کوتاه. نه که آن‌ها زن‌های جلفی باشند، خب شورت ورزشی است دیگر. مردم توی این موقعیت، کاری به کار لباس ورزشی ندارند، مگر این که ورزش آن‌ها پانگ آجو باشد! درضمن آن‌ها آجو را با فنجان‌های پلاستیکی و قرمز مخصوص این مراسم نمی‌نوشند، چیزی که دست‌شان می‌بینم، بطری‌های آب است. آب؟ توی این موقعیت؟!

نتیجه می‌گیرم که آن‌ها درحقیقت برای این مراسم این‌جا نیستند. به نظر می‌رسد که در مسیر مسابقه والیبال ساحلی روز چهارم جولای هستند، اما جایی اشتباه پیچیده‌اند و منتظرند تا توسط مربی المپیک یا شاید اسپانسر روغن حمام آفتاب‌شان از این‌جا خلاص شوند. دوست دارم بروند تا رؤیایم را عملی کرده و این موضوع را فراموش کنم که چنین زن‌های زیبایی هم وجود دارند. ناخودآگاه آرنج‌ام را به سینه دانا می‌کوبم و کریگ را نشانش می‌دهم و می‌گویم: «اونو یادته؟»

دانا اطرافش را نگاه می‌کند و وقتی چشمش به کریگ می‌افتد، گل از گل‌اش می‌شکفت. پیشنهاد می‌کند که برویم نزدیک و سلام کنیم. می‌گویم: «نه! شوخیت گرفته؟! نیگاش کن! انقدر خوش تیپ و خوش قیافه‌س که آدم می‌ترسه باهاش حرف بزنه؛ تازه الان

دیگه انقدری از مستی دراومده‌یم که نشه سر حرفو باز کرد. اون دخترا رو ببین! سلام؟! نه! به‌هیچ وجه!»

دانا می‌گوید: «کریگ همسایه ما بود. اون بهترین پسری بود که تا حالا دیده‌م. سلام کردن، اون قدرام که تو فکر می‌کنی، کار سختی نیست.»

می‌گوییم: «مسئله فقط سلام کردن نیست. موضوع بعد از سلام کردنه. خب بعدش چی؟ نه! بذار همین جا بمونیم و تنها باشیم. چرا همیشه مشروب خوردن مو با وارد کردن آدمای دیگه خراب می‌کنی؟ الان همه چی خوبه.»

دانا نگاهش را از من می‌گیرد و راه می‌افتد. او را دنبال می‌کنم که از میان جمعیت سبقت می‌گیرد و به طرف کریگ می‌رود. یکپهو متوجه می‌شوم که چطور به شکل ناگهانی و غیرقابل باوری، میان آن همه جمعیت تنها می‌مانم. بین گزینه‌های کمی که به ذهنم می‌رسد، یکی را انتخاب می‌کنم و دنبال دانا راه می‌افتم. کریگ متوجه می‌شود که داریم به سمتش می‌رویم. لبخند می‌زند و درست شبیه مردهایی که اطمینان دارند هدف نهایی هر زنی هستند، برای مان دست تکان می‌دهد. او می‌داند چطور باید لبخند بزند، او می‌داند چطور باید دست تکان بدهد. مطمئنم هر کسی که از کنارش رد می‌شوم، می‌تواند صدای ضربان قلبم را بشنود. خودم را داخل جمع‌شان جا می‌کنم و تا حد امکان به دانا می‌چسبم. همه‌شان از من بلندترند. همان‌طور که آبجویم را مزه‌مزه می‌کنم، به کفش‌هایم زل می‌زنم.

کریگ دانا را بغل کرده و حالا دارد به من نزدیک‌تر می‌شود. سطح هشدار ترسم از زردی به قرمزی تبدیل می‌شود. او لبخند می‌زند و با مهربانی سلام می‌کند. «اوه این جا رو! تویی گلن؟ حالت چطوره؟» این را که می‌گوید، جا می‌خورم. عادت داشتم با ریشخند و کنایه مردها مواجه شوم. صراحت کریگ برایم هشدار و توجه به همراه دارد. او مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند و این مرا می‌ترساند. انگار می‌خواهد با من واقعی صحبت کند، نه نماینده‌ام! این مسئله شبیه نقض یک مرز مشخص است. برای لحظه‌ای به او خیره می‌شوم و بعد می‌شنوم که دانا می‌گوید: «هی گلن! تو خوبی؟!» بله! این منم، گلنن! و تو را هم خیلی خوب به خاطر می‌آورم. اما نمی‌دانم جواب سؤال دانا و همین‌طور جواب دومین سؤال کریگ را چطور بدهم. حالم چطور است؟ من خوبم؟ چرا کریگ با چنین سؤال سختی شروع کرد؟ دوست دارم جواب بدهم ولی فقط به این فکر می‌کنم که: در حال حاضر چهره‌ام چطور به نظر می‌رسد؟ نظری ندارم. من به جزئیات اهمیت نمی‌دهم، اما آن‌ها ناگهان خودشان را به رخ می‌کشند. جزئیات یک‌مرتبه مهم و مهم‌تر می‌شوند. وقتی کریگ نگاهم می‌کند، درحقیقت چه می‌بیند؟ موهای اصلاح‌نشده صورت؟ چشم‌های قرمز و برافروخته؟ جوش‌های ریز سرسیاه؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که برای این آزمایش آماده نیستم. این نزدیکی و گفت‌وگوی ساده، لاقل در این شرایط، مناسب به نظر نمی‌رسد. باید هرچه زودتر از این جا بروم.

ناگهان می‌شنوم که این کلمات از دهانم خارج می‌شوند: «سلام. بله، خوبم... عالی... بله، من گلنن‌ام... خوبم... تو چطوری؟ دانا من دستشویی دارم!» دانا با تعجب نگاهم می‌کند و از فرم چشمانش پیداست که می‌خواهد بگوید "چه مرگه؟! دستش را

می گیرم و آبخویم را به سمت کریگ و دوستان ورزشکارش بالا می برم، طوری که یعنی "خب دیگه فکر کنم زیادی طول کشید! از دیدن تون خوشحال شدم! من آدم مهمی ام و سرم ام خیلی شلوغه! باید زودتر برم! موفق باشید. با همه وجود به آب خوردن ادامه بدین! امیدوارم به همه آرزوهای المپیکی تون برسین!" و دانا را از میان جمعیت دنبال خودم می کشم. من از کریگ دور می شوم و به سمت امنیت یک بار شلوغ پیش می روم. به پشت سرم نگاه می کنم و می بینم که کریگ، رفتن ام را تماشا می کند.

من و دانا که به بار می رسیم، سریع جلو می روم و دوتا نوشیدنی سفارش می دهم. وقتی نوشیدنی دانا را به او می دهم، برای لحظه ای به چشمانم خیره می شود و ناگهان می زند زیر خنده. بعد می گوید: «خیلی خوب بود. اصلاً عالی بود. خوب تونستی خودتو بی خیال نشون بدی گلن.» و درحالی که بطری مشروبش را روی پیشخان بار می کوبد، با اطمینان می گوید: «راستش فکر کنم اون از تو خوشش می آد.» این فکر از نظرم هم مضحک است و هم واقعی. به دانا می گویم که لابد به خاطر جذابیت، زیبایی، رفتار درست اجتماعی و قد بلند و هوشیاری همیشگی من است! درحالی که قهقهه می زنیم، خودم را در رؤیای کنار کریگ بودن تصور می کنم. من می خندم اما این خود واقعی ام نیست. دوست دارم کنار کریگ باشم. احساس درونم را دوست دارم. وقتی به من نگاه می کرد، ترس برم می داشت ولی لذت می بردم. حالا در رؤیایم او را کنار خودم می بینم: بلندقد، مقتدر، و جذاب. دوست دارم بازویش را دور کمرم حلقه بزند و ازم خواستگاری کند. دوست دارم از من تعریف کند. دوست دارم مرا به جمع دوستانش دعوت کند. دوست دارم دوستم داشته باشم.

بعد از دیدن کریگ، مدام برای پسرهای مستِ دوروبرم پُرچانه‌گی می‌کنم؛ درحالی که تمام آن لحظه‌ها - فقط و فقط - به کریگ، زیبایی‌اش، بازوها و لبخند مهربانش فکر می‌کنم.

اواخر همان شب، من و کریگ دوباره یکدیگر را می‌بینیم، این بار در یک بارِ شلوغ، تاریک و پُر دود. خوشحالم که می‌بینم دیگر از بطری‌های آب و آن دخترهای زیبای المپیک خبری نیست. حالا اعتماد به نفس بیش‌تری دارم و وقتی به کریگ نزدیک می‌شوم، احساس می‌کنم نیرو و قدرتِ بینِ ما جابه‌جا شده. کریگ از دختر جدیدی که با او حرف می‌زند، دور می‌شود و چنان لبخند می‌زند که انگار دلش می‌خواهد بروم سمتش. وقتی به اندازه‌ی کافی به او نزدیک می‌شوم، دستم را روی بازویش می‌گذارم و به آن دختر که دارد از ما دور می‌شود، نگاه می‌کنم. حالا دیگر نگران و عصبی نیستم. شاید ندانم با این پسر زیبا در طول روز چه کار کنم، اما می‌دانم که شب از من چه می‌خواهد... و این طور است که جزئیاتی مثل اجزای صورت آدم‌ها و جواب سؤال‌ها، اهمیت‌شان را از دست می‌دهند. ما هر دو دارای جسم‌ایم، و این اشتراک، برای مان کافی‌ست. با هم می‌رقصیم و بعد کریگ از من می‌پرسد که دوست دارم به خانه‌اش بروم و آن‌جا را ببینم؟ می‌گویم بله، چون خانه‌ی او جایی‌ست که همان دوازده ساعت پیش، بعد از اولین لبخند، مقرر شد به آن‌جا برویم. یک تاکسی می‌گیریم و به سمت خانه‌اش به راه می‌افتیم. بعد از خوش‌وبش کوتاهی با دوستان هم‌خانه‌اش، به اتاق او می‌رویم و می‌خواهیم. هرگز اتفاق‌های توی اتاق را به خاطر نمی‌آورم. فقط بیدار شدن در صبح روز بعد را به خاطر دارم؛ لحظه‌ای که خودم را توی تخت او می‌بینم. لحظه‌ای که هم برایم عجیب است و هم آن قدر صمیمی که آن مکان،

برایم حس خانه‌ام را دارد.

من قبل از کریگ بیدار می‌شوم، بنابراین وقت دارم تا با دقت نگاهش کنم. طول و عرض او قوی و شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسد. دوباره نگرانی وجودم را پُر می‌کند. این نگرانی، درواقع همان چیزی است که بعد از اولین سلام، سعی داشتم مخفی‌اش کنم. کریگ چشم‌هایش را باز می‌کند، لبخند می‌زند و دست‌هایش را دور من حلقه می‌کند. می‌گویم: «سلام.» و دوباره احساس ترس همه وجودم را فرا می‌گیرد. لبخند می‌زند و می‌گوید: «سلام به روی ماهت.» همیشه فکر می‌کردم رابطه جنسی یک اتفاق بیخود و غیرصمیمانه است؛ چیزی که آدم‌ها را از هم فراری می‌دهد. اما... بعد کریگ مرا تا خانه‌ام می‌رساند. او روز بعدش با من تماس می‌گیرد و همین‌طور روز بعد از آن. و ما تا چهار ماه بعد، هر شب را با هم می‌گذرانیم.

بودن با کریگ احساس خوبی به من می‌دهد. خوبی و جذابیت او، درست همان چیزی است که گم کرده بودم. وقتی از او می‌پرسم که از چه چیز من خوشش می‌آید، می‌گوید: «تو هیجان‌انگیزی و به چیزی نیاز نداری. تو باعث می‌شی احساس کنم آدم مهم و ارزشمندی‌ام. وقتی کنارتم، احساس خوبی دارم.» کریگ برایم خودِ خودِ مهربانی است و اندوه را از من دور می‌کند، اما دلم می‌خواهم به او بگویم "می‌دونم حس خوبی بهت می‌دم؛ اصلاً کار اصلی من همین‌ه و راه‌شو خوب بلدم... اما وقتی نگاهم می‌کنی، برات چیزی بیش‌تر از یه آینه‌م؟! این‌جا همون چیزی رو می‌بینی که دلت می‌خواد، مگه نه؟ یعنی من جز این‌که به تو احساس

خوبی می‌دم، هیچ قابلیت دیگه‌ای ندارم؟ پس من چی؟ خود من. می‌تونی کمک کنی که این‌جا، کنار تو، خودمو بشناسم؟ اما هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌گویم. من قوانین را خوب بلدم.

چند روز قبل از جشن شکرگزاری، متوجه می‌شوم که حامله‌ام. درباره‌ی این‌که قرار است چه تصمیمی بگیریم، هیچ صحبتی نمی‌کنیم. کریگ مرا به یک کلینیک می‌برد. آرام و بی‌صدا آن‌جا می‌نشینیم و به مجله‌های قدیمی زل می‌زنیم. دوباره غریبه‌هایی عریان هستیم. درنهایت کریگ به من نگاه می‌کند و آرام می‌گوید: «خوبی؟»

سرم را تکان می‌دهم. «اوهم.» دیگر هیچ حرفی نمی‌زنیم. وقتی برای پرداخت هزینه به مسئول پذیرش نزدیک می‌شویم، کریگ کارت اعتباری‌اش را بیرون می‌آورد، ولی من دستش را پس می‌زنم و می‌گویم: «خودم دارم.» نمی‌خواهم از او پول بگیرم. می‌خواهم در این مورد مستقل باشم. ما هنوز برای تقسیم یک صورت‌حساب رستوران با هم راحت نیستیم، پس قطعاً در مورد تقسیم هزینه سقط جنین هم راحت نخواهیم بود. یک پرستار عُنق اسمم را صدا می‌کند و من دنبالش راه می‌افتم. خیلی بیش‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، درد دارد.

تمام که می‌شود، برمی‌گردیم خانه. کریگ جلوتر وارد می‌شود و بعد از ورود من، در سالن خانه مشترک با دانا و کریستی را می‌بندد. کمک می‌کند تا روی کاناپه دراز بکشم و پتویی می‌کشد رویم. بعد کنارم می‌نشیند و می‌گوید که دوستش برای امشب جشن بزرگی ترتیب داده، اما او قصد ندارد برود، چون می‌خواهد پیش من بماند. از این که اصلاً چرا این مسئله را بیان می‌کند، غمگین می‌شوم. اما حرفی نمی‌زنم. می‌گویم: «نه، برو. من حالم خوبه.» انتظار دارم پیشنهاد مضحکم را نپذیرد، اما در عوض نگاهم می‌کنم و می‌گوید: «مطمئنی؟»

این جواب، جواب نادرستی برای سؤال امروز ماست. احساس می‌کنم معده‌ام می‌سوزد، اما لبخند می‌زنم و نماینده‌ام را می‌فرستم تا بگوید: «من خوبم. برو. فردا بهت زنگ می‌زنم.» کریگ برایم یک لیوان آب می‌آورد، پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌رود. از پنجره جلویی رفتن‌اش را تماشا می‌کنم؛ او را که داشت من، سقط جنین‌ام و این روز دردناک را به سمت یک شب راحت‌تر و بهتر ترک می‌کرد. در سکوت محض، آن قدر تنه‌ایم که گوش‌هایم زنگ می‌زند. می‌خواهم به طرف ماشینم بروم و بروم دنبال کریگ، اما نمی‌توانم. من، منی که همین امروز سقط جنین کرده‌ام، گزینه مناسبی برای رفتن به جشن نیستم. نباید هوشیاری‌ام را از دست بدهم. بنابراین همان جا و در تنهایی خودم می‌مانم. اما کریگ چه؟ او آزادانه به آن جشن می‌رود، چون نشانه و برجستگی از سقط جنین برای او وجود ندارد. چون او نمی‌داند چیزی که اتفاق افتاده، نه فقط به من، که به هر دوی ما مربوط می‌شود. برای اولین بار با خودم فکر می‌کنم که شاید کریگ، دیگر آن آدم ویژه نیست.

خیلی آرام روی مبل می‌نشینم و مطمئن می‌شوم که هیچ چیزی غیرقابل تحمل‌تر از سکوت نیست. سکوت... سکوتی که همچنان اطرافم را پر کرده. ناگهان حس می‌کنم از بالای پله‌ها صدای موسیقی می‌آید و باعث می‌شود عرق کنم. قلبم به تپش می‌افتد و ذهنم آشفته می‌شود. چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمم که آن زنگ هشدار کریستی است و لحظه بعد متوجه می‌شوم صدای استیوی نیکس^۱ است. آه خدای من! صدای او! صدای او بدتر از سکوت است، مثل آژیر خطر. صدای او همه جسمم را به درد می‌آورد؛ مثل این است که تنم را بَدَرَد و بدون بی‌حسی جراحی‌ام کند. این احساس فقط برای یک لحظه نیست، تمام عمر آن‌را با خودم حمل کرده‌ام. ولی حالا باید خاموشش کنم. باید این صدای آزاردهنده را از بین ببرم. پتو را سفت‌تر دور خودم می‌پیچم و از پله‌ها بالا می‌روم. کم مانده پتو به پایم گیر کند. آن‌را وسط‌های راه زمین می‌اندازم و به سمت بالا می‌خزم. بعد می‌ایستم و سرک می‌کشم توی اتاق کریستی. صدای استیوی نیکس بلندتر و نزدیک‌تر می‌شود. در درونم سؤال‌های وحشتناکی مطرح می‌شوند. آیا می‌توانم بخش‌های نکبت‌بار زندگی‌ام را با خودم حمل کنم؟ آن زنگ هشداردهنده را پیدا می‌کنم و سیم‌اش را از پریز بیرون می‌کشم. همه‌جا ساکت می‌شود. حتا دیگر صدای موسیقی هم نمی‌آید. با کشیدن دوشاخه برق، همه چیز به نیستی تبدیل می‌شود. خدایا شکر! کف اتاق کریستی دراز می‌کشم، به سقف خیره می‌شوم و سعی می‌کنم نفس بکشم تا ضربان قلبم منظم شود. شکمم را می‌گیرم، احساس می‌کنم داخل آن چیزهایی به هم گره خورده‌اند. آن صدا هرچه بود، از قلب‌درد بهتر بود. برای یک دقیقه آن‌جا دراز می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم که مردم وقتی مست نیستند، چطور می‌توانند موزیک گوش

کنند.

موسیقی دعوتی‌ست برای حس کردن، و سکوت دعوتی برای فکر کردن. نه، من هیچ کدام‌شان را نمی‌خواهم. من فقط به نوشیدنی نیاز دارم. از پله‌ها پایین می‌روم و وارد آشپزخانه می‌شوم. پتوی ضخیم را دوباره دور خودم می‌پیچم. وقتی با بطری خالی مشروب مواجه می‌شوم، ترس برم می‌دارد. اما همین‌که بطری ویسکی را روی یخچال می‌بینم، احساس امنیت می‌کنم. صندلی را جلو می‌کشم و می‌روم رویش. بطری را از روی یخچال برمی‌دارم و فوراً پایین می‌آیم. فنجانم را تا نصف با ویسکی و بقیه را با اسپرایت گرمی که از چند هفته پیش مانده، پر می‌کنم. معمولاً ویسکی را با آب مخلوط می‌کنم، چون می‌ترسم تأثیری نداشته باشد. اما حالا اولین جرعه آن درست مزه شکر می‌دهد و خوب است. تأثیر و گرمای ویسکی را در دهانم احساس می‌کنم، از گلویم پایین می‌رود و می‌ریزد توی شکمم. حالا درونم هم پتویی گرم دارد و می‌توانم آرام بخوابم. نفس عمیقی می‌کشم. درونم آرام گرفته. لرزش دست‌هایم یواش‌یواش متوقف می‌شود. پتویم افتاده کف آشپزخانه، دیگر به آن نیازی ندارم. به سمت پیشخان خم می‌شوم و به پرکردن دوباره فنجان ادامه می‌دهم. سه نوشیدنی را در عرض پنج دقیقه تمام می‌کنم. حالا دیگر زمان طوفان بعد از آرامش است. دارم روشن می‌شوم. من ترسیده، عصبی، و بد، به خواب رفته و من دیگری برخاسته. او این جاست. من این جا هستم. قوی، سبکبار، و ضدضربه. به خودم می‌گویم "به من نگاه کن! همه چی بد بود ولی من درستش کردم. من یه هنرمندم و خودم ابزار خودمم. نه! دیگه نمی‌ترسم".

ویسکی را درست مثل یک پارتنر رقص توی دستم می گیرم و می خندم. همان طور که به سمت اتاق نشیمن می روم، می نوشم و می نوشم. درونم گرم است و بیرونم، کمتر و کمتر آزارم می دهد. این خوب است، حتا بهتر از این که کریگ کنارم می ماند. دومین سوآلی را که کریگ از من پرسید، به خاطر می آورم. «می خواهی خونه مو ببینی؟» و حالا این خانه من است: مستی و تنهایی. این جا دردی وجود ندارد و کسی جز خودم، توی این حال شریک نیست. این جا هر حسی اثبات شده است... و من، گمانم موسیقی ام.

دو ساعت بعد، در جلویی باز می شود و کریستی و دانا، درحالی که می خندند و کیسه هایی پر از تنقلات در دست دارند، وارد می شوند. وقتی مرا می بینند، خنده روی دهان شان می خشکد و به من زل می زنند. تنها روی مبل نشسته ام، داخل ابری از دود سیگار، و بطری خالی ویسکی را در دست دارم. چهره آن ها نشان می دهد که من بدتر از همیشه ام. به آن ها خیره می شوم و شروع می کنم به گریه کردن. خب برای این خرابکاری بهانه ای لازم دارم؛ پس بطری ام را به نشانه "سلامتی" به سمت آن ها بالا می برم و می گویم: «امروز به سقط جنین داشتم!» احساس می کنم به جای غمگین بودن، دارم نقش آن را بازی می کنم. بیش از حد غمگین به نظر می رسم، خیلی بیش تر از خود واقعی ام، درست مثل مریلین مونرو. خودم را برای "شمعی در باد"^{۱۱} آماده می کنم. می دانم که برای نجات یافتن به دانا و کریستی نیاز دارم.

دانا کیسه های دستش را توی راهرو رها می کند و می دود سمتم. روی زانوهایش می نشیند و دست هایش را دورم حلقه می کند.

سرش را روی گونه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «آه گلن! آه!» کریستی می‌ایستد و به ما نگاه می‌کند، هنوز کتش را در نیاورده و کیسه‌
توی دستش را زمین نگذاشته. عصبانی به نظر می‌رسد، ولی نه از دست من. این دو نفر تا ابد کنار من هستند. کریستی می‌گوید:
«کریگِ لعنتی کجاست؟ تو رو تنها این جا ول کرده و رفته؟!»

«من بهش گفتم بره، تقصیر اون نیست. اون نمی‌دونست درد دارم. خودم بهش گفتم بره. خودم.»
«برام اهمیتی نداره که تو بهش چی گفتی! اینه همون احساسِ کوفتیِ مشترک؟! اون هیچ احساسِ مشترکی با تو نداره! می‌خوام
بکشمش. می‌خوام اون لعنتیِ حرومزاده رو بکشم!»

خب فکر کنم همین خوب باشد. بهتر است از دست کریگ عصبانی باشید، ولی از دست من نه. به خاطر این سقط جنین از دست
من عصبانی نباشید و از من نپرسید که چرا داریم این جا روی مبل، آن‌هم با شراب و اشک و ناله، تمامش می‌کنیم. فقط کنارم
بنشینید و با من بنوشید. فقط همین.

و آن‌ها همین کار را می‌کنند. از این به بعد، این روشی می‌شود که ما توسط آن همدیگر را بیش‌تر دوست می‌داریم. آن‌ها
تنقلات‌شان را همان‌طور روی زمین می‌گذارند و برای ساعت‌ها، تا دم صبح، با هم می‌نوشیم. وقتی خورشید طلوع می‌کند،
کریستی به کریگ زنگ می‌زند و او را به فحش می‌کشد. فکر کنم کریگ برگشت و عذرخواهی کرد، اما مطمئن نیستم. نمی‌دانم

خواب بود یا واقعیت. هیچ کدام مان آن را با اطمینان به یاد نمی آوریم. "به خاطر نیاوردن" ... نکته اصلی همین است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بعد از آن شب، برای این که توان ادامه دادن زندگی را داشته باشم، از نوشیدن و مستی دست نمی کشم. دلم برای کارم تنگ شده. قبض های پرداختی ام برای پدر و مادرم فرستاده می شوند. تماسم را با خانه قطع کرده ام. ماشینم خراب شده و آن را توی پارکینگ رها کرده ام. پلیس که پیدایش می کند، با خانواده ام تماس می گیرد. وقتی پدر و مادرم از من می پرسند چه اتفاقی افتاده، به آن ها دروغ می گویم. زمانی که پدرم برای تحویل گرفتن ماشینم می رود، داخل داشبورد ماشین، برگه های ^{۱۲}DUI دادگاه را می بیند. او به محل کارم می آید تا به من بگوید که آن ها را دیده. پدرم می گوید وقتی آن برگه ها را دیده، چنان وحشت کرده که به دیدن کشیش رفته است. او از کشیش نمی خواهد که به بهبودی من کمک کند، فقط می خواهد که به او کمک کند تا پدر بودنش را از یاد نبرد... که بتواند من را، دخترش را، همان جوری که هستم، بپذیرد. این عجیب ترین و گیج کننده ترین چیزی ست که شنیده ام. پدرم به دیدن یک کشیش رفته تا از او کمک بگیرد که الکی بودن مرا بپذیرد؟ پس چه کسی قرار است برای درمان و بهبودی ام تلاش کند؟ من باعث شده ام که پدرم برای کمک به من، به خودش و خدا التماس کند. من می ترسم، چون پدرم تهدید می کند که دیگر نمی خواهد از این موضوع واهمه و ترس داشته باشد. او از من می خواهد که بعد از کار به خانه بروم تا درباره این موضوع صحبت کنیم. می گویم: «باشه، می آم.» اما نمی روم. در عوض می روم بیرون و تا آن جا که می توانم مست می کنم.

روز بعد تلفنم مدام زنگ می زند و تمام روز به زنگ زدن ادامه می دهد. اواخر بعدازظهر، درحالی که روی تختم غلت می زنم،

گوشی را برمی دارم و سلام می کنم. مادرم است. به شدت عصبانی ست. می گوید: «همین الان بیا این جا گلنن! همین الان!» صدایش مُصرانه و ترسناک است. بلند می شوم و به اطرافم نگاه می کنم. می دانم که باید لباسم را عوض کنم، اما گیجم و تمرکز انجام دادن اش را ندارم، پس تصمیم می گیرم با همان سرووضع بروم. هنوز لباس های شب قبل را به تن دارم، همراه با کفش های نوک تیز پاشنه چهارسنتی. مسخره است که با آن ها راحت ام. تلوتلوخوران خودم را می چپانم داخل ماشینم و برای ازبین بردن بوی سیگار و مشروب از دهانم، شروع می کنم به آدامس جویدن. از آن جا که پدر و مادرم منتظرم هستند، سعی می کنم با احتیاط برانم.

آن ها جلوی در ورودی ایستاده اند و من با سرافکندگی وارد خانه دوران کودکی ام می شوم. بله... من خجالت می کشم، از لباس تنم، از بوی خودم، از چشم های قرمز. شرمندهام از این که این همه نکبت و سیاهی را با خودم به آن مکان پاک و بی آلایش می برم. روی مبل می نشینم و به دیوارهایی نگاه می کنم که پُر است از عکس های دوران مدرسه ام. به چهره خودم توی تمام عکس ها زل می زنم و سعی می کنم بفهمم که کجا را اشتباه رفته ام. من کلاس اول، دوم و سوم هستم، با موی بافته شده و لبخندی کمرنگ. در مقایسه با عکس های خواهرم که کنار عکس های من روی دیوار قاب شده، غمگین تر به نظر می رسم. چرا آن زمان غمگین بودم؟ چرا حالا غمگین ام؟ فکر نمی کنم پدر و مادرم به این سؤال فکر کرده باشند. فوق اش عصرها که این جا می نشینند و اخبار می بینند، به عکس هایم نگاهی می اندازند و با خودشان مرور می کنند که من با خودم چه کار کرده ام و الان

کجا ایستاده‌ام. همه ما بی خیال پیدا کردنِ راه حل شده‌ایم و حالا فقط برای شنیدن یک توضیح است که دور هم‌ایم.

خورشید از پنجره‌های بزرگِ خانه به درونم می‌تابد. سرم درد می‌کند و همین باعث شده تا دستم را مثل یک سایه‌بان روی چشم‌هایم بگیرم. پدر و مادرم روبه‌رویم نشسته‌اند. آن‌ها غمگین، عصبانی، و درمانده به نظر می‌رسند. صدای مادرم می‌لرزد وقتی که او و پدرم شروع می‌کنند سؤال‌های همیشه را از من پرسیدن. «چرا این کار رو با ما می‌کنی؟ چرا همه‌ش به‌مون دروغ می‌گی؟ بینم تو اصلاً ما رو دوست داری؟! اصلاً برات اهمیت داریم؟!» من روی صندلی نشسته‌ام و سعی می‌کنم سؤال‌هایی را که به سمتم پرتاب می‌شود، دریافت کنم، ولی شبیه یک گیرنده بی‌سلاحم. چهره‌ام خنثی‌ست، بی‌هیچ حسی. اما آن قسمت از قلبم که هنوز تباه نشده، درد می‌کند.

من عاشق آن‌ها هستم. عاشق پدر و مادرم، خواهرم، و همین‌طور دوست‌هایم. فکر نکنم کسی به اندازه من اطرافیانش را دوست داشته باشد. عشق من به آن‌ها آن قدر عمیق، ترسناک، ناخوشایند و پیچیده است که مجبورم خودم را از احساسم پنهان کنم. زندگی و عشق، بیش از توانایی‌ام از من انتظار دارند. همه چیز اندوهناک و دردآور است. نمی‌دانم مردم چطور آماده پذیرش این همه اندوه و درد می‌شوند. من برای این همه درد آماده نیستم. باید کاری کنم که این همه درد و اندوه را احساس نکنم. اما باید چه کار کنم که صدمه زدن به خودم باعث ناراحتی دیگران نشود؟ بقای من به معنای ادامه دادنِ روندِ آسیب زدن به

اطرافیانم است. اما دلیلش این نیست که من آن‌ها را دوست ندارم، تازه برعکس، دلیلش این است که خیلی دوست‌شان دارم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم، این است که «من عاشق شمام.» اما کلماتم آن قدر ضعیف و شکننده‌اند که حرفم شبیه یک دروغ به نظر می‌رسد و چهره غم‌زده آن‌ها را آرام نمی‌کند.

در حالی که نشسته‌ام، به دست‌هایم خیره می‌شوم و به زنی فکر می‌کنم که چند وقت پیش داستان زندگی‌اش را از اخبار شنیدم؛ زنی که سخته بوده و یک‌شبه قدرت تکلم‌اش را از دست داده بود. عقلش سر جایش بود ولی نمی‌توانست حرف بزند. او درحالی که دراز کشیده بود، سعی می‌کرد به کمک چشم‌هایش با وحشتِ خود ارتباط برقرار کند؛ با وحشتِ این که در درونِ خودش گیر افتاده است. خانواده‌اش نمی‌توانستند آن‌چه را که با چشمانش می‌گفت، بفهمند. آن‌ها فکر می‌کردند که او دچار مرگ مغزی شده. انگار برای من هم همین اتفاق افتاده است. من این‌جا هستم. کلمه‌ها از درونم می‌جوشند، حرف‌های زیادی برای گفتن دارم، اما قدرت بیان‌شان را ندارم. به کمک نیاز دارم تا از این حال خارج شوم. من عاشق شما هستم. رازِ من این است که در درونم بد نیستم. من سنگ‌دل نیستم. این رازی‌ست که کسی غیر از من نمی‌داند. و حالا، حتا آن‌ها که بیش‌تر از هر کس دیگری دوستم دارند، از جست‌وجو کردنِ من در درونم، خسته‌اند. آن‌ها دارند کم‌کم از این که من هنوز زنده‌ام، ناامید می‌شوند. دارند به این نتیجه می‌رسند که تلاش‌شان برای نجاتِ من بی‌فایده است؛ چون حتا اگر زنده باشم، موردِ مناسبی برای دلسوزی و همدردی نیستم. من سخته نکرده‌ام. خودم این کار را با خودم کرده‌ام. من خودم را اسیر کرده‌ام. شاید حتا آن‌جا حضور هم

ندارم. شاید این منی که آن‌ها می‌بینند، همیشه همان‌جا بوده است.

پدرم همچنان دارد به ستم سؤال پرت می‌کند. «تو قراره کی بشی گلن؟ تو می‌دونی که هیچ‌وقت یه عروسکِ باریِ بلوند نمی‌شی، درسته؟ یعنی تو تو ی این دنیا هیچ قهرمانی نداری؟» سؤال‌هایش مرا گیج کرده. عروسکِ باریِ چه ربطی به من دارد؟ اما وقتی به موهای پلاتینی و تاپِ پولکی و کفش‌های پاشنه‌بلندِ عروسکی‌ام نگاه می‌کنم، منظورش را می‌فهمم. چرا من این شکلی‌ام؟ چرا این‌طور لباس پوشیده‌ام؟ این رنگ موی مسخره از کجا پیداش شده! چرا من همیشه باید تلاش کنم که بلندتر، بلوندتر، لاغرتر و مست‌تر باشم؟ نمی‌دانم. کاش لااقل چیزی برای فاش کردن وجود داشت، مثلاً یک راز وحشتناک در مورد دوران کودکی‌ام تا همه‌مان برای کارهایم دلیلی داشته باشیم و خانواده‌ام بتوانند برایم دل بسوزانند. آرزو می‌کنم که ای کاش کسی به من صدمه زده بود تا می‌توانستم آن‌را بهانه کنم و بگویم دلیل ناراحتی‌ام این است. اما هرگز بهانه‌ای برای این منی که بودم، نداشتم. سعی می‌کنم لااقل به آن سؤالِ پدرم که در مورد "قهرمان" بود، جواب بدهم. نجواکنان می‌گویم: «دلم می‌خواه مثل مامان باشم.» خودم را با این جمله تحقیر می‌کنم. مادرم زنی خوب، مهربان، زیبا، و صادق است. این که من می‌خواهم شبیه او باشم، خنده‌دار است، اما هیچ‌کدام‌مان نمی‌خندیم. درست است که این حرفم مسخره و غیرممکن بود، اما از درونِ من برمی‌خاست. با کلمات ضعیف و کم‌جان، موضوع سقط جنین را هم به آن‌ها می‌گویم. این یکی دیگر خارج از وجودِ من بود و از سوی نماینده‌ام می‌آمد. این یک حقه است، یک بهانه. سقط جنین نمی‌تواند توجیه خراب‌کاری‌های من در پانزده سالِ گذشته

باشد، پس درواقع، جز درد و رنج بیش‌تر، هیچ حقیقتی را برای‌شان بازگو نکرده‌ام. پدر و مادرم سرشان را پایین‌تر می‌گیرند و شانه‌هاشان افتاده‌تر می‌شود. آن‌ها نه به سمت می‌آیند، نه بغلم می‌کنند، نه نوازشم می‌کنند و نه با من اشک می‌ریزند. و از همین جاست که گروه جست‌وجوی من کارشان را تعطیل می‌کنند و سگ‌های جست‌وجوگر را برمی‌گردانند.

آن‌ها بلند می‌شوند و هر دو اتاق را ترک می‌کنند و دوباره در یک سکوت وحشتناک تنها می‌گذارند. می‌نشینم و از پنجره به خانه‌چوبی کوچکی خیره می‌شوم که پدرم، وقتی هشت‌ساله بودم، برایم ساخت. اولین باری که رفتم داخلش تا آن‌جا بازی کنم، یک عنکبوت دیدم و آن‌قدر ترسیدم که دیگر هیچ‌وقت حاضر نشدم بروم آن‌تو. سال‌ها گذشته اما این خانه‌چوبی هنوز هم همان‌جا توی حیاط‌پشتی‌مان است، خالی و بدون استفاده. حالا که به آن خانه‌بازی نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم اندوه دارد نابودم می‌کند. چرا همیشه از بازی کردن می‌ترسیدم؟ چرا نمی‌توانم قدردان چیزهایی باشم که به من داده می‌شود؟

پدر و مادرم دوباره برمی‌گردند. مادرم می‌گوید: «گوش کن ببین چی می‌گم گلنن! اگه بی‌خیالِ الکل و مستی نشی، ما دیگه تو زندگی تو جایی نداریم! ما نمی‌تونیم عقب بایستیم و نگاه کنیم تا تو خودت یا کس دیگه‌ای رو به کشتن بدی! ما دیگه نمی‌تونیم اجازه بدیم بیش‌تر از این نابودمون کنی!» مادرم پلیس خوبی‌ست، بنابراین رفتار تندش برایم به منزله‌یک پیام است. من سرم را تکان می‌دهم. می‌دانم که الان درست وسط یک مداخله قرار گرفته‌ام. مادرم می‌گوید که آن‌ها به‌تازگی با یک کشیش تماس

گرفته‌اند و دربارهٔ من با او صحبت کرده‌اند. می‌گویند که آن کشیش منتظر دیدن من است؛ پس باید از وسط شهر به سمت کلیسای کاتولیک محلی بروم. من همیشه غمگین‌ام و به‌ندرت غافلگیر می‌شوم، اما حالا غافلگیر شده‌ام.

خداوند یک گزینهٔ جدید برای حل مشکل من است. غیر از حضور هفتگی و اجباری ما به کلیسای کاتولیک، پدر و مادرم معمولاً خداوند را درگیر موضوعات خانوادگی نمی‌کنند. با خودم فکر می‌کنم که اگر تنها برگ باقی‌مانده برای ما خداوند است، پس لابد واقعاً درمانده شده‌ایم. آخرین تلاش والدینم، به شکل تحت‌اللفظی‌اش، یک مُداخلهٔ الهی‌ست. می‌گویم: «باشه، می‌رم.» بلند می‌شوم و از خانه بیرون می‌روم. با ماشین به سمت کلیسا می‌رانم. می‌دانم پدر و مادرم تماس می‌گیرند تا مطمئن شوند که به آن‌جا رفته‌ام، لااقل امیدوارم این کار را بکنند. به سمت کلیسا می‌روم چون احساس می‌کنم نه کریگ، نه دوستان، و نه حتی خانواده‌ام، قادر به نجات من نیستند. جایی نمانده که برای نجات به آن پناه نبرده باشم، پس این بار به خداوند پناه می‌برم.

هوا تاریک است و من خیلی آرام رانندگی می‌کنم. وقتی ساختمان کلیسا را می‌بینم، دور می‌زنم و ماشینم را توی قبرستان که پایین ساختمان کلیسا قرار دارد، پارک می‌کنم. چند لحظه توی ماشین می‌مانم و سعی می‌کنم احساساتم را جمع کنم. باید بتوانم در مقابل کشیش گریه کنم. در ماشین را باز می‌کنم و پیاده می‌شوم. با کفش‌های پاشنه‌بلندم، تلوتلوخوران از میان قبرها رد می‌شوم. وقتی به کلیسا نزدیک می‌شوم، سعی می‌کنم موهای شلخته‌ام را صاف کنم. خط چشمم را پاک می‌کنم و تاپ‌ام را پایین می‌کشم تا شکمم را بپوشاند. الان بیست و چهار ساعت است که همین لباس‌ها را به تن دارم. می‌رسم جلوی کلیسا و وقتی دستگیره برنزی را می‌گیرم، متوجه ناتوانی خودم می‌شوم. از دو روز پیش تا حالا چیزی نخورده‌ام. پدر و مادرم می‌گفتند: «ما نمی‌تونیم ببینیم که تو داری خودتو به کشتن می‌دی!» وقتی در را باز می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم که من خودم را به کشتن نمی‌دهم. من فقط کاری را که برای ادامه حیات لازم است، انجام نمی‌دهم. باید یک فرقی بین این‌ها باشد.

وارد کلیسا که می‌شوم، درهای بزرگ آن پشت سرم بسته می‌شوند. هوا تاریک و سرد است. لحظه‌ای می‌ایستم و منتظر می‌مانم. اتفاقی نمی‌افتد و کسی به استقبال نمی‌آید. یک اتاق دیگر جلو رویم می‌بینم. به سمت درِ شیشه‌ای می‌روم و وارد می‌شوم. فضای داخلِ آن اتاق، قرمزرنج و گرم است. بوی خوشِ فضا وجود و درونم را پُر می‌کند و باعث می‌شود فضای خارج از وجودم، احساس تنهایی کم‌تر، بیهودگی کم‌تر، و قدرت و امنیتِ بیش‌تری بکند. احساس می‌کنم با چیزهایی احاطه شده‌ام که مرا از

حفره‌های دردناک زندگی‌ام به جاهای بهتری پرتاب می‌کنند. این جا نه خیلی روشن است و نه خیلی تاریک. سقف ارتفاع مناسبی دارد که باعث می‌شود احساس کنم قد خوبی دارم. هنوز فضای کافی برای احساس آزادی و وجود دارد اما این فضا برای احساس بی‌اهمیت بودن کافی نیست. تعداد زیادی شمع توی محراب جلویی می‌بینم. با کفش‌های پاشنه‌بلندم، درست مثل یک عروس، آرام و بی‌صدا به سمت‌شان می‌روم. وسط راه کفشم به فرش گیر می‌کند و من پیم پیچ می‌خورد. روی زمین می‌نشینم تا بندهای روی کفشم را باز کنم. وقتی بلند می‌شوم، کفش‌هایم را دستم می‌گیرم و فرش مخملی قرمز رنگ را زیر پیم حس می‌کنم. نرمی آن یک موج مثبت به همه وجودم می‌فرستد، آن قدر که حتا توی سرم حس‌اش می‌کنم. انگار این فرش برای آرامش بخشیدن به پاشنه پاهای بدون کفش ساخته شده. همچنان به سمت جلو می‌روم و چند لحظه بعد، جلوی شمع‌های روشن می‌ایستم. یعنی این شمع‌ها شکلی از آرزوی آدم‌هاست؟ یا جلوه‌ای از دعا‌های‌شان؟

بالاسرم را نگاه می‌کنم و می‌بینم که درست زیر تصویر بزرگی از مریم مقدس، درحالی که کودکش را در آغوش گرفته، ایستاده‌ام. من به مریم مقدس نگاه می‌کنم و او هم به من. ضربان قلبم ضعیف است، باین حال حس می‌کنم قلبم متورم شده و کل سینه‌ام را دربر گرفته، اما درد نمی‌کند و به من آسیبی نمی‌رساند. من و مریم مقدس همچنان به هم نگاه می‌کنیم. او درون یک هاله نورانی قرار دارد و من درون یک نور ملایم بخشایش‌گر. او یک لباس بلند سفید پوشیده و صورتش شفاف و پاکیزه است. من یک تاپ تنگ و کوتاه پوشیده‌ام و صورتم چرک و کثیف است، اما او از دستم عصبانی نیست، پس لازم نیست خودم را بپوشانم یا

جایی پنهان شوم. مریم مقدس آن چیزی نیست که مردم فکر می کنند. من و او شبیه هم هستیم. او مرا دوست دارد، می داند. او منتظر من بوده. او مادر من است. او مادر من است؛ بدون این که مرا بترساند. روبه رویش می نشینم و دلم می خواهد برای همیشه آن جا بمانم، بدون کفش در کنار مریم و کودکش، و حلقه آتش شمع های دعا. نمی دانم که به مریم مقدس اعتقاد دارم یا نه، اما در حال حاضر می توانم حس اش کنم. او واقعی ست. او چیزی ست که من به آن نیاز دارم. او مکانی ست برای پنهان شدن، چیزی که همیشه دنبالش بوده ام. پدر و مادرم مرا جای درستی فرستاده اند. همان طور که به مریم مقدس خیره مانده ام، در پشت سرم باز می شود. سرم را برمی گردانم و می بینم که یک کشیش آن جا ایستاده. یک لحظه می ترسم. وقتی به لباس ها، صورت، و پاهای برهنه ام نگاه می کند، سعی دارد عادی به نظر برسد. اما در واقع خسته به نظر می رسد، شاید هم حضور من اوقاتش را تلخ کرده. سلام می کند و می گوید دنبالش بروم. من نمی خواهم دنبالش بروم. می خواهم همین جا - کنار مریم مقدس - باقی بمانم، چون او خسته نیست. می خواهم به کشیش بگویم همه چیز روبه راه است و او می تواند برود. می خواهم بگویم من آن چه را که به آن نیاز داشتم، پیدا کرده ام. اما چیزی نمی گویم. بلند می شوم و اجازه می دهم که او مرا به خارج از اتاق مریم مقدس راهنمایی کند. وارد یک راهروی باریک و تاریک می شویم. این جا دیگر از فرش خبری نیست و پاهای برهنه ام در حال یخ زدن اند. او مقابل یک در بسته می ایستد، بعد آن را باز می کند و وارد می شود. گمان می کنم باید دنبال او بروم اما قبل از وارد شدن، روی زمین می نشینم تا دوباره کفش هایم را پا کنم. بستن آن همه بند ریز تا ابد طول می کشد! صورتم به شدت داغ شده و حالت سرگیجه و

تهوع دارم. آرزو می‌کنم که ای کاش کشیش می‌گفت لازم نیست کفش‌هایم را بپوشم و می‌توانستم با پای برهنه وارد شوم. اما او منتظر است تا کفش‌هایم را بپوشم و نگاهم می‌کند.

بعد از این که موفق می‌شوم بندهای کفشم را ببندم، روبه‌رویم را نگاه می‌کنم. کشیش به صندلی‌ای که سمتِ دیگرِ میزِ بزرگِ چوبی قرار گرفته - صندلیِ مقابلش - اشاره می‌کند. بلند می‌شوم، به سمت صندلی می‌روم و روی آن می‌نشینم. صندلی من کوچک و پلاستیکی‌ست، صندلی او بزرگ و چرمی. دلم می‌خواهد بگویم یک پتو لازم دارم تا با آن تنم را بپوشانم و زیرش گرم بمانم، اما چیزی نمی‌گویم. روی صندلی می‌نشینم و به او نگاه می‌کنم. او از من می‌پرسد که چرا آن‌جا هستم؟ اول موضوع سقط جنین را به او می‌گویم و بعد هم مست‌کردن‌های مدام و موادی که مصرف می‌کنم. چرا موضوع را به سمت چیزهای دیگری منحرف می‌کنم؟ گمانم چون برای سقط جنین به یک بهانه نیاز دارم. سعی می‌کنم داستان را طوری تعریف کنم که دلش به حالم بسوزد؛ سعی می‌کنم به غم‌انگیزترین شکل ممکن بیانم. حتی سعی می‌کنم صدایم بلرزد، سعی می‌کنم صدایم زن جوان اما تباه‌شده‌ای را به او یادآوری کند، یک زنِ گمشده. احساس می‌کنم درست چهار دقیقه پیش - با دیدنِ تصویرِ مریم مقدس - پیدا شده‌ام، اما گمانم بهتر باشد موقع حرف‌زدن با کشیش، همان زنِ گمشده باقی بمانم. این وظیفه من به عنوان کسی‌ست که روی آن صندلی نشسته، پس لازم است کارم را درست انجام بدهم تا او هم بتواند کارش را درست انجام بدهد. او پشت میزش می‌نشیند، سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد و به من گوش می‌کند. حالت صورتش در تمام مدتی که حرف

می‌زنم، هیچ تغییری نمی‌کند. تنها چیزی که می‌شود از آن چهره دریافت کرد، حس جدی بودن است. او خیلی جدی است و به نظر می‌رسد برایش اهمیت زیادی دارد که من هم او را جدی بگیرم.

من این‌جا را دوست ندارم. نور این‌جا زیاد است و دوست ندارم که این نورهای مصنوعی چهره‌ام را آشکار کند. آن‌طور که احساس می‌کنم، حتا دمای این‌جا دارد اذیتم می‌کند. کشیش لرزیدنم را تماشا می‌کند. می‌دانم که فکر می‌کند من یک معتادم. خب مگر غیر از این است؟ من واقعاً یک معتادم، اما در حال حاضر سردم است. او یک شلوار بلند و پیراهن یقه‌کیپ و آستین‌بلندی به تن دارد. او کاملاً پوشیده است و پوست من کاملاً مشخص. می‌خواهم بروم همان جایی که من و مریم مقدس، از شعله‌های حقیقی، آرام، و بخشایش‌گر دعا‌های مردم، گرم و نورانی بودیم.

همین یک دقیقه پیش، من با مریم مقدس تنها بودم. به نظر می‌رسید که او درک می‌کند گاهی اوقات عشق، آسیب‌رسان‌ترین چیز است و تو مجبوری با مستی و پُر خوری و سقط جنین با آن مقابله کنی. اما حالا من این‌جا هستم، در مقابل این کشیش، مردی که سخنگوی خداست و دست‌هایش را به سمت من خم‌وراست می‌کند و زندگی مزخرف‌ام را قبول ندارد. دقایقی پیش، خداوند یک مادر بود، اما حالا یک دستوردهنده است. لحظاتی پیش من درون بطن خداوند بودم، اما حالا در دفتر کار او نشسته‌ام و منتظر شنیدن مجازاتم. کشیش شروع می‌کند به حرف زدن و چیزهای عجیبی می‌گوید، مثلاً این که «وقتی کودک

درونت رو توی آسمون‌ها می‌بینی، اون از دستت عصبانی نیست. اون فقط صبورانه، توی دروازه بهشت، منتظر توه. کودکِ درونت تو رو می‌بخشه. کودکِ مورد استقبال خداوند قرار می‌گیره. می‌دونی چرا؟ چون خداوند بچه‌ها رو مسئول گناه‌های والدینش نمی‌دونه.» او این حقایق را به آرامی و بدون هیچ احساسی بیان می‌کند؛ طوری که انگار در حال خواندن حقوق میراندا^{۱۲} است. چطور ممکن است که او این چیزها را در مورد من و خدا بداند؟ و حتا این که بعد از یک سقط جنین چه اتفاقی می‌افتد؟ این مرد از کجا می‌داند که جوان بودن، تنها بودن، خوب بودن، بد بودن، محکم بودن، شکننده بودن، و باردار بودن، چه حسی دارد؟ آن هم وقتی که ترسیده‌ای. او نه، ولی مریم مقدس همه این‌ها را می‌داند.

کشیش در پایانِ صحبت‌هایش می‌گوید: «تو هم می‌تونی بخشیده شی، فقط کافیه توبه کنی.» و ساکت می‌شود. پیداست که حالا زمانِ جوابگویی من رسیده و او منتظر شنیدن جواب‌هایم است. می‌گویم: «چه خوب. من توبه می‌کنم. فقط بهم بگید از کجا باید شروع کنم؟ از کی باید عذرخواهی کنم؟ از کودکِ درونم؟ از پدر و مادرم؟ از کریگ؟ از شما؟ از همه؟» تنها کاری که از دستم برمی‌آید، معذرت‌خواستن است. این تمام توان من است. متأسفم، من بابت "من بودن" متأسفم. کلِ زندگی من فقط یک معذرت‌خواهی ست و این باعث نمی‌شود که بدی من به خوبی تبدیل شود. مریم مقدس هم این‌را می‌دانست. او درک کرده بود که یک زن به یادآوری کسی برای به‌یادآوردنِ این که او انسان بدی ست، نیازی ندارد. او تنها نیازمندِ این است که از کسی بشنود "تو آدم خوبی هستی". مریم مقدس از من نخواست که توبه کنم. او از من خواست که آرام بگیرم. اما با رفتن به

دفتر کشیش است که می‌فهمم سیستم این‌جا چطور کار می‌کند. من اول باید برای کشیش توبه کنم تا بتوانم بروم و با مریم مقدس در آرامش باشم. آن‌چه را که از من می‌خواهند، انجام می‌دهم. عذرخواهی می‌کنم و می‌گویم: «من می‌خواهم آدم بهتری باشم.» کشیش دوباره سرش را تکان می‌دهد، بعد وردی را به زبان می‌آورد و از من می‌خواهد بیست مرتبه آن‌را تکرار کنم. تکرار می‌کنم، و بعد از تکرار آن‌هاست که بخشیده می‌شوم.

سرم را تکان می‌دهم و تصویری از بیست سال پیش توی ذهنم نقش می‌بندد؛ من توی صف ایستاده‌ام تا یک بستنی بخرم. بستنی‌فروش هر بستنی‌یخی را یک دلار می‌فروشد؛ درحالی‌که یکی از بچه‌های دبیرستانی، یواشکی پشتِ گاری بستنی‌ها ایستاده و طوری که بستنی‌فروش متوجه نشود، از روی گاری بستنی برمی‌دارد و به بچه‌های دیگر می‌دهد. به این فکر می‌کنم که آیا کشیش نمی‌داند درست زمانی که او این‌جا مسئول بخشش و آمرزش در ازای توبه است، مریم مقدس توی اتاقِ پستی، در ازای هیچ، می‌بخشد؟ کشیش احتمالاً خودش هم نمی‌داند که چرا بخشش خداوند باید قیمتی داشته باشد. وانمود می‌کنم که حرف‌هایش را پذیرفته‌ام. نقش بازی می‌کنم و قول می‌دهم که قیمت بخشش را پرداخت خواهم کرد تا بتوانم برگردم پیش مریم مقدس؛ او که پشتِ گاری بستنی‌ها ایستاده و همه را مجانی مهمان می‌کند.

کشیش می‌گوید که می‌توانم بروم و من با آرامش راهم را در پیش می‌گیرم. تنها چیزی که می‌خواهم این است که توی اتاقِ پستی

باشم، همان جا که با نورِ شمع روشن می شود؛ جایی که می توانم پاهای برهنه ام را روی فرشِ نرم بگذارم و در هوای خداوند نفس بکشم. آرام به کشیش می گویم: «مچکرم، خیلی مچکرم.» او با حالتی که نشان دهنده عدم تأیید من است، اجازه خروج می دهد. ولی من از این موضوع تعجب نمی کنم. تعجبم از تأیید شدن توسط مریم مقدس است. باید به جایی برگردم که در آن جا پذیرفته می شوم. من خودم را می بخشم و تلوتلوخوران از درهای شیشه ای عبور می کنم، از راهروی بین صندلی ها رد می شوم و به سمت مریم مقدس برمی گردم. وقتی که آن جا - در مقابل شمع ها، مریم، و کودکش - می نشینم، به این که به افراد بی خانمان اجازه می دهند تا روی نیمکت های کلیسا بخوابند، فکر می کنم. من احساس بی خانمانی می کنم. ممکن است کشیش اجازه بدهد شب را آن جا بخوابم؟ دوباره صدای باز شدن در را می شنوم. این زجرآورترین صدایی ست که می توانم تصور کنم، حتا بدتر از سکوت، حتا بدتر از موسیقی. این بار به سمت در برنمی گردم. کشیش گلایش را صاف می کند و به من می گوید که وقت رفتن است و او باید در را قفل کند. دلم می خواهد با صدای بلند گریه کنم. اما در عوض التماس می کنم. «چرا شب ها در رو می بندین؟ مردم شبا بیش تر از هر وقت دیگه ای به این جا نیاز دارن.»

«این جا چیزای قیمتی زیادی وجود داره.»

«می دونم. می دونم که این جا پُره از چیزای باارزش.» اما او منظورم را نمی فهمد. در نهایت شکست می خورم و می گویم: «ببخشید، دارم می رم.» و بلند می شوم و می روم. برای خدا حافظی با مریم و کودکش، فرصتی ندارم.

توی راهرو، حوضی پُر از آب مقدس می بینم. مقابل آن می ایستم و هر دو دستم را، تا مَچ، داخل آب فرو می کنم. کمی بعد، درهای سنگین کلیسا را به سمت عقب هُل می دهم و در تاریکی شب از آن جا خارج می شوم. تلوتلوخوران به سمت پارکینگ می روم و سوار ماشینم می شوم. به محض این که روی صندلی راننده می نشینم، به دست هایم خیره می شوم. آب مقدس روی انگشتانم را لیس می زنم تا وارد وجودم شود. بعد ماشینم را روشن می کنم و راه می افتم. تمام مسیر برگشت به خانه را گریه می کنم. نه به خاطر سقط جنین، پدر و مادرم، یا حتا الکلی بودن ام. من گریه می کنم چون می خواهم پیش مریم مقدس بمانم. موقع گریه کردن، احساس می کنم دیگر ادای غمگین بودن را در نمی آورم. این دیگر بازی نیست. من غمگین ام، یک غمگین واقعی. آرزو می کنم که ای کاش آن کشیش، مسئول آن جا نبود. آرزو می کنم که ای کاش شمعی برای خودم روشن کرده بودم. آرزو می کنم که ای کاش از مریم مقدس می خواستم مرا به خاطر بیاورد.

دو هفته بدون الکل هوشیار می مانم. استراتژی عدم نوشیدن الکل برای سبقت گرفتن از اعتیادم، به خاطر این است که به یک هدف محرک تبدیل شود تا دیگر درد جایی از وجودم را اشغال نکند. تا دیروقت سر کار می مانم و پروژه های بیش تری برای شاگردانم طراحی می کنم. داخل خانه ام را تغییر دکوراسیون می دهم و برای خودم کفش های زیادی می خرم. وقتی تلویزیون می بینم، هم زمان توی اتاق نشیمن راه می روم. این کار را هر روز، بدون توقف، انجام می دهم اما به محض این که خورشید غروب می کند، نگرانی من هم شروع می شود. کریگ تلاش می کند تا شب ها با خریدن آبجوی تقلی، به من کمک کند. ما کنار هم روی مبل می نشینیم و می نوشیم، اما دل مان می خواهد به مرحله ای برسیم که نوشیدنی مان هیچ گازی نداشته باشد. صحبت های ما حالت اجباری پیدا کرده و رابطه مان خیلی بد است. الکل هر دو ما را به یک دنیای مشترک می کشاند اما حالا، بدون آن، ما توی دو دنیای موازی زندگی می کنیم. بدون الکل، ما برای هم غریبه ایم.

یک شب کریگ اصرار می کند که با هم به مهمانی یکی از دوستان مشترک مان برویم. این پیشنهاد خطرناکی ست ولی از ترس تنهاماندن قبول می کنم و همراهش می روم. لحظه ای که وارد سالن مهمانی می شویم، به دوران دبیرستانم برمی گردم، به زمانی که تلاش می کردم تا میان یک جمع وحشت زان تنها باشم. نمی دانم باید کجا بایستم، نمی دانم کنار کی بایستم، نمی دانم با دست هایم چه کار کنم، حتا نمی دانم حالت چهره ام باید چطور به نظر برسد. آدم ها به من آبجو تعارف می کنند و نمی دانم باید

چطور جوابشان را بدهم. رفت و آمدشان را نگاه می‌کنم، این که چطور با هم لاس می‌زنند و بطری‌هاشان را سر می‌کشند. عصبی می‌شوم. چرا آن‌ها دارند می‌خندند؟ الان دقیقاً چه چیزی بامزه و خنده‌دار است؟! نمی‌توانم تصور کنم که چیزی تا این حد خنده‌دار باشد. علت این همه شادی و سرخوشی چیست؟ اصلاً چرا همه ما فقط گوشه و کنار این سالن ایستاده‌ایم؟ یعنی توی ده سال گذشته همیشه همین قدر مضحک بوده‌ایم؟ کار همیشه‌مان همین بوده؟ یک گوشه جمع شدن؟ توی هم لولیدن؟ نمی‌توانم درک کنم که کجای این رفتار انقدر جالب بوده است؟ اما هنوز هم به شکل غم‌انگیزی دلم می‌خواهم به گذشته برگردم. می‌خواهم به دنیای آن‌ها برگردم، ولی نوشیدنی ندارم. باید... باید به آن‌جا برگردم. با این حال سر جایم می‌مانم و وقتی می‌بینم که نمی‌توانم ناراحتی‌ام را از متعلق نبودن به این لحظات تاب بیاورم، از کریگ می‌خوام مرا به خانه برساند. وقتی به سمت در خروجی می‌رویم، به ودکا، ویسکی و بطری‌های آبجوی روی پیشخان خیره می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم که من آن‌جا هستم، آن تو. خود من، جسارت من، و حس شوخ طبعی‌ام داخل آن بطری‌ها گیر افتاده و نمی‌توانم بیرون‌شان بیاورم. من این‌جا نیستم. من آن توام، توی آن بطری‌ها. مست نکردن و هوشیاری چه معنایی دارد وقتی حتا خودم این مست نبودن را دوست ندارم؟ بعد از آن شب، تعدادی از بطری‌های ودکای زیر تختم را پیدا می‌کنم و قبل از این که جایی بروم، چند جرعه‌ای می‌نوشم. به خودم می‌گویم نوشیدن درواقع بخشی از آماده شدن است. مشروب ابزار تغییر شکل است، چیزی شبیه لوازم آرایش. بخشی از زرهی‌ست که چهره آسیب‌پذیر من برای نابودنشدن به آن نیاز دارد. من این چهره را بدون آمادگی در معرض دید نمی‌گذارم. اگر

زندگی نمی‌خواهد که من چیزی بنوشم، پس باید ناامن بودن‌اش را کنار بگذارد.

مدتی بعد دوباره شروع می‌کنم به نوشیدن در میان جمع. به کریگ، کریستی و دانا می‌گویم: «من حالم خوبه. انقدری نمی‌خورم که اتفاقی بیفته.» آن‌ها حرفی نمی‌زنند؛ نباید حرفی بزنند. ظرف یک هفته، دوباره هر شب از شدت مستی بیهوش می‌شوم. هر بعدازظهر، کریگ و دخترها برایم تعریف می‌کنند که شب قبل چه کار کرده‌ام. من با لبخندِ الکی و حس شرمندگی گوش می‌کنم. اگر نصف زندگی‌ات را به یاد نیاوری، کجای زندگی‌ات قرار گرفته‌ای؟ اصلاً آن زندگی هنوز هم مال توست؟ شش ماه دیگر از زندگی‌ام را به همین شکل ادامه می‌دهم: نیمه‌زنده. نیمه‌زنده‌بودن تنها اتفاقِ زندگی من است.

یک روزِ ماهِ مه، دم ظهر، درحالی‌که گیج و تشنه‌ام، از خواب بیدار می‌شوم. غلت می‌زنم و می‌بینم که کریگ نیست. او یک یادداشت کنار تخت گذاشته: «امشب بهت زنگ می‌زنم.» هیچ صدایی نمی‌آید و می‌توانم بفهمم که دانا و کریستی هم خانه نیستند. این تفاوتِ بینِ ماست؛ ما همه مشروب می‌خوریم، اما کریگ و دخترها کارهای دیگری هم انجام می‌دهند. من نه. من مشروب می‌خورم و عین جنازه می‌شوم. این اتفاقی‌ست که می‌افتد تا من خودِ خودم باقی بمانم. پاهایم را کف زمین می‌گذارم، شلوارورزشی و پلیورم را درمی‌آورم، پتو را محکم دور خودم می‌پیچم و به آرامی از پله‌ها پایین می‌روم. یک بطری آب و یک شیشه

کره بادام زمینی برمی دارم و جلوی تلویزیون می نشینم. به محض این که راحت و آسوده شدم، زیرسیگاری روی میز را پُر ته سیگار می کنم. کمی بعد حالت تهوع باعث می شود به سمت حمام بدم. حالا من کف حمام ولو شده ام و بازوهایم را چسبانده ام دور توالت. فقط کافی ست هرچه را خورده ام بالا بیاورم تا حالم خوب شود. بدنم درد می کند و هر بار که بالا می آورم، گونه ام را روی بدنه سرد توالت می چسبانم. وقتی احساس می کنم تمام شده، خودم را به دیوار تکیه می دهم و تلوتلوخوران به سمت تخت حرکت می کنم. حالت تهوع از بین نمی رود. دو ساعت بعد، باز هم کف زمین نشسته ام و به توالت تکیه داده ام. احساس می کنم تنم ورم کرده. لعنتی! لعنتی! لعنتی! لعنتی! گونه ام را دوباره به بدنه توالت می چسبانم.

به کمک پنج انگشتم، آن قدری تعادل دارم که تا داروخانه رانندگی کنم. به آن جا که می رسم، ارزان ترین تست حاملگی را انتخاب می کنم و یک قوطی قرص برای سردردهای ضربان دارم برمی دارم. هر دو را جلوی صندوق دار می گذارم و سرم را پایین می اندازم. وقتی به خانه می رسم، یک راست می روم داخل حمام تا کمی ادرار روی نوار تست حاملگی بریزم. کارم که تمام شد، آن را روی پیشخان وان می گذارم و روی زمین منتظر جواب می نشینم. خنکی کاشی های حمام را پشت ران هایم و سفتی دیوار را پشت کمرم حس می کنم. تا وقتی سه دقیقه تمام شود، از جایم تکان نمی خورم. بعد از آن، بی این که بایستم، خودم را روی لبه وان می کشم و مثل کورها دستم را به سمت تست دراز می کنم و آن را می اندازم وسط پاهایم. چشم هایم را بسته ام. قدرت نگاه کردن به آن را ندارم. می ترسم. اما در نهایت چشم هایم را باز می کنم. یک ضربدر کوچک آبی روی آن ظاهر شده. دستورالعمل

را که کنارم افتاده، برمی دارم و می خوانم اش. ضربدر به معنی جواب مثبت است. "بله، شما باردار هستید".
من حامله‌ام.

به شکل وحشتناکی احساس تشنگی می کنم. از دیوار کمک می گیرم تا بتوانم سر پا بایستم. آرام آرام به سمت روشویی می روم و دستم را زیر شیر آب می گیرم. به طرز وحشیانه‌ای، مُشت مُشت، آب به صورتم می پاشم. حتا پایین پلیورم هم خیس می شود... و چند لحظه بعد، کُلِ بدنم. برمی گردم سمت آن تکه کوچکیِ سرنوشت ساز، و به ضربدر آبی خیره می شوم. فکری که آن لحظه از ذهنم می گذرد، نه فقط یک تصمیم، که یک کشف است.

آن جا، کف حمام، به خودم می گویم که این بچه را به دنیا خواهم آورد. همان لحظه بابت ایده‌ام احساس شرمندگی می کنم؛ حتا بیش تر از وقتی که سقط جنین کردم. سرم را پایین می اندازم و دست های لرزانم، شلوار کثیفم، و کف چرک حمام را می بینم. من مستام. من یک پُر خورم. من نمی توانم یک بچه را دوست داشته باشم. من با کارهایی که می کنم، به آدم هایی که دوست شان دارم آسیب می رسانم. من نمی توانم به کسی دیگری یاد بدهم چطور زندگی کند، چون تنها نیمی از من زنده است. روی این گره خاکی - جز خودم - هیچ کسی دیگری نیست که مرا شایسته مادر بودن بداند، و اما حالا... همان طور که به آن ضربدر کوچک آبی خیره شده‌ام، با همه وجودم احساس می کنم که کسی مرا لایق مادری دانسته، کسی که تصمیم گرفته از من، من لایقی بسازد.

کسی این دعوت‌نامه را برایم فرستاده. درست است که من، پوچ، تنها، و معتاد هستم، اما با این وجود، دعوت شده‌ام. مانده‌ام که فرستندهٔ سمج این دعوت کیست. یک لحظه به مریم مقدس، کودکش، و تأیید من از سوی او فکر می‌کنم... به این که او چگونه مرا، همین‌طور که هستم، به سمت خودش دعوت کرده... به این که او چگونه گذشت و بخشش را گذرانده، و چگونه شایستگی را هم مانند لطف و مهربانی‌اش، بی هیچ منتی به من عرضه کرده. میان یک عبارت گیر کرده‌ام: بی‌مُرد برای همه.

این یک لطف بی‌مُرد است. بله... بی‌مُرد برای همه، حتا برای من. این بی‌مُرد بودن برای همه، مرا به فکر فرو می‌برد، مرا سرشار می‌کند، مرا دربرمی‌گیرد، مرا قانع می‌کند. تصمیم می‌گیرم باورش کنم. چیزی در درونم، این احساس را تأیید می‌کند؛ این که خدایی وجود دارد و این خدا در تلاش است تا با من صحبت کند، در تلاش است تا مرا دوست بدارد، در تلاش است تا مرا به زندگی برگرداند. تصمیم می‌گیرم به خدایی که دختری مثل من را باور دارد، ایمان داشته باشم.

خدایی که تصمیم می‌گیرم به او ایمان بیاورم، خدای کف حمام است، خدای توقعات بسیار ناچیز. خدایی که به یک مستِ ولوشده کف حمام، به یک مستِ تلف‌شده بی‌خاصیت، لبخند می‌زند و می‌گوید "این تویی، تو وجود داری. منتظرت بودم. حالا آماده‌ای تا با کمک من به چیز زیبا خلق کنی؟" من به ضربدر آبی نگاه می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که به آن موجود، اجازه "بودن" بدهم. دیگر به این که لایق دعوت‌نامه و اعتماد دعوت‌کننده نیستم، فکر نمی‌کنم. این احتمالِ مسخره را که نمی‌توانم از عهده این

مسئولیت بریایم، از ذهنم بیرون می‌ریزم. من به این دعوت جواب مثبت می‌دهم.

بله، این چیزیست که روح من می‌گوید، حتی اگر تمام آنچه می‌بینم، خلاف آن باشد. باور می‌کنم که لایق‌ام. به خودم روحیه می‌دهم. کسی هست که صدای درونم را می‌شنود. بله. بار دیگر می‌گویم: «ممنونم.» می‌خواهم همین لحظه به زندگی برگردم. می‌خواهم یک مادر باشم. حالا چطورم؟

به امید این که خدا را ببینم، به سقف نگاه می‌کنم، اما تنها چیزی که می‌بینم، لکه‌های قهوه‌ای حاصل از نشت آب است. چشم‌هایم را می‌بندم و مریم را به یاد می‌آورم. او کودکش را بغل گرفته و لبخند می‌زند. چشم‌هایش می‌گویند که هیچ کس از دست من عصبانی نیست، آن‌ها فقط در انتظار یک "بله" بوده‌اند. او می‌گوید که زمان آغاز کردن است. اما من می‌ترسم و گیج‌ام. من یک جوان مجرد حامله‌ام. مریم می‌گوید "خب منم همین‌طور". و بعد از آن، همان‌طور که روی زمین می‌نشینم، یادم می‌آید که امروز روز مادر است. بله، روز مادر. به خودم می‌گویم "خرابش نکن. اجازه بده باشه".

احساس گرما می‌کنم، احساس صلح و آرامش... تا این که سطوح بعدی حقیقت، به آرامی و تأثیرگذاریِ ضربدرِ آبیِ کوچک ظاهر می‌شوند: حفظ کردنِ این بچه برابر است با هوشیار ماندنِ من. اوه خدایا! این تفاوتِ بینِ خدا و مشروب است. خدا چیزی از ما می‌طلبد. مشروب دردمان را تسکین می‌دهد. اما خدا هیچ‌وقت به درمان کوتاه‌مدت تکیه نمی‌کند. خدا تنها با حقیقت سر و کار

دارد و حقیقتِ ما را آزاد و رها می‌کند. این رهاشدن، اولِ کار، خیلی سخت است... و حتا گاهی آسیب‌رسان. هوشیارماندنِ من مثل راه‌رفتن به سمت نابودی‌ست. این‌را با تمام وجودم درک می‌کنم.

دستم را دراز می‌کنم، در حمام را باز می‌کنم و به سمت راهرو می‌خزم. باید خودم را به گوشی‌ام برسانم. بیرون از حمام احساس ترس می‌کنم؛ راهرو بزرگ و خالی‌ست و من باید پنهان شوم. می‌ایستم، به سمت اتاقم می‌دوم، تلفنم را برمی‌دارم و با خودم به حمام کوچک می‌برم. در را قفل می‌کنم و کف حمام می‌نشینم. هنوز تست را توی دستم نگه داشته‌ام. نباید بگذارم یک وقت گم شود. این قطعه کوچک اثبات می‌کند که من دعوت شده‌ام. به خواهرم زنگ می‌زنم. بار دوم جواب می‌دهد.

«من به کمک نیاز دارم. می‌خوام حالم خوب شه، ولی نمی‌دونم باید چی کار کنم!»

او می‌گوید: «الان کجایی؟»

«کف حمام.»

«همون جا بمون. تا نیم ساعت دیگه پیشتم.»

در مسیر زندگی ما، این همان جایی ست که ردپا و گام‌های خواهرم به ردپا و گام‌های من می‌پیوندند. او فرسنگ‌ها جلوتر از من بود، اما وقتی کلماتی را شنید که مدت‌ها در انتظار شنیدنش بود - این که من به کمک نیاز دارم - آشفته شد و به عقب - به سمت من - برگشت. او به سرعت طوفان شن و با چشم‌های پر از اشک، به جایی که من نزدیک بیست سال پیش در شن و ماسه فرو رفته بودم، برگشت. وقتی به من رسید، خم شد، دستم را گرفت و کمکم کرد تا بایستم. پاهایم می‌لرزید. محکم بغلم کرد؛ درحالی که هیچ عذرخواهی و توضیحی نمی‌خواست. او فقط گفت: «من این جام.»

با هم به یک کلیسا می‌رویم؛ در قسمتی از شهر که من هرگز آن جا نبوده‌ام. از پله‌ها بالا می‌رویم، در را باز می‌کنیم، از دفاتر کلیسا و محراب می‌گذریم و وارد زیرزمینی می‌شویم که در آن جلسه‌ای در حال برگزاری ست. من در دیگری را باز می‌کنم و برای اولین بار بعد از خروج از آسایشگاه روانی، با آدم‌هایی صادق و روراست روبه‌رو می‌شوم. آن‌ها خسته و زخم‌خورده - اما واقعی - به نظر می‌رسند. هیچ نماینده‌ای در این جمع حضور ندارد. لحن حرف‌ها طوری ست که حس می‌کنی با حقیقت مواجه‌ای. من چیزی نمی‌گویم و این خوب است. هیچ هنجار اجتماعی و قانونی وجود ندارد که من مسئول حفظ آن باشم. بازی برای ما تمام شده. خدایا شکر. این‌ها مردمی هستند که آماده ترک تظاهر و شروع دوباره‌اند. من با آن‌ها احساس امنیت می‌کنم.

در راه خانه به خواهرم می‌گویم که می‌خواهم همین حالا بروم پیش کریگ و ماجرای بچه را به او بگویم. او می‌پرسد که می‌خواهم برساندم؟ می‌گویم: «نه، این درست همون بخشی از زندگیمه که نیاز دارم تنهایی انجامش بدم. این درست همون لحظه‌ایه که من باید بی خیالِ نمایندهم شم... لحظه‌ای که باید تظاهر کردن رو رها کنم و از نو شروع کنم.»

وقتی می‌رسم پیش کریگ، لبهٔ تختش می‌نشینم و به او که دیوانه‌وار، "گزینه‌ها" مان را لیست می‌کند، گوش می‌کنم. صدای درونم را می‌شنوم که می‌گوید "مهم اینه که من این بچه رو دارم، مهم نیست که شما در موردش چه نظری دارید". با خودم فکر می‌کنم "توی کل زندگیم، این اولین باره که به خودم گفتم: انجامش بده. این اولین باره که واقعاً چیزی رو می‌خوام. من به نظر شماها کاری ندارم... من کاری رو می‌کنم که باهاش حالم خوبه. از جون من چی می‌خواین؟" این تغییر رفتار، کریگ را شوکه می‌کند، آن قدر که مجبور می‌شود به کمک دیوار خودش را سر پا نگه دارد. توی این لحظه نمی‌توانم به او کمک کنم. باید به خودم فکر کنم... باید محکم و استوار بمانم... اما من محکم‌ام. کریگ طوری به من خیره شده که انگار تابه‌حال مرا ندیده. نه، او هرگز مرا ندیده است. من یک آدم جدیدم. تمام قوانین برای من تغییر کرده‌اند. این که این مرد چه حسی به من دارد، دیگر بزرگ‌ترین دغدغهٔ زندگی‌ام نیست.

بنابراین ما دوباره مثل غریبه‌ها کنار هم می‌نشینیم، سرشار از ناشناخته‌بودن‌هایی که ناخواسته بین خودمان ایجاد کرده‌ایم، هر

دو ما کاملاً تنهاییم و هرگز تنها تر از این نخواهیم شد. تصمیم گرفته‌ام روند نابودن کردنِ خودم را متوقف کنم و از نو خودم را بسازم. من در حال حاضر این دعوت را پذیرفته‌ام و هیچ کس نمی‌تواند دوباره متقاعدم کند که لایق نیستم. دیگر هرگز این اتفاق نمی‌افتد. از من دعوت شده و من "بله" گفته‌ام. "بله من قطعی‌ست... و از این به بعد، زمانی که "نه" را حس کنم - از حالت چهره کسی، از لحن صدای کسی، در مخالفت کسی با من، یا حتی در ذهن خودم - پاسخم به آن، فقط و فقط، همین خواهد بود: برو به درک! "برو به درک" محافظ من در برابر ترس، تردید، و شرم است. "برو به درک" گفتن، تمام آن چیزی‌ست که در حال حاضر دارم. "برو به درک" سپر من است، شعر عاشقانه‌ام برای مریم مقدس است، دعای من و نغمه‌هایی من است.

شب بعد، همراه کریگ به دیدن پدر و مادرم می‌رویم و من موضوع بچه را به آن‌ها می‌گویم. آن‌ها خسته، و در عین حال، آماده نبردند. مادرم بعد از این که به کریگ نگاهی می‌اندازد، به من زل می‌زند و می‌گوید: «مجبور نیستی باهاش ازدواج کنی گلن. ما می‌تونیم این بچه رو با هم بزرگ کنیم. می‌تونی رو ما حساب کنی.» این شجاعانه‌ترین چیزی‌ست که تا به حال از کسی شنیده‌ام. ادامه گفت‌وگو سخت و ناخوشایند است. پدر و مادرم از ما سؤال‌هایی می‌پرسند که خودمان جواب‌شان را نمی‌دانیم. این که می‌خواهیم کجا زندگی کنیم؟ آیا اصلاً قصد داریم با هم ازدواج کنیم؟ نمی‌دانیم. ما جواب هیچ کدام‌شان را نمی‌دانیم. وقتی پدر و مادرم این سؤال‌ها را می‌پرسند، من و کریگ حتی نمی‌توانیم به هم نگاه کنیم. این که ما تا این حد نمی‌دانیم، خجالت‌آور است.

در راه برگشت به خانه، کریگ سعی می‌کند ترس‌اش را با شور و اشتیاقِ ساختگی مخفی کند. او می‌گوید: «من می‌دونم باید چیکار کنیم! نظرت چیه که هر کدوم‌مون یه آپارتمان جدا بگیریم و من تعطیلات آخر هفته پیام پیش تو و بچه بمونم؟» او در تلاش است تا در کنار زندگی قدیمی‌اش، زندگی جدیدش را هم حفظ کند. درک‌اش می‌کنم، اما این ایده شدنی نیست. من آن قدرها هم به او نیاز ندارم... یا شاید بیش از این‌ها به او نیاز دارم. می‌گویم: «این چیزی که گفتم، در صورتی می‌تونه عملی بشه که ما اول از هم جدا بشیم. ما باید یا با هم رو به جلو حرکت کنیم، یا جدا جدا... من هیچ دلم نمی‌خواد بین این دو حالت زندگی کنم. تو باید تصمیم بگیری، و من نمی‌خوام از سرِ دلسوزی تصمیمی بگیرم که دلت نمی‌خواد. تو حرفای خونواده‌مو شنیدی. اونا کمکم می‌کنن. ما - من و بچه - مشکلی نداریم.»

پشت چراغ‌قرمز توقف می‌کنیم. کریگ رویش را به سمت من برمی‌گرداند و خوب نگاهم می‌کند. به نظر می‌رسد رنجیده باشد. من فقط دارم سعی می‌کنم محتاج نباشم. یعنی دلش می‌خواهد ما به او نیاز داشته باشیم؟ نمی‌دانم. خودش هم نمی‌داند. بالاخره تصمیم می‌گیریم برای یک مدت از هم جدا باشیم. او مرا دم خانه پیاده می‌کند. از پله‌ها بالا می‌روم و همین‌که روی تختم دراز می‌کشم، خوابم می‌برد. صبح روز بعد، قبل از این‌که سوار ماشینم بشوم، چشمم به تکه کاغذی می‌افتد که به درِ خانه‌ام چسبانده شده. روی آن نوشته: «همه چیز درست می‌شه.» دستخط پدرم را خوب می‌شناسم. نصفه‌شی راه افتاده و این نوشته را

برایم گذاشته تا آرام بگیرم. پدرم... من او را باور دارم.

این که هوشیار بمانم سخت است و هر یک روز، مثل یک قرن می‌گذرد. به خودم می‌گویم باید در زمانی که پیش رو دارم، کار به درد بخوری انجام بدهم. دیگر می‌خواهم زندگی‌ام را یک مسیر در نظر بگیرم. حالا فقط می‌توانم روی گام بعدی حساب کنم؛ گامی که برای برداشتنش باید مرحله قبل از آن را درست انجام داده باشم. هر روز بعد از این که از خواب بیدار می‌شوم، از خودم می‌پرسم: «یه آدم عاقل و نرمال حالا باید چیکار کنه؟» خب او از روی تختش پایین می‌آید، رختخوابش را مرتب می‌کند، دوش می‌گیرد، صبحانه می‌خورد، و بعد هم می‌رود سر کار. پس معطل چه هستم؟ من این کارها را انجام می‌دهم، هر کدام را در زمان خودش. و از آن جا که کارهای درست را انجام می‌دهم، انتظار دارم زندگی فوق‌العاده شود. من از دانستن این که هوشیاری درواقع وحشتناک است، می‌ترسم. دو هفته اول لرز دارم و همه بدنم می‌خارد. احساس می‌کنم راه چاره‌ای برای فرار از خودم ندارم. من احساس خفگی می‌کنم. همه چیز آزاردهنده است. حس خنثی بودن و بی‌تفاوتی مورد علاقه‌ام از بین می‌رود و همه چیز را به خاطر می‌آورم؛ تمام لحظاتی را که به خاطر بروز همین بی‌تفاوتی، می‌نوشیدم و مست می‌کردم. اما دیگر نمی‌نوشم. مشروب و مستی را کنار می‌گذارم و درعوض، شروع می‌کنم به مطالعه کتاب‌هایی درباره نوزادها. تست حاملگی‌ام را توی کشوی میز کنار تختم نگه داشته‌ام و روزی چند بار آن را برمی‌دارم و زل می‌زنم به ضربدر آبی کم‌رنگ تا دوباره و دوباره مطمئن شوم؛ فقط برای

این که به خودم یادآوری کنم این دعوت واقعی ست.

یک شب، بعد از هفته‌ها هوشیاری، همان‌طور که روی تختم دراز کشیده‌ام، کپه‌ای از سی‌دی‌ها که گوشه اتاق خوابم تلنبار شده‌اند، توجه‌ام را جلب می‌کند. بلند می‌شوم و می‌روم سمت‌شان. همه‌شان را پخش‌ویلا می‌کنم تا این که چشمم به سی‌دی گروه "دختران نیلی"^{۱۴} می‌افتد. آن‌را برمی‌دارم و از خودم می‌پرسم آیا جرئت‌اش را دارم که به آن‌ها اجازه بدهم با من بخوانند؟ دیسک نقره‌ای را توی دستگاه می‌گذارم و دکمه "شروع" را فشار می‌دهم. بعد دراز می‌کشم و منتظر می‌مانم تا موسیقی به اوج‌اش برسد؛ درست به همان جایی که زخم می‌زند و قلبت را جریحه‌دار می‌کند. وقتی آهنگ شروع می‌شود، کم‌کم درد آشنایی را که همیشه موسیقی با خودش می‌آورد، حس می‌کنم. برای چند لحظه نفسم را نگه می‌دارم اما سریع متوجه می‌شوم که این درد با دردهای قبلی‌ام متفاوت است. موسیقی معمولاً باعث می‌شود احساس کنم بی‌ارزش‌ام و کسی مرا نمی‌خواهد؛ شبیه لحظه‌ای که به عکسی از مهمانی‌ای که به آن دعوت نشده‌ای، زل می‌زنی. اما حالا احساس می‌کنم که به من توجه شده و نیرویی مرا به خودش نزدیک کرده. در این لحظه حس می‌کنم که موسیقی پلی‌ست میان این دو زن و من. احساس آرامش می‌کنم. دختران نیلی به من قول می‌دهند که احساس کردن از اطمینان داشتن بهتر است. آن‌ها اصرار دارند که ثابت کنند غم من تازه نیست. ساعت‌ها حرف‌هاشان را گوش می‌کنم و هر آهنگ به من احساس تنهایی کم‌تر و تعلق بیش‌تر - به عنوان بخشی از این جهان - می‌دهد. کم‌کم چیزی شبیه شادی روبه‌رشد در درونم احساس می‌کنم. این شادی مرا وادار می‌کند که از جایم

بلند شوم و شروع کنم به رقصیدن. من توی اتاق خوابم با امی و امیلی می رقصم. هیچ کس در حال تماشای من نیست، و این یعنی نقش بازی نمی کنم. من فقط دارم می رقصم. می چرخم، می چرخم، می چرخم. با خودم. برای خودم.

این جریان برایم تبدیل می شود به یک جور آیین پرستش. هر شب، به جای نوشیدن، در اتاق خوابم را می بندم و وقتم را با دختران نیلی می گذرانم. گاهی اوقات قر می دهم و می چرخم، اما معمولاً روی تختم دراز می کشم و حس کردن احساساتم را تمرین می کنم. موسیقی مکان امنی ست برای تمرین انسان بودن. هم زمان با پخش یک آهنگ، می توانم تمام احساساتم را حس کنم: شادی و امید، وحشت و خشم، عشق و نفرت. بگذارید بیایند تا حس شان کنم و بعد از آن اجازه بدهید از یاد بروند. هر بار که موزیک به انتها می رسد و همه جا ساکت می شود، از نو آن را پخش می کنم. و این طور است که حس می کنم حالم رو به بهبود است. من قادر به حفظ زیبایی موسیقی ام و این چیز کمی نیست. حالا یکی دیگر از دعوت های خوفناک زندگی را پذیرفته ام: دعوت به حس کردن.

به نظر می رسد قلبم آرام گرفته. از این که بدنم قادر به انجام چه کارهایی ست، تعجب می کنم. همان طور که با گوشم صدای اطراف را می شنوم، دستم را روی شکم نسبتاً برآمده ام می گذارم. احساس می کنم ران هایم در حال رشد کردن هستند، سینه هایم در حال متورم شدن و گونه هایم در حال برجسته شدن. من برای همه این ها سپاسگزارم. در تمام زندگی ام، این اولین بار است که

دلم می‌خواهد رشد کنم و بزرگ و بزرگ‌تر شوم. می‌خواهم آن‌قدر بزرگ شوم که بتوانم بچه‌ام را بغل کنم. بعضی شب‌ها، همان‌طور که روی تختم دراز کشیده‌ام و در حال رشد کردن و تمرین انسان بودن‌ام، به این فکر می‌کنم که الان کریگ دارد چه کار می‌کند. مهمانی است و دارد خوش می‌گذرانند؟ یا او هم روی تختش دراز کشیده؟ شاید دارد به جواب این دعوت فکر می‌کند.

بالاخره یک روز کریگ مرا به شام دعوت می‌کند. من دم پنجره منتظرش ایستاده‌ام که او می‌آید دنبالم. وقتی نگاهش می‌کنم که چگونه سوار کامیون‌اش می‌شود، تنم پُر می‌شود از حس محبت و آرامش. من می‌توانم تنهایی راهی را که انتخاب کرده‌ام، بروم، اما نمی‌خواهم. دلم رؤیا می‌خواهد. دلم می‌خواهد یک خانواده باشیم. بعد از شام، کریگ مرا به خانه پدر و مادرش می‌برد و تا حیاط‌پشتی با هم قدم می‌زنیم. او کمکم می‌کند تا از کنار حوضچه بگذرم و با هم زیر آلاچیق سفید بنشینیم. وقتی روی تاب می‌نشینم، کریگ مثل شاهزاده‌ها زانو می‌زند و یک حلقه‌الماس را به سمت من می‌گیرد. «باهام ازدواج می‌کنی؟» یکپهو خشک‌ام می‌زند. نمی‌دانم کدام جواب واقعاً خوشحالش می‌کند؟ «بله» یا «نه»؟ جواب من «بله» است. برای یک لحظه چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم: «آره.» حس می‌کنم لبخند از چهره کریگ می‌پرد. او حلقه را دستم می‌کند و بلند می‌شود تا کنار من روی تاب بنشیند. بعد دستم را توی دستش می‌گیرد و هر دومان به حلقه زل می‌زنیم. می‌گوید برای خریدن این حلقه، حساب بانکی‌اش را که از زمان دبیرستان باز کرده بود، خالی کرده. دوازده‌ساله که بوده، شروع می‌کند به چمن‌زنی برای پدرش

و بعد از آن کسب و کار خودش را به کل محله گسترش می دهد. می گوید ماهانه بیست دلار گیرش می آمده و همه را برای زمان مهمی پس انداز کرده. «یه علف بچه بودم. نمی دونستم که دارم برای تو و بچه مون چمن زنی می کنم.» نگاهش می کنم. من او را دوست دارم.

کمی بعد وارد خانه می شویم تا حلقه را به مادر کریگ نشان بدهیم. او دستم را توی دست کریگ می گذارد و می گوید که هم حلقه زیباست، هم من. او ما را بغل می کند و از سر ذوق دست هایش را به هم می مالد.

تا خانه پدر و مادرم رانندگی می کنم. دیروقت است، قفل در را باز می کنم و از پله ها بالا می روم. پدر و مادرم را بیدار می کنم، لبه تخت شان می نشینم و دستم را بالا می گیرم تا حلقه را ببینند. آن ها قبل از این که به حلقه نگاه کنند، به چشم های من نگاه می کنند. هر دو - چشم من و حلقه - روشن، درخشان، و سرشار از امیدند. یک عروسی در راه است. من می خواهم کس دیگری باشم. آماده ام تا کسی را که قبلاً بوده ام، پشت سر بگذارم. با خودم می گویم "همه چی رو بریز تو یه کیسه، و کیسه رو بنداز تو سطل آشغال. ما با هم دوباره شروع می کنیم".

توی حیاطپشتی دورانِ کودکیِ کریگ ایستاده‌ام. پدرم هم کنار من روی فرشِ سفیدِ طویل ایستاده و منتظر شروع موسیقی هستیم تا به سمت کریگ - که آن سرِ فرش ایستاده - برویم. کفش پاشنه‌بلندم آن قدری بلند است که شانه‌هایم تقریباً در امتداد شانه‌های پدرم قرار گرفته. امیدوارم مژه‌مصنوعی و تاجِ الماسِ بدلی‌ام بتوانند نگاه آدم‌ها را از شکم برآمده‌ام منحرف کنند.

پدرم دستم را می‌گیرد و رو به من می‌گوید: «دقیقاً همون جوروی هستی که همیشه تو این لحظه تصور می‌کردم.» نمی‌دانم چه بگویم. من هیچ‌وقت خودم را در این لحظه تصور نکرده بودم. لبخند می‌زنم و دستش را می‌فشارم. موسیقی شروع می‌شود و ما قدم‌زنان راه می‌افتیم. از مادرِ بزرگ و مادرم می‌گذریم، از دانا و کریستی، از عمه‌ها و عموهای کریگ، و عمه‌ها و عموهای خودم. وقتی به انتهای فرش می‌رسیم، کشیش می‌پرسد: «کی شاهد عقد این دخترخانمه؟» پدرم می‌گوید: «من و مادرش.» سرم را برمی‌گردانم و به مادرم نگاه می‌کنم. او خیلی زیبا و جوان است. او هم مثل خواهرم لباس قرمز روشن پوشیده و حواسش جمع مجلس است. تمام وجود او سرشار از عشق و توجه به من است. او از من محافظت می‌کند و به من اطمینان می‌دهد، حتا اگر توی این لحظه با رعایت اصول همراه باشد. او در کنار بهترین دوستش، مادرش، مادرِ بزرگ من - آلیس - نشسته. آن‌ها دست هم را گرفته‌اند. امیدوارم شاهد لحظه‌های خوشایندی باشند؛ درست همان‌طور که تصور کرده‌اند.

پدرم دست من را توی دست کریگ می‌گذارد. الان زمانی‌ست که دست من نباید در دست کس دیگری جز او باشد. ما وقت زیادی نداریم. کریگ دست من را می‌گیرد و ناگهان روبه‌روی یکدیگر قرار می‌گیریم. این رودرویی آن‌قدر آتی و سریع اتفاق می‌افتد که من نگاهم را از کریگ می‌گیرم و به سمت کشیش می‌چرخم، اگرچه می‌دانم برای این کار خیلی زود است. کریگ نگاهم می‌کند و کمی بعد، او هم نگاهش را از من می‌دزد. من از گوشه چشم به صورتش نگاه می‌کنم و از این که چقدر جوان به نظر می‌رسد - درست مثل بچه‌ای که لباس رسمی پدرش را پوشیده - شگفت‌زده می‌شوم. به این فکر می‌کنم که نظر کریگ راجع به من، با این پیراهن دکلمه، مژه مصنوعی، و تاج سنگی چیست. با این فکر موجی از خجالت و شرم در وجودم به جریان می‌افتد و باعث می‌شود دوباره تماس چشمی‌ام را قطع کنم. متوجه می‌شوم که دست‌های کریگ می‌لرزند. او می‌ترسد. من ناگهان تبدیل می‌شوم به منبعی از دلسوزی و مهربانی برای همه‌مان: کریگ، خودم، پدرم، خواهرم، مادرم، مادر بزرگم، و کشیش. ما ممکن است آماده نباشیم، اما این جا هستیم. همه ما به خاطر یکدیگر است که این جاییم.

در حالی که به نظر می‌رسد کشیش به دنبال یادداشت‌هایش است، من از روی شانه‌های او، به خانواده‌هامان نگاه می‌کنم که در سکوت، روی نیمکت‌های سفیدی نشسته‌اند که پدر کریگ به مناسبت جشن ما جمع‌آوری و رنگ کرده. آن‌ها با چهره‌هایی پر از امید و ترس به من لبخند می‌زنند. من هم به آن‌ها لبخند می‌زنم و نفسم می‌گیرد. چیزی هست که مرا به خاطر این آمیزه ترس و امید، غمگین می‌کند. من دیگر نمی‌توانم تفاوت بین ترس و امید را به خاطر بیاورم. نمی‌توانم متوجه خوشحالی یا ناراحتی کسی

شوم. آیا این یک مراسم شاد است؟ آیا ما خوشحالیم؟ احساس شرمندگی می‌کنم. شرمنده‌ام، چون گیج‌ام... و گیج و سردرگم بودن برای یک عروس در روز عروسی‌اش منطقی نیست. عصبی بودن مناسب‌تر به نظر می‌رسد. من از این عصبی‌ام که چرا در مراسم عروسی‌ام قادر به ایجاد ارتباط چشمی با کسی نیستم. دوباره پشتم را به کشیش می‌کنم. چانه‌ام را بلند می‌کنم و احساس می‌کنم ستون فقراتم صاف شده‌اند. نور خورشید به صورتم می‌خورد و حس می‌کنم که اشعه‌ آن اذیتم نمی‌کند. نمی‌دانم باید با دست‌هایم چه کار کنم؛ درنهایت آن‌ها را زیر شکمم قلاب می‌کنم.

حالا دیگر منبعی از مهربانی نیستم. من یک درخت‌ام. هر کس دیگری می‌تواند ترسیده باشد، اما من نه. دیگر نه! من مصمم، محکم، و جدا هستم. جهانی که من مسئول آن‌ام، در حال حاضر در درونم است. من فقط می‌توانم این بچه را که با آمدنش به من اعتماد و اطمینان داد تا به زندگی برگردم، نجات دهم. من نمی‌توانم با احساسات کس دیگری پریشان شوم. من مثل مادرم پُرشور و استوار خواهم بود.

وقتی موقع عهد و پیمان می‌شود، به کریگ می‌گویم که او نشانه‌ خداوند برای من است. نشانه‌ای که بدانم خدا مرا می‌شناسد و دوستم دارد. اما درواقع دارم درباره‌ بچه‌مان صحبت می‌کنم و کریگ متوجه این موضوع می‌شود. درحقیقت نمی‌دانم کریگ برای من چه چیزی ست، اما می‌دانم که این بچه نشانه و گواه خداوند برای من است. کریگ عهد و پیمان مرا می‌پذیرد و بعد از

آن، عهد و پیمان خودش را شروع می‌کند. او آن‌ها را از حفظ است و این امیدوارکننده به نظر می‌رسد. او در حضور همه قسم می‌خورد که مرا برای تمام عمرش می‌خواهد. من به چشمانش نگاه می‌کنم و عهد او را به نمایندگی از فرزندمان می‌پذیرم. او نمی‌تواند این پیمان و عهد را با خود من ببندد؛ چراکه ما هنوز نمی‌دانیم من کی‌ام. من فقط برای چهار ماه هوشیارم بوده‌ام. شاید به همین دلیل است که همه با ترس و تردید نگاهم می‌کنند. می‌شنوم که کشیش می‌گوید نام جدید من، خانم ملتن است. تصمیم می‌گیرم این تغییر نام به اندازه‌ای باشد که هیچ‌کس، من قبلی را نشناسد، چون در حال حاضر من یک آدم جدیدم. من دیگر گلن دوئل نیستم. من خانم ملتن هستم.

مراسم به پایان می‌رسد و ما در حال عکس گرفتن هستیم. عروسی در حال حاضر از حیاط‌پشتی خانه پدری کریگ به خانه پدر و مادرم، شش خانه دورتر، منتقل می‌شود. ما در اتاق نشیمن پدر و مادرم - با آهنگی که کریگ انتخاب کرده - در حال رقصیدن ایم. گروه کر تکرار می‌کند: «فکر می‌کنی من می‌خوام از خواستن تو دست بکشم عزیزم؟ تو می‌دونی که من بهتر از این‌ام.» به این فکر می‌کنم که آیا کریگ از طریق این ترانه‌ها دارد به من می‌گوید که او به جای انتخاب من، دارد مرا نجات می‌دهد؟ شاید هم این آهنگ برای بچه‌مان است. شاید آهنگ رمانتیک عروسی ما، در واقع یک لالایی ست.

با پدر و مادرم خدا حافظی می‌کنیم و به مقصد یک هتل درجه یک در واشنگتن دی‌سی، برای ماه‌عسل دوازده ساعته‌مان،

رانندگی می‌کنیم. وقتی مرد میز جلویی به ما تبریک می‌گوید، خجالت می‌کشم، انگار هر سه نفر ما می‌دانیم که من و کریگ فقط داریم ادای زوج‌های جوان را درمی‌آوریم. اتاق‌مان دوست‌داشتنی‌ست اما ما مطمئن نیستیم که قرار است آن‌جا با خودمان چه کار کنیم، پس من خودم را از تغییر تبرئه می‌کنم. سه جفت شلوار را قبل از این که کمریکی از آن‌ها اندازه شکم شود، امتحان می‌کنم. بچه ما در شب عروسی‌مان با ماست و این باعث می‌شود من احساس امنیت کنم. بچه‌مان سپر ما، پناه ما، و عقل ماست. ما برای شام از اتاق‌مان بیرون می‌رویم و سعی می‌کنیم در مورد چیزهایی که برای روزی مثل امروز، به اندازه کافی مهم هستند، صحبت کنیم. ما بلد نیستیم خیلی خوب حرف بزنیم، بنابراین فقط دست‌های هم را گرفته‌ایم و توی پیاده‌رو قدم می‌زنیم. سعی می‌کنم در مورد خودمان و آینده‌مان فکر کنم، اما بیش‌تر از همه به این فکر می‌کنم که جشن گرفتن هر چیزی بدون مشروب، چقدر وحشتناک است. خیلی زود برمی‌گردیم هتل.

باید خودم را برای اتفاق جدیدی آماده کنم. احساس می‌کنم نوعی حرمت میان ماست و از آن‌جا که ما دیگر زن و شوهریم و حلقه‌ای در کار است، رابطه جنسی‌مان با گذشته فرق دارد. این مقدس و محترم است. من می‌خواهم تمام هیاهوی این حس تازه را درک کنم اما رابطه‌ای که برقرار شده، مثل همیشه است، همان‌طور که من هر بار انجام داده‌ام. آرام چشمانم را می‌بندم و از بدنم خارج می‌شوم. وقتی تمام می‌شود، احساس وحشت می‌کنم. قرار بود متفاوت باشد، اما نبود. وحشتناک است وقتی بعد از رسیدن به لحظه‌ای که احساس می‌کنی قرار است در آن، بیش از هر لحظه دیگری از زندگی‌ات در ارتباط باشی، باز هم

احساس تنهایی کنی. این عمیق‌ترین تنهایی و ترسی ست که می‌توانید احساس کنید.

من از کریگ رو برمی‌گردانم و شکم را بغل می‌کنم. کریگ بازوهایش را از پشت، دور بدنم حلقه می‌کند و می‌گوید که مرا دوست دارد. می‌گویم: «منم دوست دارم.» هر دو حقیقت را می‌گوییم. ما همدیگر را دوست داریم.

خیلی زود از صدای نفس‌های کریگ متوجه می‌شوم که خوابش برده. اما من بیدار و تنهایم. من ازدواج کرده‌ام. رابطه‌ی شب عروسی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام. کنار مردی دراز کشیده‌ام که مرا دوست دارد؛ درحالی‌که بچه‌اش در درون من رشد می‌کند. با تمام این‌ها، اگر هنوز هم تنها هستم، پس قرار است همیشه همین‌طور باشد. من همیشه تنها خواهم بود. یعنی ازدواج اصلاً یک شروع تازه نیست؟ آیا ازدواج صرفاً یک جور ادامه‌دادن است؟ می‌ترسم از این که امروز - بعد از این همه اتفاق - هنوز هم تغییر نکرده باشیم. یعنی ما تغییر نکرده‌ایم؟

همه چیز روبه‌راه می‌شود؛ این را در سکوت، به هر سه‌مان می‌گوییم. شاید زمان ببرد، اما درنهایت اتفاق می‌افتد.

بخش دوم

شهر کتاب (nbookcity.com)

ما رشد می‌کنیم؛ در برخورد با بسیاری از مسائل رشد می‌کنیم. من و کریگ آپارتمانی اجاره می‌کنیم و با توجه زیاد به همسران تبلیغاتی، زندگی خانگی را یاد می‌گیریم. از راهنمایی‌های یکی از همسران در تلویزیون پیروی می‌کنم و ده بطری چاشنی مرغ می‌خرم. هر روز عصر به کریگ در محل کارش زنگ می‌زنم تا شام را اعلام کنم: «امشب جوجه‌تنوری داریم! فردا چیپوتله جوجه!» کریگ هیچ‌وقت نمی‌پرسد اصلاً روزی می‌رسد که جز جوجه چیز دیگری بخوریم؟! هیچ‌وقت این امکان را در نظر نمی‌گیرم که گزینه‌های دیگری هم برای شام هست. ناهار کریگ را برای سر کارش بسته‌بندی می‌کنم و توی آن تکه‌های پنیر، آبمیوه، و یادداشتهایی عاشقانه از طرف خودم و بچه‌مان می‌گذارم. کریگ هیچ‌وقت نمی‌پرسد چرا ناهارش را طوری بسته‌بندی می‌کنم که انگار یک بچه مهدکودکی است! هیچ‌وقت در نظر نمی‌گیرم که مادرهای تلویزیون این ناهارها را برای بچه‌های‌شان می‌پیچند، نه همسران‌شان. هر روز صبح کریگ کت‌شلوارش را می‌پوشد و کراوات می‌زند، مرا می‌بوسد، و بعد پاکت کاغذی ناهارش را که از قلب‌های مازیکی پر شده، برمی‌دارد. با هم به سمت کامیونش بیرون می‌رویم، او سوار می‌شود و برایم بوس خداحافظی می‌فرستد. نگاهش می‌کنم و دست تکان می‌دهم. کامیون دور می‌زند و ناپدید می‌شود. خیلی به خودمان می‌بالم. ما بزرگ شده‌ایم.

تعطیلات آخر هفته را به تزئین و تغییر دکوراسیون آپارتمان‌مان مشغول می‌شویم. یکی از دیوارهای اتاق پذیرایی را رنگ آبی مایل

به ارغوانی می‌زنیم. اسمش را می‌گذاریم: دیوار یادآوری. و به خاطرش احساس تحصیل کرده‌ها را پیدا می‌کنیم. یک روز کامل توی فروشگاه حیوانات خانگی می‌گردیم تا یک آکواریوم و هفت ماهی انتخاب کنیم. برای همه‌شان اسم می‌گذاریم. آکواریوم را هم درست جلوی "دیوار یادآوری" می‌گذاریم. ماهی نقره‌ای در تضاد با آبی پررنگِ دیوار، برق می‌زند. وقتی کسی به دیدن مان می‌آید، اول این‌جا را نشانش می‌دهیم. «این دیوار یادآوری ماست و اینام ماهی هامون‌ان.» اتاق بچه، همیشه آخرین جایی‌ست که آن‌را به دیگران نشان می‌دهیم. همان‌طور که در این اتاق را به آرامی باز می‌کنیم، انتظار داریم همه مثل ما به نفس نفس بیفتند.

اتاق بچه باعث می‌شود بخواهم پیچ‌چ کنم و با نوک پا راه بروم. مادر کریگ برای اتاق بچه، پردهٔ تدی خرسه دوخته که اجازه نمی‌دهد نور از پنجره داخل بیاید و آن‌را مثل یک نورافکن روی تخت‌خواب بچه می‌اندازد. هر بار که وارد اتاق می‌شوم، از نورافکن اطاعت می‌کنم و مکث می‌کنم تا به تخت بچه خیره شوم. روکش‌های رنگ روشن، گوسفند پشم‌مخملی، و ملافهٔ تدی خرسه که با پرده هم‌خوانی دارد را در نظر می‌گیرم و فکر می‌کنم "آره. تخت بچه درست جاییه که کمک می‌کنه اون بیش‌تر بخوابه." هر روز عصر وقتی از تدریس به خانه برمی‌گردم، ساعتی کف اتاق بچه می‌نشینم، مقابل انبوهی از لباس‌های کوچولوپیش. آن‌ها را باز می‌کنم، به صورتم می‌فشارم‌شان، نفس عمیقی می‌کشم، دوباره آن‌ها را تا می‌کنم و بعد همه را می‌گذارم سر جای‌شان؛ توی کمدی که کریگ به آن رنگِ آبی روشن زده.

یک روز بعد از ظهر متوجه می شوم که نمی توانم این اتاق را از زاویه دید بچه مان ببینم. برای همین به آشپزخانه می روم و چارپایه را می آورم و جلوی تخت می گذارم، از آن بالا می روم و وارد تخت می شوم. همین که پاهایم به تشک خیلی کوچک می رسد، از تخت صدای قیرقیزی بلند می شود اما من را نگه می دارد. در وضعیت نوزاد، با گونه هایم روی ملافه خم می شوم و اطراف اتاق را با دیدی انتقادی برانداز می کنم. از بوی ملافه ها خوشم می آید، اما تصمیم می گیرم قفسه اسباب بازی ها را دوباره بچینم تا اسباب بازی های روشن تر توی دید بچه باشند. با تلاش زیاد از تخت بیرون می آیم، اما زیادی به کناره تخت تکیه می کنم و صدای شکستن چیزی بلند می شود. اوه! تخت بچه را شکستم. گریه ام می گیرد. کریگ صدای شکستن و گریه را می شنود و توی چارچوب در ظاهر می شود. برای لحظه ای خشکش می زند وقتی سعی می کند بفهمد چرا زن حامله اش به شکل خطرناکی روی نرده های تخت آویزان شده! به سمت من می دود و می گذاردم روی زمین. لحظه ای به هم خیره می شویم. بعد می گویم: «جایی خوندم باید سعی کنیم اتاق رو از زاویه دید بچه نگاه کنیم.» همچنین چیزی نخوانده بودم اما امیدوار بودم که کسی، جایی، به این مطلب اشاره کرده باشد. به کریگ نگاه می کنم. دارد تصمیم می گیرد که بهتر است سؤال های بیش تری بپرسد یا نه. می گوید: «همین الانشم مامان خیلی خوبی هستی. تخت رو درستش می کنم، مهم نیست. حالا از اون جا همه چی چطور به نظر می رسید؟»

وقتی روی تخت معاینه دراز می‌کشم، کریگ دست‌هایم را می‌گیرد. به صفحه‌نمایش کامپیوتر خیره می‌شوم و سعی می‌کنم از تصاویر سونوگرافی سردریاورم. تکنسین می‌گوید: «پسره.»

به کریگ نگاه می‌کنم. او می‌گوید: «پسره؟ یه آدم واقعیه؟» می‌خندم. نمی‌توانم باور کنم. نمی‌توانم هیچ کدام این چیزها را باور کنم. می‌خواهم از خوشی داد بزنم، اما جدیت تکنسین شور و شوقم را کم می‌کند. برخوردش سرد است و ذوقم کور می‌شود. او چه مرگش است؟ یعنی هیچ شیپوری در کار نیست؟ مگر نمی‌بیند شاهزاده‌ای دارد از راه می‌رسد؟ وقتی دقیق‌تر صورتش را نگاه می‌کنم، ترس برآمده دارد. هیچ شوری ندارد، ساکت است و با من چشم‌توچشم نمی‌شود. کارش را انجام می‌دهد، به ما می‌گوید منتظر دکتر بمانیم و اتاق تاریک را ترک می‌کند. من و کریگ حرفی نمی‌زنیم.

دکتر وارد می‌شود و سریع به ما می‌گوید که بچه‌مان غده‌ای توی مغزش و لکه‌ای توی قلبش دارد، و همین‌طور یک گردن کلفت غیرطبیعی. می‌گوید این‌ها نشانگر یک مشکل کروموزومی خاص است. صورتش درهم و اخمالوست؛ انگار از این بابت از دست ما عصبانی‌ست. نمی‌دانم به چه مشکلی اشاره می‌کند، پس فکر می‌کنم بچه‌ام قرار است بمیرد و این تقصیر من است. به شکل وحشتناکی منطقی به نظر می‌رسد. نمی‌شود الکلی باشی، سقط جنین کنی و بعد بچه‌سالمی به دنیا بیاوری و روی زمین بنشینی و لباس‌هایش را بو کنی و خوشحال باشی. این چیزی‌ست که اتفاق می‌افتد: بچه‌ات می‌میرد. چیزی که مستحق‌اش

هستم، سرم آمده. خجالت زده‌ام که چرا اصلاً فکر کردم می‌توانم با همه این خوشی‌ها قِسر در بروم! هیچ شروع تازه‌ای وجود ندارد، فقط ادامه دادن است.

صدای خودم را می‌شنوم که می‌گویم: «بچه‌م می‌میره؟»

دکتر می‌گوید: «نه. ولی احتمالاً سندروم داون داره.» می‌توانم دوباره نفس بکشم. بچه من قرار است زنده بماند. چشمانم را می‌بندم.

کریگ می‌پرسد: «عزیزم؟ حالت خوبه؟»

می‌گویم: «آره، فقط یه لحظه...» سعی می‌کنم تصور کنم پسر کوچکی با سندروم داون که بخشی از او کریگ و بخش دیگرش منم، چه شکلی می‌شود. سعی می‌کنم پسر را ببینم. تصویری از پسر دو ساله‌ای که مانند یک هدیه، صورت مادی به خود گرفته است. پسری با چشم‌های کج بادامی، پوست زیتونی، و ران‌های گوشتالو. او می‌خندد و از دست من فرار می‌کند ولی می‌گیرمش و بلندش می‌کنم و دماغم را توی گردنش فرو می‌کنم. هر دومان دیوانه‌وار می‌خندیم. ما زیبایییم. این ادراک همچون پتویی دورم می‌پیچد.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. دارم لبخند می‌زنم، اما دکتر هنوز اخم‌وست. با تمام وجودم از او متنفرم. نمی‌خواهم تظاهر کند که

مسئول احساس ما در این باره است. نمی‌خواهم فکر کند خبر بدی داده که کشف کرده بخشی از پسرم چگونه است. پسرم کسی خواهد شد که هست. می‌خواهم پسرمانی شود که هست. به کریگ نگاه می‌کنم، ترس توی چشم‌هاش جا خوش کرده، و درعین حال برقی که می‌گوید حاضر است این دکتر را بکشد. خم می‌شود و آرام می‌گوید: «بیا رفیق مونو از این جا ببریم.» فکر می‌کنم "آره، بیا ببریم". به دکتر می‌گویم می‌خواهم لباس‌هایم را بپوشم. او چیزی راجع به تست و آزمایش‌های بیش‌تر می‌گوید و ما می‌گوییم: «ممنون، خداافظ.»

سر راه‌مان وارد یک کتابخانه می‌شویم؛ کتابخانه‌ای پر از کتاب‌هایی در مورد بیماری‌های خاص. چند جلد کتاب هم در مورد سندروم داون پیدا می‌کنیم. آغوش‌مان را از کتاب پر می‌کنیم و کنار هم روی زمین می‌نشینیم و یک ساعتی مشغول خواندن می‌شویم. این راهرو، راهروی بیماری‌های خاص، جایی‌ست که در آن فرود آمده‌ایم. متوجه می‌شویم اسم تستی که دکتر به آن اشاره کرده بود، آمنیوستنز است و از هر چند صد آزمایش، یکی به‌طور تصادفی باعث سقط جنین می‌شود. می‌نشینم و کمی در این مورد فکر می‌کنم. تصویر دیگری به ذهنم خطور می‌کند، تصویر یک ترن هوایی با تابلوی ورودی‌اش که روی آن نوشته: "هشدار! از هر چند صد سواری، یکی سقوط خواهد کرد." به کریگ در مورد تابلوی ترن هوایی می‌گویم و فوری توافق می‌کنیم که اجازه ندهیم پسرمان - که اسمش را چیس گذاشته‌ایم - سوار این ترن هوایی شود. آزمایش بیش‌تری در کار نخواهد بود.

به کریگ می‌گویم: «برای چیس تصمیم گرفتیم. با هم براش پدر مادری می‌کنیم.»

کریگ می‌گوید: «این عجیب‌ترین، ترسناک‌ترین و جالب‌ترین روز زندگیمه.»

مدتی طولانی شانه‌به‌شانه هم می‌نشینیم و پشت‌مان را به قفسه کتاب‌های مربوط به والدین تکیه می‌دهیم. چیزی در ما آرام می‌گیرد. توی آن اتاق اتفاقی برای مان می‌افتد. ما در هم تنیده می‌شویم.

کم‌کم درک می‌کنیم که پدرمادربودن یعنی یک روز نگاه کنی و ببینی با انسان دیگری سوار ترن هوایی شده‌ای. توی یک کابین، کنار هم تسمه‌پیچ شده‌اید و دیگر هرگز نمی‌توانید از آن پیاده شوید. دیگر لحظه‌ای در زندگی‌تان نخواهد بود که قلب‌تان با هم به تپش نیفتد، که ذهن‌تان با هم نترسد، که به نوبت دل‌تان آشوب نشود؛ درست وقتی که دیگر تپه‌های بزرگ دوردست را نمی‌بینید و هم‌زمان کناره کابین را محکم چسبیده‌اید. جز کسی که کنارتان تسمه‌پیچ شده، هیچ‌کس دیگری هیجان و ترس خاص سواری با شما را نمی‌فهمد.

کتاب‌ها را سر جای‌شان می‌گذاریم، چون کارت عضویت کتابخانه نداریم. داشتن بچه یک موضوع است و درخواست گرفتن کارت کتابخانه یک موضوع دیگر. وقتی بیرون می‌رویم و خورشید به صورت‌مان می‌خورد، کریگ می‌گوید: «همه‌چی درست می‌شه. اون مشکلی پیدا نمی‌کنه، مگه نه؟» نگاهش می‌کنم و می‌فهمم وقتی یار ترن هوایی‌ات می‌ترسد، تو باید سریع ترس

خودت را پنهان کنی. نمی شود هر دوتان هم زمان بترسید. باید نوبتی باشد. بازوی کریگ را محکم می گیرم و می گویم: «معلومه! همه چی درست می شه. اون پسر فوق العاده ای می شه. این فقط بخشی از سواری ماست.» لبخند می زنم؛ نه به این خاطر که نمی ترسم، چون عمیقاً استوار و شادم.

بیست و پنج کیلو چاق تر شده ام، چون نی نی کوچولومان عاشق کلوچه های شکلاتی و بستنی ست. از آن جا که قد بلندی هم ندارم، کم کم دارم شبیه مکعب می شوم. بیش تر مکعب شادی هستم که گاهی اوقات به این فکر می کند که نکند به جای درمان بولیمیا، به یک بولیمی افراطی و بدون پاکسازی تبدیل شده است. کریگ می گوید مثل یک رادیوی باند شهروندان شده ام و بعد از خوردن شام، شکمم را فشار می دهد و برایش قصه های بچگانه تعریف می کند. بعد با هم روی کاناپه دراز می کشیم، کاسه ای خوراکی کنارمان می گذاریم و تلویزیون نگاه می کنیم. بین پیام های بازرگانی، کریگ شکمم را لمس می کند و مدام می گوید: «باورم نمی شه یه پسر این توئه. من یه آدم به وجود آوردم. باورم نمی شه!» من هم باورم نمی شود، اما ثابت شده که حقیقت دارد.

یک عصرِ برفی ژانویه، من و کریگ کنار هم روی تخت دراز کشیده‌ایم که انقباض‌ها شروع می‌شود. بازوی کریگ را محکم چنگ می‌زنم و چشمانم گشاد می‌شود. او مثل فنر از جایش می‌پرد و شروع می‌کند به استفاده از تکنیک‌های نفس‌کشیدن که توی کلاس آموزشی دوران بارداری یاد گرفته‌ایم. بعد می‌خواهد مرا با عجله سوار ماشین کند، اما من اصرار دارم دوش بگیرم، موهایم را خشک کنم و به سر و وضعم برسیم. بچه‌ام قرار است برای اولین بار مادرش را ببیند؛ می‌خواهم از دید او زیبا باشم. بالاخره سوار ماشین می‌شویم و به راه می‌افتیم. کریگ بیش‌ازحد ترسیده. بدون این که چشم از جاده بردارد، یک‌ریز می‌گوید: «دیگه چیزی نمونه عزیزم. تقریباً رسیدیم فرودگاه.» تسلیم درد انقباض می‌شوم و نمی‌توانم چیزی بگویم، پس در سکوت دعا می‌کنم که کریگ واقعاً ما را به فرودگاه نبرده باشد! وقتی خودمان را به اتاق انتظار بیمارستان می‌رسانیم، جیغ می‌زنم و کریگ باز هم به تکنیک‌های تنفس پناه می‌برد. پرستاری به سمت درهای شیشه‌ایِ بزرگ هجوم می‌برد تا به ما برسد. به نظر می‌رسد از ظاهرم ترسیده.

به کریگ نگاه می‌کند و می‌پرسد: «چند وقته این جوریه؟»

کریگ می‌گوید: «نه ماه.» اول مطمئن‌ام که سؤال را درست نفهمیده، اما بعد فکر می‌کنم شاید هم این‌طور نیست. سریع مرا روی برانکارد می‌گذارند و به اتاق وضع حمل می‌برند. کریگ بی‌اعتنا به صداها و هشداردهنده، دستگاه‌ها و ضدعفونی‌کننده‌ها،

به همراهی بی نظیر تبدیل می شود، پاهایم را مالش می دهد، پیشانی ام را می بوسد، و سکوت می کند تا مرا به شکم برگردانند و اپیدورال^{۱۵} را انجام دهند. چشم هایم را می بندم، دست های خیس و عرق کرده کریگ را فشار می دهم و می شنوم که می گوید: «اوه، خدا! بزرگ ترین آمپولیه که تو عمرم دیده ام!» چشم هایم را به موقع باز می کنم تا پرستار را ببینم که مستقیم به کریگ نگاه می کند و سرش را با ناباوری تکان می دهد و دهانش باز می شود: «واوا!» به کریگ نگاه می کنم و بلند می گویم: «آره عزیزم. واوا!»

در حالی که اپیدورال در حال انجام است، پدر و مادر و خواهرم به اتاق وضع حمل هجوم می آورند. جیغ و داد می کشیم و همدیگر را محکم در آغوش می گیریم. از آن ها می خواهم نامه های تشکرآمیزی را که به خاطر باوردداشتن به من برای شان نوشته ام، از توی کیفم بردارند. نامه ها وعده می دهند که باوردداشتن به من، این بار کار درستی بوده. خواهر و پدرم نامه ها را پیدا می کنند و با هم به سمت اتاق انتظار می روند. مادرم کمی صبر می کند و بعد دست هایم را می گیرد. می توانم بگویم ذره ذره امید و توانش را از طریق بازویش به من منتقل می کند. چشم هایم پر اشک است و لب هایم می لرزد وقتی که می گوید: «خدا باهاته عزیز دلم.»

این اولین باری ست که همچین چیزی به من می گوید. احساس ترس و هیجان می کنم. او می رود و من به کریگ خیره می شوم. بعد زور می زنم و زور می زنم. پیداش می شود: چیس دویل ملتن. قبل از این که پرستار او را با خودش ببرد، از پشت می بینم اش. رنگش کبود است و خودش ساکت. قلبم می ایستد. می پرسم: «چرا گریه نمی کنه؟» وقتی هیچ کس جواب نمی دهد، می فهمم

این تنبیه‌ای ست که نصیب‌ام شده. همین است! جیغ می‌کشم: «چرا گریه نمی‌کنه؟!» و درست همان لحظه، صدای گریه چیس بلند می‌شود.

کریگ می‌گوید: «حالش خوبه عزیزم. خوبه، عالی.» او هم گریه‌اش می‌گیرد. حالا همه‌مان گریه می‌کنیم. پرستار چیس را که توی ملافه‌ای پیچیده شده، می‌گذارد بغلم. لحظه‌ای که بغلش می‌کنم، یکی از معدود لحظاتی ست که احساس نمی‌کنم در حال نقش‌بازی کردن‌ام. بدنش بازوهایم را پُر می‌کند و به این فکر می‌کنم که "اوه! پس بازوهای من برای همینه". توی این لحظه، تنهایی‌ام را فراموش می‌کنم. من مادر این بچه‌ام. او مال من است. من مال او هستم. او کلیدی ست که همه عمرم منتظرش بودم. قفل من باز شده. من و چیس به هم تعلق داریم.

چند ساعت بعد از به دنیا آمدن چیس، دکتری که نمی‌شناسم‌اش می‌آید تا او را معاینه کند. با اکراه چیس را به او می‌دهم و با دقت به صورتش خیره می‌شوم. او بعد از چند دقیقه چیس را به من می‌دهد و می‌گوید: «پسرت کاملاً سالمه. تبریک می‌گم خانوم.»

برمی‌گردد برود که صدایش می‌کنم: «فقط یه سؤال؛ چیس سندروم داون داره؟»

دکتر برمی‌گردد، ابرویش را بالا می‌برد و می‌گوید: «نه! این اولین چیزیه که بررسی می‌کنم.» به چیس نگاه می‌کنم. اول

از دست دادن کسی را حس می‌کنم که فکر می‌کردم او قرار است آن باشد... و بعد از خوشی کسی که هست، لبریز می‌شوم. او همیشه این پسر کوچولو بوده. او پسری با چشم‌های بادامی و ران‌های رعدآسا است. این پسر من است. بعد از دهه‌ها اعتیاد، کاملاً باور دارم که مستحق مادر شدن‌ام. من فقط هشت ماه بزرگ شده‌ام، ولی مادر چیس‌ام. به لب‌های صورتی‌اش نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم دیگر نیمه‌جان نیستم. کاملاً زنده‌ام. "این تو بودی که منو به دنیا آوردی پسرم".

دو روز بعد، پرستار به اتاق‌مان سرکی می‌کشد و با آواز می‌گوید: «دیگه وقتشه برین خونه ملتن‌ها!» اول فکر می‌کنم اشتباه می‌کند. توی خانه که خبری از دکتر و دم و دستگاه نیست. خانه جای مناسبی برای یک نوزاد نیست. کریگ دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «تو و من عزیزم. ما بهش رسیدیم.» معلوم است که این چند کلمه را تمرین کرده، و همین مرا متأثر می‌کند. لباس چیس را عوض می‌کنم و بعد آرام به حمام می‌روم تا خودم را برای زندگی جدید آماده کنم. شلوارجین حاملگی‌ام را از کیفم درمی‌آورم و با سردرگمی متوجه می‌شوم که نمی‌توانم شلوار را از ساق پایم بالا بکشم. خب فقط دو روز است که وضع حمل کرده‌ام. فکر کنم یک هفته‌ای طول بکشد تا حالم بهتر شود. زیرشلواری بیمارستان را پا می‌کنم، از حمام بیرون می‌آیم و دراز می‌کشم. «خب، من حاضرم.»

پرستار من و چیس را روی ویلچر به سمت در خروجی می‌برد؛ درحالی که کریگ، ساک به دست دنبال‌مان می‌آید. همین که درها

باز می‌شوند، هوای سرد می‌خزد زیر پوست‌مان. کریگ با عجله ما را سوار ماشین می‌کند. سریع چیس را توی کالسکه‌اش می‌گذارم و کنارش می‌نشینم. کریگ هم روی صندلی راننده می‌نشیند. تا نصف راه خانه هیچ کدام حرفی نمی‌زنیم. باورمان نمی‌شود دنیا در این دو سه روز چقدر تغییر کرده. ظاهراً شهرمان از ازدحام جمعیت، سروصدای بوق‌ها، و کامیون‌هایی که ابری از گازهای کُشنده به آسمان می‌فرستند، دارد می‌ترکد. ترافیک پیش‌آمده صف بی‌رحمی از موشک‌های فلزی مرگ، اطراف خانواده کوچک ما ایجاد کرده. ما ارتش ناچیز و خاموشی در یک تانک‌ایم که سعی می‌کند از منطقه دشمن عبور کند. فکر می‌کنم "خدایا! وحشتناکه!" به دست‌های کریگ روی فرمان و بند سفیدشده انگشت‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «همیشه این همه ماشین این جاست؟»

می‌گوید: «نمی‌دونم، ولی از همه‌شون متنفرم! بیا حرف نزنیم و تمرکز کنیم.»

سعی می‌کنم خودم را با نزدیک کردن صورتم به صورت چیس آرام کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و بویش می‌کنم. این بو، برعکس بوی نمک است. عطرش آن قدر تسلی‌بخش و تسکین‌دهنده است که هوای عادی را برای همیشه از چشمم می‌اندازد.

با وجود همه موانع، به خانه می‌رسیم. همین‌که ماشین صحیح و سالم جلوی آپارتمان‌مان پارک می‌شود، به کریگ می‌گویم که او یک قهرمان جنگ است. چیس را داخل می‌بریم و کالسکه‌اش را وسط اتاق نشیمن می‌گذاریم. به او می‌گویم: «به خونه خوش

اومدی عزیز دل ما.» جوابی نمی دهد. کریگ و من کنار هم روی کاناپه می نشینیم و مدتی به او خیره می شویم. بالاخره کریگ می گوید: «حالا باید چی کار کنیم؟»

«نمی دونم. فکر کنم باید یه زندگی بهش بدیم.»

«خیلی خب. این کاریه که می کنیم.»

کت و کاپشن مان را درمی آوریم و مشغول کار می شویم.

اولین هفته - به عنوان یک خانواده - کف زمین، روبه روی درهای شیشه ای کشویی مان می نشینیم و پایین آمدن دانه های برف را تماشا می کنیم. وقتی شیشه را لمس، و سرما را حس می کنیم، جا می خوریم. آن قدر این داخل، کنار هم بودن مان گرم است، که فراموش کرده ایم سرما چه حسی دارد. آهنگ های ملایم پخش می کنیم و به صدا های آرام و شیرین چیس گوش می دهیم. وقتی تلفن زنگ می خورد از جا می پریم، چون فراموش کرده بودیم کس دیگری هم وجود دارد. بطری شیر چیس را روی اجاق گرم می کنم و با دیدن ساعت، تازه متوجه گذر زمان می شوم. یادآوری این که زمان می گذرد، برایم جالب است. هیچ کس جز ما سه نفر وجود ندارد. دنیا خانه ماست. هیچ زمانی جز زمان چیس نیست، و هیچ مسیری جز مسیر پرتردد تخت خواب چیس به وان حمامش، به کالسکه اش، و به تختش، وجود ندارد. بهترین جای جهان، همان گوشه ای ست که هر سه مان جمع می شویم و به

هم خیره می مانیم تا شب برسد.

دیگر وقتش رسیده که برگردم سر کار و مشغول تدریس شوم. چیس را می گذارم مهد کودک و وقتی از آینه وسط ماشین، جای خالی اش را روی صندلی عقب می بینیم، می زنم زیر گریه. تمام روز توی مدرسه کلافه ام. احساس می کنم بدون وزن بدن نرم اش روی بازو هام، شناور شده ام. یک روز پرستارش توی چارچوب می ایستد و می گوید: «چیس امروز واسه اولین بار غلت زد!» به او که بچه ام را با افتخار بغل کرده، نگاه می کنم و دلم می خواهد از خوشی جیغ بکشم. به کریگ زنگ می زنم و می گویم کارش را ول کند و هرچه زودتر بیاید خانه. بعد چیس را برای هواخوری بیرون می بریم و او را با کالسکه اش، جلوی بوته ای که پرنده ای روی آن است، می گذاریم. پرنده روبه روی چیس جیک جیک می کند و چیس برای اولین بار می خندد. من و کریگ خشک مان می زند و با چشم های متعجب و اشک آلود به هم نگاه می کنیم. صدای خنده های چیس مثل آبشاری ست پُر از حباب های کریستالی. خنده اش مثل کلاس موسیقی ست؛ وقتی سر مضراب زیلوفون را به آرامی از قطعه بزرگ و بم اش تا قطعه کوچک و زیرش کشیدم تا هر نت اش را به ترتیب بشنوم. مثل رنگین کمان کاملی ست که سرتاسر آسمان را دربر گرفته. قبل از این لحظه، من و کریگ درک عمیقی از این موضوع نداشتیم که چیس قرار است یک انسان کامل باشد؛ جدا از ما، قادر به محفوظ شدن از دنیای اطرافش. من و کریگ همدیگر را بغل می کنیم و همان جا، در حالی که چیس همچنان می خندد، می زنیم زیر گریه.

هر سه ما آن قدر نزدیک به سطح زندگی می‌کنیم که خیلی راحت می‌توانیم همدیگر را لمس کنیم. خندیدن و گریه کردن زیادی در اولین سال زندگی پسرمان وجود دارد. خنده‌ها و اشک‌های هر کدام مان از پوست مان می‌شکفت تا به دیگری برسد.

کتاب (nbookcity.com)

کریگ، چیس و من کاملاً با هم تناسب داریم. مثل روبان دور هم پیچیده‌ایم و همدیگر را محکم کرده‌ایم. اما با بزرگ شدن چیس، من و کریگ بیش‌تر اوقات تنها می‌ایم، و بدون حضور او، از هم باز می‌شویم. کودکی من با والت دیزنی گذشته؛ پس یاد گرفته‌ام ازدواج خط پایان یک زن است. فکر می‌کردم تمام آن چه لازم است انجام بدهم، گذشتن از آن خط پایان روز عروسی ست و بالاخره آرام و راضی می‌شوم. می‌توانستم بنشینم و موی بلند زیبایم را شانه کنم، ساز و برگم را برای مجلس رقص آماده کنم و دیگر هیچ وقت احساس تنهایی نکنم، که برای همیشه شاد باشم. حالا ازدواج کرده‌ام، اما هنوز تنها می‌مانم. تنهایی بعد از ازدواج چیزی نیست که انتظارش را داشتم. به این فکر می‌کنم که شاید اشتباهی از ما سر زده که ازدواج، آن چه انتظارش را داشتیم، برای مان به ارمغان نیاورده. من آرزوی عمق، اشتیاق، و ارتباط با کریگ را داشتم و فکر می‌کردم این‌ها با ازدواج، خودبه‌خود و به شکلی جادویی سراغمان می‌آیند. پس اگر این پیوند جادویی زن و شوهری، صورت خارجی به خود نمی‌گیرد، می‌خواهم حداقل دوستی استواری بسازد. اما انگار هیچ کدام از استراتژی‌های ایجاد دوستی من با کریگ، جواب نمی‌دهد.

در تمام دوستی‌های نزدیکم، کلمات، آجرهایی هستند که برای ساختن پُل از آن‌ها استفاده کرده‌ام. برای دانستن کسی نیاز دارم او را بشنوم و احساس کنم می‌شناسم‌اش. نیاز دارم مرا بشنود. فرآیند دانستن و عاشق‌فرد دیگری بودن برای من در خلال مکالمه رخ می‌دهد. من چیزی را آشکار می‌کنم تا به دوستم کمک کند مرا بفهمد، او به شکلی پاسخ می‌دهد که مطمئن شوم راز فاش‌سازی مرا می‌داند و بعد چیزی را اضافه می‌کند تا به من کمک کند او را درک کنم. این دادوستد بارها و بارها تکرار می‌شود؛

وقتی ما عمیق‌تر به قلب و ذهن و گذشته و رؤیاهای همدیگر می‌رویم. درنهایت، دوستی ایجاد می‌شود - ساختاری استوار و جان‌پناه در فضای بین ما - فضایی بیرون از ما که می‌توانیم خود را از عمق آن بالا بکشیم. او این جاست، من این جام، دوستی ما این جاست؛ این پلی است که با هم ساخته‌ایم.

این فرآیند برای کریگ بیگانه به نظر می‌رسد. او به جای درک حرف‌های من، به جای فکر کردن به آن‌ها، و ساختن زندگی‌مان بر این اساس، با بی‌توجهی حرف‌های مرا رها می‌کند و راحت از کنار آن‌ها می‌گذرد. جواب‌های او آن قدر بی‌ربط است که احساس می‌کنم به من توهین شده. حس می‌کنم با حرف زدن خودم را بی‌ارزش می‌کنم، پس هر تلاشم برای این که او بهتر مرا بشناسد، هدر می‌رود. من به او آجر می‌دهم و او آن‌ها را به زمین می‌اندازد. یک شب مطلبی در مورد دو عاشق می‌خواندم: «آن‌ها می‌توانند با نظری اجمالی، مکالمه‌ای کامل داشته باشند.» و همین باعث شد ذوق زده شوم. من و کریگ نمی‌توانیم مکالمه کاملی داشته باشیم؛ حتی وقتی مکالمه کاملی داریم. بدون حرف زدن نمی‌دانم چطور باید با او ارتباط برقرار کنم. من ابزار دیگری برای ساختن پُل ندارم. بدون پلی بین ما - که بتوان روی آن قدم گذاشت - حس می‌کنم توی خودم گیر کرده‌ام.

همین‌طور به نظر می‌رسد که ما مصالح پی‌سازی رابطه‌مان را فراموش کرده‌ایم. در روابط دیگرم، این مصالح، حافظه مشترک

بود. اما من و کریگ حافظهٔ مشترکی نداریم، چون به نظر می‌رسد که کریگ آن‌چه از خودم و گذشته‌ام برایش آشکار کردم را فراموش کرده است.

شی روی مبل نشسته بودم و کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کردم که به مسابقهٔ تازه عروس دامادها رسیدم. مجری از شوهرها پرسید: «رنگ مورد علاقهٔ همسرتون چیه؟ اسم حیوون خونگی بچگیای همسرتون رو می‌دونید؟» شوهران در تلویزیون این چیزها را در مورد همسرشان می‌دانستند و من هم این چیزها را در مورد کریگ می‌دانم اما مطمئنم که کریگ این‌ها را در مورد من نمی‌داند. کریگ نمی‌تواند لبخند بزند و به مجری بگوید رنگ مورد علاقهٔ همسرش آبی آسمانی‌ست یا اولین حیوان خانگی‌اش گربه‌ای به اسم "کوکو" بوده. او نمی‌تواند به قلباش رجوع کند و داستانی را بیرون بکشد که زمانی برایش تعریف کرده‌ام؛ این که چطور کوکو بچه‌هایش را توی کمدِ من رها کرده بود و چطور من شب‌های زیادی با قطره‌چکان به آن‌ها شیر دادم و چطور فقط یکی‌شان زنده ماند. او نمی‌تواند توضیح بدهد که من اسم آن بچه‌گربه را "مِریکل" گذاشتم و مِریکل فکر می‌کرد من مادرش هستم. وقتی این داستان را برای کریگ تعریف کردم، می‌دانستم چقدر مهم است، اما او نمی‌دانست. او فقط لبخندی زد و سری تکان داد و گذاشت که این موضوع بلغزد و از دست برود. وقتی چند ماه بعد از مِریکل یادی کردم، کریگ پرسید: «مِریکل دیگه کیه؟!» فراموشی‌اش حسی مثل بی‌توجهی دارد و بی‌توجهی‌اش حسی مثل رد کردن. چه کار کنم؟ دوباره داستان مِریکل را تعریف کنم؟ باید بگویم داستانی که می‌خواهم تعریف کنم برایم مهم است، لطفاً به آن توجه کن و به خاطر

بسپارش؟ باید بگویم لطفاً این قطعه از من را جایی امن نگه دار تا بتوانیم بنای رابطه‌مان را روی آن بسازیم؟ ما هر روز قلعه‌هایی شنی می‌سازیم که می‌دانم خیلی زود از بین می‌روند. و من در رؤیا به سر می‌برم، در آرزوی ایجاد رابطه‌ای محکم، استوار، پابرجا و قوی.

از سرِ بخشش تصمیم می‌گیرم مکالمه با کریگ را در سطحی عملی حفظ کنم. مدام می‌پرسم: «مطمئنی واقعاً می‌خوای به چیزی که می‌گم گوش کنی؟» ادامه دادن به خواستن چیزی که او نمی‌تواند انجامش بدهد، بی‌مهری‌ست؛ مثل این که معمایی به او بدهم که می‌دانم نمی‌تواند حل‌اش کند. پس سعی می‌کنم انتظاراتم را تطبیق بدهم. مطرح کردن مسائل دنیا، دوستی‌ها، کتابی که خوانده‌ام، پریشانی‌هایم در گذشته و رؤیاهایم برای آینده را متوقف می‌کنم. به جای آن در مورد تدارکات حرف می‌زنیم: چه زمانی چیس غذا می‌خورد یا می‌خوابد، برای شام چه خواهیم خورد، چه زمانی پدر مادرم قصد دارند به ما سر بزنند، آب و هوا، کار. با همدیگر مؤدب و نجیب‌ایم، مثل دو آدمی که برای اولین بار است با هم قهوه می‌خورند. این کار تطبیقی قابل توجه و خطرناک است. به نظر می‌رسد از ساختن زندگی مشترک‌مان دست کشیده‌ایم و به همین سادگی به درون امن خودمان عقب‌نشینی کرده‌ایم. ما به جای صلح کردن، صلح را حفظ می‌کنیم.

از درگیری اجتناب می‌کنیم اما تنهاتر می‌شوم و بیش‌تر می‌ترسم. داشتن چیزی برای گفتن و نبودن کسی برای شنیدن، خیلی

وحشتناک است. اوج بی کسی ست. انتظار داشتن دوستی ای کم تر خالصانه در مهم ترین جنس دوستی ام، خیلی افسرده کننده است. هر روز وقتی کریگ از سر کار به خانه می آید، می خواهم دستش را بگیرم و بگویم "من این جام! من مال توام! صدامو می شنوی؟" اما در عوض وقتی حالم را می پرسد، می گویم: «خوبم. خیلی خوب.»

مصلح من برای ساختن رابطه مکالمه است؛ برای کریگ اما رابطه جنسی ست. برای دانستن کسی، برای عاشق بودن و دریافت عشق از طرف مقابل، او نیاز دارد لمس اش کند و طرف مقابل هم او را لمس کند. کریگ از بدنش به شکل ویژه ای استفاده می کند؛ همان طور که من از کلمات به شکل ویژه ای استفاده می کنم. او مثل مرد کوری ست که به اطراف چنگ می زند تا با دستانش دنیایش را حس کند. او دائم مرا چنگ می زند، خودش را به من می مالد، مرا به سمت خودش می کشاند. اما وقتی با هم تماس پیدا می کنیم، به شکل غیرارادی بدنم سفت می شود. همه سعی ام را می کنم که بدنم را آزاد کنم، که پذیرا شوم، که برای توجه اش به من سپاسگزار باشم؛ همان طور که انتظار می رود. می خواهم همسر خوبی باشم، اما بدنم از قبل واقعیت را آشکار کرده. احساس سپاسگزاری نمی کنم؛ احساس بی میلی می کنم. هر بار که کریگ مرا برای دریافت محبتی که به آن نیاز دارد متوقف می کند، مشغول کاری هستم. از چیس مراقبت می کنم، خانه را تمیز می کنم، غذا می پزم. از این متوقف کردن می رنجم، و مهربانی کریگ گویا به معنای پایان دادن است. احساس نمی کنم مرا به سمت خودش می کشد چون دوستم دارد، احساس می کنم مرا به سمت خودش می کشد چون به رابطه جنسی نیاز دارد تا استرس اش را کم کند، و مهربانی اولین قدم به سمت

برقراری رابطه جنسی ست. برایم سؤال است که کریگ چه احساسی پیدا می کرد اگر هر چند ساعت یک بار مردم به دفترش می آمدند و از او می خواستند شانه های شان را بمالد تا احساس راحتی کنند. می خواهم بگویم "تنهام بذار! توجه امروزمو انجام دادم! دیگه خسته شدم! کلافه ام از لمس کردن و نیازهای دیگه! چرا باید نیازمند باشی؟ تو دیگه مرد بزرگی شدی! غیر از اینه؟! چرا نمی تونی از پس کارای این جا بریایی، عوض این که کارای بیش تری واسه من بتراشی؟ این جا بچه ای هست که باید مراقبش بود، برگه هایی برای تصحیح و نمره دادن هست، لباسایی که باید اطو بشن!" می خواهم داد بزنم "کمکم کن! بیش تر از این ازم نخواه!" اما هیچ کدام این ها را نمی گویم، چون از سردی و خودخواهی ام شرمندهام. من نیازهای او را نادیده می گیرم، همان طور که او کلمات مرا. او آجر به دستم می دهد و من آن ها را زمین می اندازم. می دانم با این کار من آسیب می بیند. می پرسم: «مشکل چیه؟»

می گوید: «هیچی. خوبم. خیلی خوب.»

می دانیم به کمک نیاز داریم، پس انتظار عقب نشینی زندگی زناشویی مان را داریم. جایی خوانده ام که جواب در قرار شبانه است. خیلی زود می فهمم که قرارهای شبانه به سه چیز نیاز دارد:

مهارت های مکالمه ای، جادوی جنسی و پول. از آن جایی که هیچ کدام این ها را نداریم، قرارهای شبانه به جای رفع مشکلات مان،

آن‌ها را عمیق‌تر می‌کند. موقع شام دو طرف میز می‌نشینیم و کریگ تقلا می‌کند موضوعی را برای حرف‌زدن پیدا کند؛ درحالی‌که پیش‌بینی می‌کنم به شکل چاره‌ناپذیری این‌ها همه مقدمه‌ای‌ست برای خواستن رابطه جنسی. از ماهیت دادوستد این موضوع منزعج می‌شوم. شام به منظور رابطه جنسی! و از رنجش‌ام به خاطر این موضوع، بیش‌تر اذیت می‌شوم. چرا نمی‌توانم به جای احساس وظیفه، حس میل و اشتیاق داشته باشم؟ جواب مهم نیست. این بخشی از معامله است. به این درک رسیده‌ام که رابطه جنسی مساعدتِ مشکل اما مهمی‌ست که زن‌ها باید برای شوهران‌شان انجام بدهند تا همه چیز آرام پیش برود. کل سیستم را عجیب اما شدنی می‌بینم، مثل این که مطمئن شویم بنزین توی ماشین هست تا بتوانیم به هر جایی که می‌خواهیم برویم. وقتی از قرارمان برمی‌گردیم، کریگ پرستار بچه را به خانه می‌فرستد و من آماده انجام وظیفه می‌شوم.

وقتی تمام می‌شود، کنار هم روی تخت دراز می‌کشیم. من تنها، ترسیده و خجالت‌زده‌ام. تنها هستم چون کریگ نمی‌داند چه اتفاقی درونم افتاده؛ حتا با این‌که آن لحظه در درونم بوده است. خجالت‌زده‌ام و می‌ترسم، چون احساس می‌کنم در دادن یا پذیرفتنِ عشق ناتوانم. گاهی سعی می‌کنم در این باره با کریگ حرف بزنم. به او می‌گویم که در ستیز و کشمکش‌ام، می‌گویم انگار چیزی در رابطه جنسی‌مان سر جایش نیست، که می‌دانم از جانب من است اما نمی‌دانم چطور درستش کنم. کریگ همدردی می‌کند اما هیچ جوابی ندارد. می‌توانم بگویم که او احساس طردشدگی می‌کند. او می‌خواهد درون جسم من باشد، همان‌طور که من می‌خواهم درون ذهن او باشم. اما او نمی‌تواند مرا درون جسم‌ام بیابد، چون من آن‌جا زندگی نمی‌کنم. من هم نمی‌توانم

او را درون ذهن‌اش بیابم، چون کریگ آن‌جا زندگی نمی‌کند. او با چشمان غمگین نگاهم می‌کند و می‌گوید: «منو ببین! من این جام. دارم خودمو به تو پیشکش می‌کنم. منو می‌بینی؟ منو حس می‌کنی؟»

یک شب کریگ از روی مبل بلند می‌شود و به سمت اتاق خواب می‌رود. او می‌گوید: «بیا این‌جا.» قلبم فرو می‌ریزد و بدنم خشک می‌شود. می‌توانم از صدایش حدس بزنم که رابطه جنسی می‌خواهد. اما من رابطه جنسی نمی‌خواهم؛ من می‌خواهم همچنان با ظرف بستنی توی دست‌هایم گوشه مبل بنشینم. خیلی خسته‌ام، اما بلند می‌شوم و دنبال کریگ می‌روم. لازم است همسر خوبی باشم تا بتوانیم خوشحال باشیم. فقط ده دقیقه. به مبل قول می‌دهم که ده دقیقه بعد برمی‌گردم.

اما وقتی وارد اتاق خواب می‌شوم، با صحنه همیشگی روبه‌رو نمی‌شوم؛ این‌که کریگ با ملافه‌ای که تا چانه بالا کشیده به من لبخند بزند. او روی چارپایه است و دارد داخل کمد را می‌گردد. می‌نشینم و منتظر می‌مانم. کریگ یک جعبه پلاستیکی سیاه پُر از نوارهای ویدیویی قدیمی را پایین می‌آورد و آن‌را کنار من روی تخت می‌گذارد. این جعبه خاص را می‌شناسم، چون خودم آن‌را از کامیون اسباب‌کشی به آپارتمان مان آوردم. این‌ها نوارهایی‌ست که قدیمی‌ترین بخش زندگی فوتبالی کریگ را مستند کرده‌اند. او آن‌ها را نگه داشته چون قبل از من و چیس، فوتبال باارزش‌ترین چیز زندگی‌اش بود. کریگ عصبی به نظر می‌رسد و من گیج‌ام.

یکهو شروع می کند به حرف زدن. به من می گوید که نصف این نوارها فیلم های فوتبال بچگی اش است و نصف دیگرش فیلم های ناجور. چشم هایم از حدقه بیرون می زند و به نفس نفس می افتم. داخل جعبه را نگاه می کنم و از این که فیلم های بچگی کسی قاطی این جور فیلم ها باشد، قلبم درد می گیرد. کریگ می پرسد که دلم می خواهد با هم نگاه کنیم؟ می پرسم: «فوتبال یا از اینا؟»

می گوید: «از اینا.»

«با هم؟»

«آره.»

«زن وشوهر این کار رو می کنن؟»

«گمونم.»

می خواهم با ناامیدی بگویم "نه، ممنون". به خودم می گویم قرار نیست همیشه چیزی که من می خواهم اتفاق بیفتد. ازدواج یک سازش است. می گویم: «باشه.» روی تخت دراز می کشم و به تلویزیون کوچک مان خیره می شوم، درحالی که کریگ ویدئو را آماده می کند. عینک به چشم دارم و همین باعث می شود خجالت بکشم. کسی که از این فیلم ها نگاه می کند نباید عینک بزند، مگر این که یک کتاب دارِ اغواگر باشد. به شلوارورزشی و جورابِ قلب دارم نگاه می کنم و به این فکر می کنم که احتمالاً کسی توی دنیا وجود ندارد که بتواند کم تر از من شبیه یک کتاب دارِ اغواگر باشد. فکر می کنم عجیب غریب می شود اگر از کریگ بپرسم

می‌توانم بروم بستنی‌ام را بیاورم یا نه؟ نمی‌توانم تصور کنم دسر را کی‌رود و این جور فیلم‌ها با هم تناسب داشته باشند، پس با رنجش تصمیم می‌گیرم بی‌خیال آن شوم. چرا کریگ نمی‌تواند مثل من این‌قدر برای خوراکی شوق و ذوق داشته باشد؟ غذا پاداش است و رابطه جنسی فقط کارِ بیش‌تر. نهایت سعی‌ام را می‌کنم که لبخند بزنم.

کریگ کنارم دراز می‌کشد و بالشی را پشت‌اش می‌گذارد. به نظرش اتاق زیادی روشن است، پس بلند می‌شود و کلید برق را می‌زند. برمی‌گردد و ویدیو شروع می‌شود. دو زن به آپارتمان مردی می‌روند. این دو زن بلوندِ موفرِری با کفش‌های پاشنه‌بلندشان از پله‌ها بالا می‌روند. با آن‌ها احساسِ همراهی بی‌واسطه‌ای می‌کنم، چون بالارفتن از پله با چنین کفش‌هایی سخت‌تر از چیزی‌ست که به نظر می‌رسد. اولِ مکالمه‌هاشان دقیقاً همان حسِ تحمیلی و سردِ مکالمه‌های قبل از شروعِ من و کریگ را دارد. بعد شروع می‌شود. چشمانم گشاد می‌شود و به‌شدت تلاش می‌کنم چیزی که می‌بینم را جدی بگیرم. اما تلاشم جواب نمی‌دهد و ناگهان صدای خنده‌ام بلند می‌شود - نه به‌خاطر این که فکر می‌کنم این وسط چیزِ خنده‌داری وجود دارد - فقط به‌خاطر این که جوراب‌های کُرکی‌ام بین من و صفحه‌تلوویزیون قرار گرفته‌اند و مجبورم همزمان هم جوراب‌ها و هم فیلم را ببینم. این دو در کنار هم خیلی بی‌معنی‌اند. کریگ نگاهم می‌کند و او هم می‌خندد، اما خنده‌اش واقعی نیست. می‌توانم بگویم سعی می‌کند بفهمد به آدم‌های توی فیلم می‌خندم یا به او. خنده‌ام را قطع می‌کنم. همین که دیگر نمی‌خندم، احساس می‌کنم دلم آشوب می‌شود. مردِ توی فیلم به زن‌ها می‌گوید که چه کار کنند و آن‌ها هم دقیقاً همان کار را انجام می‌دهند، اما خیلی

خسته به نظر می‌رسند و از چهره‌شان می‌شود حدس زد که حتا عصبانی‌اند. به این فکر می‌کنم که کریگ متوجه شده آن‌ها چقدر خسته و عصبانی‌اند یا نه؟ شاید نه، چون واضح است که چهره‌های عصبانی آن‌ها قرار است چهره‌هایی اغواگر باشد. وقتی می‌بینم عصبانیت و اغواگری و خستگی و وظیفه با هم مخلوط شده‌اند، برای لحظه‌ای آرام می‌گیرم. احساس می‌کنم هنرپیشه‌های این فیلم‌ها را درک می‌کنم.

گاهی این فیلم‌های آشغالی دقیقاً همان کاری را با من می‌کند که قرار است بکند؛ آن وقت از مادری خسته به کسی تبدیل می‌شوم که دلش واقعاً رابطه جنسی می‌خواهد. حالا ما مشغول رابطه جنسی هستیم. آتشین است. متوجه می‌شوم که بیش از معمول درگیر شده‌ام. یک نوع عالم حیوانی ست و من متوجه می‌شوم که در آن به کریگ فکر نمی‌کنم. من دارم به کسانی که در فیلم بودند فکر می‌کنم. این موضوع مرا گیج و دستپاچه می‌کند. چرا دارم به رابطه جنسی زننده، غمگین، عصبانی و مسخره فکر می‌کنم، به جای این که این جا درگیر همسر خوش تیپ‌ام باشم؟ من دارم بیگانگی استفاده کردن از یک بدن را برای تجربه کردن با دیگری در نظر می‌گیرم. چیزی که به ذهنم خطور می‌کند "نه این جابودن، نه آن جابودن" است. بعد به این فکر می‌کنم که نکند کریگ هم دارد به آن‌ها فکر می‌کند؟ شاید برای همین است که چشمانش را می‌بندد و خیلی دور به نظر می‌رسد. یعنی او نه این جاست و نه آن جا؟ او با من است یا با آن‌ها؟ فکر می‌کنم اصلاً چرا باید به آن‌ها نیاز داشته باشد؟ چرا باید به این زن‌های خسته عصبی نیاز داشته باشد؟ او یکی را همین جا دارد.

بعد از رابطه کنار هم دراز می‌کشیم و به سقف خیره می‌شویم. سعی می‌کنیم بفهمیم چه چیزی باید بگوییم. کریگ سعی می‌کند لبخند بزند و می‌خواهد مرا ببوسد. ناگهان احساس حماقت می‌کنم. این بوسه مثل عذرخواهی یا درخواست شروع دوباره است. بعد از بوسه، تن‌ام پُر می‌شود از ترکیب ترس، تنهایی، شرم، و تاریکی. این ترکیب آشنا مرا به عقب پرتاب می‌کند.

حالا دوران دانشگاهم است. جمعه شب است و یک پارتی پُرشَر و شور ترتیب داده‌ایم. با دوست‌پسرم و هشت‌تا از دوست‌هایش توی زیرزمین‌ام. او بسته‌ای کوکائین نشانم می‌دهد، گونه‌ام را می‌بوسد و توی گوشم پچ‌پچ می‌کند. مؤدب و مواظب است و دوستانش همگی به من لب‌خند می‌زنند؛ رفتاری که معمولاً از آن‌ها سر نمی‌زد. حالا جلوی آینه روی میز خم شده‌ام و اولین خط کوکائین را از دماغم تو می‌کشم. چشمانم گشاد می‌شوند، دوست‌پسرم می‌خندد و پایم را چنگ می‌زند. یورش از سرم شروع می‌شود و در تمام بدنم پخش می‌شود تا به انگشتانم می‌رسد. چهره بقیه روشن می‌شود و هورا می‌کشند. با ستایش به من نگاه می‌کنند. هیجان‌انگیز است. نیمی از این هیجان به خاطر کوکائین است و نیمی دیگر به خاطر تأییدشدن توسط پسرهای اطرافم. می‌توانم ببینم که حالا یکی از آن‌ها هستم. من دخترم اما راحت و اهل حال‌ام، خیلی هم زیاد. قبل از کوکائین احساس گم‌گشتگی می‌کردم، اما بعد از آن خودم را پیدا می‌کنم. توسط این پسرها. توسط دوست‌پسرم. توسط کوکائین.

سال‌ها تو کشیدنِ خطی کوکائین مسیر سریع بی‌نقصی برای رسیدن به عشق آن‌ها بود. و وقتی کوکائینی در کار نبود، پات^{۱۶} بود، پس می‌توانستیم نشئه شویم و کنار هم بنشینیم و هیچ جای دیگری نباشیم. و اگر پات نبود، مشروبات الکلی بود، پس می‌نوشتیم و با هم بذله‌گو و شجاع می‌شدیم. و اگر کوکائین، پات یا مشروبی در کار نبود، غذا بود. اگر تنها می‌ماندم و کسی نبود که همراهی‌ام کند، می‌توانستم تا حد مرگ بخورم. عیاشی مرا کِرخِت نگه می‌داشت تا شب برسد و بتوانم عشق و تعلق و شجاعت‌م را بار دیگر به رُخ بکشم.

این یک سیستم مؤثر اما غیرقابل تحمل است چون هر شب که بیش تر اوج می گیرم، روزش بیش تر افول می کنم. در ساعات اولیه صبح، زیرزمین کلوب خالی ست. افراد دسته دسته با هم به خانه می روند و مواد و عشق شان را هم با خود می برند. آخر سر من و دوست پسر من می مانیم. ما روی تخت دراز کشیده ایم و او کم کم خوابش می برد؛ این یعنی تنهایی نزدیک است. نمی توانم اجازه بدهم این اتفاق بیفتد، پس پیشنهاد رابطه جنسی می دهم تا بتوانم برای چند دقیقه عشق بیش تری بخرم. اما بعد او از هوش می رود و من در نهایت تنها می مانم. پس سرم را روی سینه اش می گذارم، بازوهایم را دورش حلقه می کنم و برای تنبیه ام آماده می شوم: از خود بی خود شده و تنها - چند ساعت متوالی - تا وقتی نور به داخل اتاق می خزد. هر روز صبح نور خورشید بی رحم را می بینم که اتاق را پر می کند. نگاهم از تلویزیون چشمک زن می رود روی قوطی های آبجو، آینه، تیغ، پایپ^{۱۷}، پوستری های مستهجن و همه باقی مانده عیاشی مان. چطور همه این ها چند ساعت پیش مسحور کننده به نظر می رسید؟ چطور این ها اصلاً شبیه عشق بود؟ نور طلسم را می شکند و همه چیز مثل جهنم به نظر می رسد. نفس کشیدن ام ضعیف می شود و وحشت وجودم را می گیرد. من به این جا تعلق ندارم. چطور به این جا رسیده ام؟ چطور باید بیرون بروم؟ چطور می توانم به خانواده ام برگردم؟ نمی خواهم دیگر اهل حال باشم. می خواهم خوب باشم. می خواهم خوب باشم. می خواهم خوب باشم. هر روز صبح، من دختر کوچکی هستم که بیدار می شود و می فهمد تنهاست و توی جنگل تاریک یخ زده. هر روز صبح وحشت ام تازه و عمیق و کامل تر می شود. من این طور زندگی کردم تا زمانی که چیس به دنیا آمد. تاریکی شب به خاطر فراموشی آرامش بخش بود و نور صبح، یادآور

وحشت.

حالا برای اولین بار بعد از کنار گذاشتن مواد و الکل، احساس می‌کنم باز هم همان دختر گمشده در جنگل‌ام. روی تخت دراز کشیده‌ام و سرم را روی سینه شوهرم گذاشته‌ام. اما او دیگر ناپدید شده، به خواب رفته و عشقش را هم با خودش برده. حالا من تنها هستم. نگاهم را از تلویزیون چشمک‌زن به جعبه نوارهای روی زمین می‌دهم. ناگهان اتاق خواب‌مان تاریک و وحشتناک به نظر می‌رسد. سعی می‌کنم بفهمم چه اتفاقی برای‌مان افتاده. چه چیزی می‌خواهیم که فکر می‌کنیم این فیلم‌ها می‌توانند به ما بدهند؟ کوکائین مسیر سریعی به عشق بود، پات مسیر سریعی به تعلق داشتن، مشروب مسیر سریعی به شجاعت، و غذا مسیر سریعی به راحتی. این جور فیلم‌ها مسیری سریع به چه چیزی‌ست؟ بدن دیگران برای چه چیزی؟ ما از این فیلم‌های مزخرف برای چه چیزی استفاده می‌کنیم که نمی‌توانیم در خودمان یا دیگری بیابیم؟

صبح روز بعد منتظر کریگ می‌شوم تا بیدار شود و بعد می‌گویم: «دیگه نمی‌تونم این کار رو بکنم.» متعجب به نظر می‌رسد و می‌گوید: «باشه. فکر کردم خوش‌ت اومد. فکر کردم حالی به‌حالت کرد.» شکم‌ام از شنیدن عبارت "حالی به‌حالت کرد" درد می‌گیرد.

می‌گویم: «نه! یعنی آره. فکر کنم کرد، ولی نه به‌شکل خوبی. احساس وحشتناکی بهم دست داد. نمی‌تونم چهره اون زن‌ها رو از

ذهنم بیرون کنم. چهره‌هاشون منو یاد چهره خودم می‌ندازه. دیشب اون فیلم، کوکائین بود و تو دوست‌پسر سابقم و من دختری که قبلاً بودم. نمی‌تونم دیگه همون دختر باشم. من حالا یه بچه دارم. می‌خوام مادر و همسر باشم. فقط می‌خوام خوب باشم. نیاز دارم واقعی باشم. نیاز دارم توی نور بمونم. نمی‌خوام اینا این‌جا باشن. می‌شه از خونه‌مون بندازیم‌شون بیرون؟ می‌شه دیگه از این جور چیزا توی خونه‌مون نباشه؟ لطفاً از این‌جا ببرشون!»

کریگ هوشیار و مهربان به نظر می‌رسد. می‌توانم بگویم نظری راجع به حرف‌هایم ندارد اما پیداست که زیاد هم برایش مهم نیست. او می‌گوید: «آره، آره، البته. نگران نباش. ببخش عزیزم.»

و من می‌گویم: «قول بده دیگه این‌جا نباشن.»

می‌گوید: «قول می‌دم. اینا دیگه این‌جا نیستن.» تشکر می‌کنم. او می‌خواهد من حالم خوب باشد؛ بیش‌تر از آن‌چه برای خودش می‌خواهد. این‌را می‌دانم. من عاشق این مردم. اما هنوز احساس ترس می‌کنم و از فکری که به ذهنم می‌رسد متعجب و خجالت‌زده‌ام. "من عاشقتم اما نمی‌تونم به‌خاطر تو وارد جنگل شم. من حالا توی مسیری هستم که باید رو به جلو قدم بردارم. چیس به کسی نیاز داره که دنبالش کنه و من نمی‌تونم تو رو هم حمل کنم. وابستگی‌ت به من خیلی زیاده".

صبح همان روز، وقتی چیس را بغل کرده‌ام و وارد آشپزخانه می‌شوم، کریگ به تخم‌مرغ‌هایی که پخته اشاره می‌کند و به ما

لبخند می‌زند، لبخندی از سرِ کمرویی و تردید. چیس را به طرفش می‌برم و کریگ قاشق را کنار می‌گذارد و بازویش را دورمان حلقه می‌کند. این درآغوش گرفتن تأیید حرف‌های مربوط به اتفاق دیشب و توافق ماست که دیگر قرار نیست در این مورد حرفی بزنیم. ما آن جعبه تاریکی را دور می‌کنیم و به چیزی که در آن خوب هستیم ادامه می‌دهیم: خانواده.

ما صاحب دو دختر کوچولو هم شده‌ایم. اسم اولی را پاتریشیا - هم‌اسم مادرم - و اسم دومی را اماندا - هم‌اسم خواهرم - گذاشته‌ایم. آن‌ها را تیش و اما صدا می‌کنیم. تیش و اما: دو خواهر. ما خانه‌ای رهن کرده‌ایم و یک مینی‌ون داریم. کلیسایی پیدا کرده‌ایم و گاهی به آن‌جا می‌رویم. دیگر چه خواسته‌ای می‌توان داشت؟ زندگی در خانه با این سه بچه، سرشار بودن از عشق است... اما من از حجم کاری که مراقبت کردن از بچه‌ها لازم دارد، گیج و شوکه‌ام. تدریس را کنار گذاشته‌ام تا با آن‌ها در خانه بمانم ولی نیازهای آن‌ها بی‌رحمانه است. از کله صبح تا دم غروب و بعد در طول شب واکنش نشان می‌دهم، پاسخ می‌دهم، شعبده‌بازی می‌کنم، با بچه‌ها عرق می‌ریزم. دو امدادی بی‌پایانی را می‌دوم، و از آن جایی که تنها دونده هستم، چوب امدادی را با خودم دست‌به‌دست می‌کنم. خستگی‌ام وحشتناک است.

من و کریگ به این نتیجه می‌رسیم که تنها شانس زنده ماندن مان تقسیم و تسخیر است، پس کمتر با هم می‌خندیم یا گریه

می‌کنیم. کریگ سهم خودش را با کار کردن تمام وقت و کمک کردن به بچه‌ها در طول شب انجام می‌دهد. با وجود این احساس خشم و تلخی می‌کنم. وقتی از ناهار کار طولانی‌اش به من می‌گوید، جواب می‌دهم: «ناهار من خُرده‌پنیر بچه‌هاست که ایستاده جلو سینک ظرفشویی می‌خورم!» وقتی به مقاله‌ای که خوانده اشاره می‌کند، به او می‌گویم حتماً نمی‌توانم تصور کنم که وقت خواندن چیزی را داشته باشم. سر شب که از جلسهٔ مربوط به شبکه‌سازی برمی‌گردد، می‌گویم "شبکه‌سازی" واژهٔ قلمبه‌سلمبه‌ای برای آبجو خوردن با بقیهٔ کسانی‌ست که از قضا شاغل‌اند! از تلخی و نگرانی‌ام خجالت زده‌ام، چون بیش‌تر از هم دور می‌شویم و عمیق‌تر در خودمان فرو می‌رویم. وقتی سه نفر بودیم، یک دنیا داشتیم، اما حالا کریگ دنیای بیرون را دارد و من دنیای خانه‌مان را. ما نمی‌توانیم بین این دو پلی‌بزنیم.

هر شب کریگ توی چارچوب در می‌ایستد، لبخند امیدوارکننده‌ای می‌زند و می‌گوید: «روزت چطور بود؟» این سؤال مثل نورافکنی‌ست که مستقیماً به شکافِ بین تجربهٔ او از یک "روز" و تجربهٔ من از یک "روز" می‌تابد. روزم چطور بود؟ این سؤال توی هوا معلق می‌ماند؛ درحالی‌که اما دستش را توی دهانم می‌کند، درحالی‌که چیس از توی حمام داد می‌زند: «مامان! بیا این‌جا!» درحالی‌که تیش گوشه‌ای گریه می‌کند، چون هیچ‌وقت به او اجازه نمی‌دهم مایع ظرفشویی را سر بکشد! به پیژامهٔ پر از لک اسپاگتی، به موهای نشسته و نوزادِ بامزهٔ توی بغلم نگاه می‌کنم. می‌خواهم بگویم "روز من چطور بود؟" یه عمر بود. بهترین اوقات و بدترین اوقات. هم تنها بودم، هم اصلاً تنها نبودم". همزمان از یاد افتاده و کاملاً درهم‌شکسته‌ام. از لمس شدن اشباع شده‌ام.

به شدت دلم می‌خواهد نوزاد را از خودم دور کنم و همین‌که زمین می‌گذارم، از اشتیاق دوباره بوییدن پوست لطیف‌اش لبریز می‌شوم. امروز من نیازمند چیزی بیش از توانایی فیزیکی و عاطفی‌ام است. امروز افکار، ایده‌ها و حرف‌هایی واقعی برای گفتن دارم ولی هیچ‌کس نیست که آن‌ها را بشنود.

تمام روز احساس جنون می‌کنم. بین عشق و خشم در نوسان‌ام. حداقل ساعتی یک بار به صورت بچه‌ها زل می‌زنم و فکر می‌کنم شاید از شدت عشقم به آن‌ها زنده نمانم. لحظه بعد خشمناکم. احساس می‌کنم آتشفشانی خاموش‌ام، از بیرون ثابت و ساکن اما هر لحظه آماده انفجار. وقتی می‌بینم سرهمی‌ام اما برایش کوچک شده، دچار وحشت می‌شوم؛ از این‌که این لحظه‌ها چقدر زودگذرند، از این‌که سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام قرار است بهترین لحظات زندگی‌ام باشد، از این‌که این لحظات بی‌رحم زیباترین لحظات زندگی‌ام است. آیا به اندازه کافی لذت برده‌ام؟ آیا بهترین لحظات زندگی‌ام را از دست داده‌ام؟ آیا خسته‌تر از آن‌ام که به درستی عشق بورزم؟ این احساس ترس و شرم، روکشی سنگین و خاردار روی همه سختی‌ها می‌کشد.

گله‌ای نمی‌کنم. باید در جواب کریگ بگویم "توضیحش ساده نیست. این‌که کلِ روزتو با بچه‌ها سر کنی، واقعاً سخته. کلافه‌کننده‌س!"

اما خسته‌تر از آن‌ام که این‌ها را بگویم. من یک عروسک‌کوکی‌ام که باطری‌اش تمام شده. پس فقط می‌گویم: «روزمون عالی

بود.» بعد نوزاد را به کریگ می‌دهم، موهای کثیفم را دم‌اسبی می‌بندم، صندل‌هایم را پا می‌کنم و کیف‌پولم را برمی‌دارم. بچه‌ها متوجه می‌شوند که آماده‌ی بیرون رفتن از خانه‌ام و شروع می‌کنند به گریه کردن و بازوهای کوچک‌شان را دور پایم حلقه می‌کنند. سرشان را می‌بوسم و آرام می‌گویم: «مامانی زود برمی‌گرده.» و خودم را از چنگ‌شان بیرون می‌کشم.

از خانه بیرون می‌روم، سوار ون‌مان می‌شوم، در را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. به سمت فروشگاه تارگت می‌رانم و توی راهروی وسایل خانگی سرگردان می‌شوم. آن‌جا زنی را می‌بینم که دوتا بچه توی سبد خریدش نشسته‌اند. می‌خواهم به سمتش بروم و بگویم "بخشید این بهترین و بدترین لحظه‌ی زندگی‌تونه؟ شما از خشم و عشق‌تون می‌ترسید؟ توی حرف زدن با شوهرتون مشکل دارید؟ اصلاً احساس می‌کنید کسی شما رو می‌شنوه، می‌بینه، یا می‌شناسه؟ شما هم احساس می‌کنید گم شدید؟" اما نمی‌توانم هیچ‌کدام این‌ها را بگویم، چون همه‌ی ما توافق کرده‌ایم به نمایشنامه‌ی زندگی بچسیم. چیزهای کمی هست که اجازه داریم به هم بگوییم، پس یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کنم. لبخند می‌زنم و می‌گویم: «بچه‌هاتون خیلی نازن.» او با لبخندی جواب می‌دهد و من متوجه خستگی چشمانش می‌شوم. از او دور می‌شوم و سبد خریدم را با چیزهایی پر می‌کنم که به آن‌ها نیاز ندارم. پدرم به این کار می‌گوید "خرید بولیمیایی!" درحالی که سبد خریدم پرتر و پرتر می‌شود، به خودم می‌گویم "تو مادر و همسری! تو عاقلی و اینا تنها مسئولیت توی این دنیاست. همه‌ی چیزایی که می‌خواستی رو داری، پس شکرگزار باش". واقعیت این است که شکرگزارم اما درعین حال، سردرگم. ما کاری را انجام دادیم که باید انجام می‌دادیم. ما یک خانواده شدیم. اما حتا تشکیل

خانواده هم مرا از تنهایی بیرون نیاورد.

من و کریگ پدر و مادر خوبی هستیم، اما دوست یا عاشق و معشوق خوبی برای هم نیستیم. فکر می‌کنم نکند به خاطر این است که من مردِ اشتباهی را انتخاب کرده‌ام یا کریگ زنِ اشتباهی را انتخاب کرده است؟ شاید هم چون اصلاً همدیگر را انتخاب نکرده‌ایم. به این فکر می‌کنم که نکند بعد از این که بچه‌ها دانشگاه رفتند از هم طلاق بگیریم، چون دیگر حرفی برای گفتن نخواهیم داشت. به این فکر می‌کنم که شاید بهتر است مدام بچه‌دار شویم تا همچنان به هم متصل بمانیم. برایم سؤال است که ازدواج کردن با یک شاعر چطور است؟ بیدار ماندن تا دیروقت، حرف زدن راجع به ایده‌ها و هنر، عشق و جنگ؛ آن‌هم با اشتیاق و کشتی برای جنگیدن و دلسوزی کردن. به این فکر می‌کنم که آیا دوستانم با همسران‌شان اتفاقاتی را تجربه می‌کنند که در زندگی ما وجود ندارد؟ یعنی کسی هست که آن‌چه ما نداریم را داشته باشد؟ معمولاً سعی می‌کنم به محض شروع شدن این سوال‌ها جلوی‌شان را بگیرم. فکر کردن به عشق حقیقی و رابطه جنسی خوب، حسی شبیه لمس کردن بخاری داغ دارد. در نظر گرفتن این ناممکن‌ها می‌سوزاند و آسیب می‌زند، پس به سرعت عقب می‌کشم. هیچ نکته‌ای در فکر کردن به این که چه می‌شد یا نمی‌شد وجود ندارد، چون من هرگز کریگ را ترک نخواهم کرد. او مرد خوبی ست، پدری دلسوز، همسری مهربان. باید شکرگزار باشم. باقی ماندهٔ عمرم را تنها می‌مانم اگر به معنای این باشد که بچه‌هایم خانواده‌ای دارند. نمی‌توانم همه چیز را با هم

داشته باشم. چیزی که داریم به اندازه کافی خوب است. از این به بعد داستان‌های عشقی نخواهم خواند و همین کمک می‌کند دیگر چیزی برایم سؤال نباشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

روزی، درحالی که اِما را بغل کرده‌ام، از جلوی کامپیوتر رد می‌شوم و می‌بینم که بعضی از دوست‌های فیس‌بوکی‌ام دارند در چالشی به اسم "۲۵ چیز" شرکت می‌کنند؛ آن‌ها لیستی از حقایقِ جالبِ مربوط به خودشان را ارسال می‌کنند. فکر می‌کنم شاید بد نباشد که من هم همچنین لیستی تهیه کنم. به نظرم این کار می‌تواند راهی باشد تا با افرادی خارج از خانه ارتباط برقرار کنم، این که بتوانم جمله‌ای را کامل کنم، واقعیتی را بگویم، و به خودم و دیگران ثابت کنم که هنوز وجود دارم. بله، من تصمیم‌ام را می‌گیرم. می‌خواهم برای خودم لیستی تهیه کنم. اِما را می‌خواهانم، پای کامپیوتر می‌نشینم، و شروع می‌کنم به تایپ کردن:

۱. من یک بولیمی^{۱۸} و الکلی در حال بهبود هستم، اما هنوز هم گاهی اوقات دلتنگِ پُرخوری و الکلی می‌شوم؛ درست مثل زنی که دلش برای کسی تنگ شده که مدام او را کتک می‌زند و به حال مرگ رها می‌کند.

می‌نشینم و به کلماتی که نوشته‌ام نگاه می‌کنم: خشن، جسورانه، و بی‌هیچ پشیمانی. هیجان‌زده می‌شوم. درست است. این منم، این جا. این گلننِ گمشده یا خانمِ ملتنِ پیدا شده نیست. آن‌ها نشان‌دهندهٔ من نیستند. این منِ واقعی‌ست. می‌خواهم راجع به خودم بیش‌تر بدانم، برای همین به نوشتن ادامه می‌دهم. حس می‌کنم انگشتانم در حال پروازند و طوری روی کیبورد می‌کوبند که انگار یک عمر منتظر بوده‌اند تا آزاد شوند. آن‌ها جملاتی صریح، خطرناک و هشداردهنده، راجع به ازدواج، مادری، رابطهٔ

جنسی، و زندگی می‌نویسند. کلمات سریع و خشمگین بیرون می‌ریزند، انگار که من واقعی برای نفس کشیدن تقلا می‌کند، انگار دارد سعی می‌کند همه چیز را یک‌باره آشکار کند، شاید دیگر هرگز فرصتی برای نمایش خودش پیدا نکند. وقتی به نوشته‌ام خیره می‌شوم، حس می‌کنم به آینه خیره شده‌ام؛ آینه‌ای که از تمام آینه‌هایی که همه عمرم به آن‌ها خیره شده‌ام، واقعی‌تر است. من این‌جا هستم، خود من، ظاهر و باطن‌ام. همین‌طور که لیستم را دوباره و دوباره می‌خوانم تا خودم را بیش‌تر و بیش‌تر بشناسم، از طبقه بالا صدای گریه بلند می‌شود. اما از خواب بیدار شده و به من نیاز دارد. باید کمی منتظر بماند، چون من هم تازه از خواب بیدار شده‌ام و خودم هم به خودم نیاز دارم. عجله دارم که دیگران زودتر این نسخه از من را ببینند. پس سریع لیست را از طریق فیس‌بوک‌ام به اشتراک می‌گذارم و از پله‌ها بالا می‌روم تا به اتاقِ اما برسم.

یک ساعت بعد، برمی‌گردم پای کامپیوتر. به صفحه نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم از آن‌چه می‌بینم سردر بیاورم. لیست من توسط دوستانم به صورت عمومی به اشتراک گذاشته شده و صندوق دریافتی‌ام پر از پیام است. پیام‌ها را که نگاه می‌کنم، با یادداشت‌هایی از اقوام و افراد ناآشنا مواجه می‌شوم. حال بدی پیدا می‌کنم، زیادی فاش شده‌ام. پشیمانم. بیش‌از حد خودم را رو کرده‌ام و می‌خواهم همه‌اش را پس بگیرم. کامپیوتر را می‌بندم و می‌روم. چند ساعت بعد یک فنجان قهوه داغ درست می‌کنم، جلوی کامپیوتر می‌نشینم، و شروع می‌کنم به خواندن پیام‌ها.

اولی از یک غریبه است، با این متن: «من تو رو نمی شناسم، ولی لیست تو رو امروز صبح خوندم و الان چند ساعته که دارم گریه می کنم. لیست تو دقیقاً لیست رازهای من بود. فکر می کردم فقط خودم این طورم.» پیام دیگری را که از طرف دوستی قدیمی ست می خوانم: «گلنن، خواهر من یه الکلیه. هیچ کدوم مون نمی دونیم براش چی کار کنیم.» یکی دیگر، یکی دیگر، و یکی دیگر.

«ازدواجم داره از هم می پاشه...»

«نمی دونم چطوری از این افسردگی خلاص شم...»

«گاهی اوقات فکر می کنم برای مادری ساخته نشده ام. اون قدر عصبانی می شم که می خوام بچه هامو از بین ببرم. این کار رو نمی کنم، ولی گاهی دلم می خواد. حس می کنم یه هیولام.»

از صداقت و رنج آن ها حیرت زده می شوم. خیلی از پیام ها از طرف کسانی ست که سال ها ست می شناسم شان، ولی حالا می فهمم که هیچ وقت آن ها را نشناختم. زمان زیادی از وقت مان را به گپ زدن با یکدیگر گذرانده ایم و راجع به همه چیز - جز آن چه که واقعاً اهمیت دارد - حرف زده ایم. هیچ وقت به روی خودمان نیاورده ایم که چه بار سنگینی را به دوش می کشیم. ما یکدیگر را فقط به نمایندگی از خودمان معرفی می کردیم، درحالی که خود واقعی مان سعی می کرد تنها زندگی کند. فکر می کردیم این طور

امن تر است. فکر می کردیم این طور خودِ واقعی مان صدمه نمی بیند. ولی حالا که پیام ها را می خوانم، متوجه می شوم ما این طور هم صدمه دیده ایم. ما احساس تنهایی می کنیم. در درون مان خودِ شکننده ای هست که به دنیایی از نماینده های درخشان خیره شده، و به خاطر همین، شرم هم به لایه های رنج مان اضافه شده است. ما زیر این همه لایه در حال خفه شدن ایم.

هفته بعد خواهرم لپ تاپی برایم می خرد و می گوید: «بنویس گلن. هر روز صبح بلند شو و بنویس، مثل دختری که اون لیست رو نوشت.» من از دستورات پیروی می کنم. از آن جا که یک مادر از هرچه خوابش را کم کند، استقبال می کند، هر شب زنگ ساعت را روی چهارونیم تنظیم می کنم. زنگ که به صدا درمی آید، از روی تخت بلند می شوم و تلوتلوخوران می روم سمت قهوه سازی که کریگ برایم زمان بندی اش کرده. قهوه را توی کمد اتاقم می خورم و لپ تاپ را روشن می کنم و شروع می کنم به نوشتن. از آن جا که هم بیرون و هم داخل کمد تاریک است، از نوشتن درباره تاریکی درونم احساس امنیت می کنم. فقط برای همین یک ساعت، خودِ واقعی ام را دعوت می کنم تا از دردها، خشم، عشق، و هر آن چه که از دست داده حرف بزند. هیچ وقت این قرار صبحگاهی با خودم را از دست نمی دهم، چون می توانم بگویم اتفاق مهمی توی کدم می افتد. بعد از این که می نویسم، احساس می کنم آرام تر، سالم تر، و قوی تر. هر بار که دیو درونم را به سمت یک صفحه سفید روانه می کنم، دیگر آن دیو به اندازه ای که فکر می کردم ترسناک به نظر نمی رسد. دیگر کم تر از خودم می ترسم. فکر می کنم شاید به این خاطر است که مجبور می شوم سطح

شرم‌ام را هر روز بررسی کنم، مثل یک بیمار دیابتی که سطح انسولین‌اش را هر روز بررسی می‌کند. گفتنِ حقیقت به وسیله‌ای برای بررسی کردنِ شرم، و در نتیجه به راهی برای تسکین‌ام تبدیل می‌شود. کفارهٔ مقدسِ پریِ دردناکِ رازهایم می‌شود، و خطری ندارد، چون در تاریکی در حال پاکسازی‌ام، روبه‌روی یک صفحه‌نمایش... و این‌طور هیچ‌وقت مجبور نیستم عکس‌العمل سردرگم یا شرم‌انگیز کسی را ببینم.

بعد از چند ماه، حس می‌کنم آماده‌ام تا دیگران هم نوشته‌هایم را ببینند، پس وبلاگی می‌سازم. صبحِ هر روز، بعد از این‌که نوشته‌ام را به اشتراک می‌گذارم و می‌روم تا روزم را با بچه‌هایم شروع کنم، ذهنم دوباره به آن صفحه‌نمایش برمی‌گردد. تمام روز به این فکر می‌کنم که آیا کسی آن‌ها را می‌خواند؟ کسی می‌فهمد؟ کسی جواب می‌دهد؟ به بازخوردها که فکر می‌کنم، بی‌قرار می‌شوم. وبلاگم را روزی صد بار چک می‌کنم و با حیرت می‌بینم که مردم در حال جواب‌دادن هستند. آن‌ها از خانه‌ها و اتاق‌های کارشان جواب می‌دهند و می‌گویند «منم همین‌طور...»، «منم همین‌طور...»، «منم همین‌طور...»، «ما تاریکیِ تو رو می‌بینیم و می‌بینیم که با تاریکیِ ما یکیه.»، «تو تنها نیستی.» هر لایک و هر نظر جدید، یک شلیکِ آدرنالین است. حس می‌کنم من را فهمیده‌اند. حس می‌کنم من را پیدا کرده‌اند. جامعهٔ وبلاگم تبدیل به پناهگاهم شده، دنیای امنِ من که هیچ حرفِ بیهوده‌ای در آن نیست، هیچ نمایشی. هرچه هست حقیقت است و بس. به مرور زمان، وبلاگم طرفدارهای زیادی پیدا می‌کند و واسطه‌ها کم‌کم با من تماس می‌گیرند و قراردادی برای نوشتن یک کتاب امضا می‌کنم. ناگهان احساس می‌کنم هیچ‌کدام از دردهایم

حس درماندگی‌ام برای شناختن و شناخته شدن توسط کریگ فروکش می‌کند. برای اولین بار، همه نیازهایم در حال تأمین شدن هستند، آن‌هم بیش‌تر توسط غریبه‌ها. به خودم می‌گویم که این درست است. به هر حال، قرار نیست تمام نیازهایم توسط یک نفر تأمین شوند. کم‌کم متوجه می‌شوم بیش‌تر از این‌که با کریگ صحبت کنم، دارم از او می‌نویسم - که البته امن‌تر و پاک‌تر است - و داستان‌مان هم درست‌تر و بهتر. ما به عنوان شخصیت‌های داستانی راحت‌تر فهمیده می‌شویم تا به عنوان آدم‌های واقعی. می‌توانم بفهمم که کریگ حس می‌کند من دارم از او دور می‌شوم و وارد دنیای جدیدی می‌شوم که خودم برای خودم ساخته‌ام. او می‌خواهد با من بیاید. کلمه به کلمه مطالب و بلاگم را می‌خواند، حتا نظرات دیگران را. او آن جاست تا همسرش را پیدا کند و به واقعیتِ او پی ببرد. یک روز در مورد زمین خوردن توی واگن قطار می‌نویسم، چون شب قبلش - بعد از سال‌ها رژیم غذایی - دوباره پُر خوری و استفراغ عمدی کرده بودم. کریگ هم این مطلب را می‌خواند و از محل کارش برایم ایمیلی می‌فرستد. «من همین الان نوشته‌ت رو خوندم. نگرانتم. حالت خوبه؟ می‌شه راجع به این مسائل باهام حرف بزنی؟» آن شب، به شکل ناخوشایندی کنار هم روی مبل می‌نشینیم و سعی می‌کنیم با هم صحبت کنیم، ولی من نمی‌دانم چطوری بولیم می‌بودن‌ام را برایش توضیح بدهم. هیچ راهی وجود ندارد که بتوانی در صحبت کردن هم به اندازه نوشتن صادق باشی. به این فکر می‌کنم که چرا صادق بودن با غریبه‌ها خیلی راحت‌تر است؟ وقتی روی مبل می‌نشینیم، نمی‌دانم چطور می‌توانم خودِ واقعی‌ام باشم. حس

می‌کنم هنوز آن خودِ نمایشی هستم. خودِ واقعی‌ام، آن‌جا، توی نوشته‌هاست. می‌خواهم بگویم "اگه واقعاً می‌خوای بفهمی، می‌شه دوباره بخونیش"؟ اما درعوض می‌گویم: «خوبم عزیزم، خیالت راحت.» بلند می‌شوم تا کریگ متوجه شود که این بحث تمام شده. من دیگر به کریگ نیازی ندارم. محبتی را که به آن نیاز داشتم، از طریق غریبه‌های آن‌ورِ صفحه‌نمایش، پیدا کرده‌ام. هر دو ما این محبت را پیدا کرده‌ایم؛ بعدها این‌را فهمیدم.

بیش‌تر از همیشه احساس خستگی می‌کنم. هر روز صبح، حس می‌کنم بدنم مثل پروانه‌ای که داخل یک جعبه شیشه‌ای ست، به تخت خواب می‌خکوب شده. مفاصلم درد می‌کند، پاهایم ورم کرده، و ریزش موی شدید گرفته‌ام. مدام لرز می‌کنم. دو دکتر مختلف تشخیص داده‌اند که بیماری‌ام ذهنی ست. به پاهای ورم کرده، کبود شده و استخوانی‌ام نگاه می‌کنم و به این فکر می‌کنم که آیا ذهنم دارد به بدنم حمله می‌کند؟ یا بدنم به ذهنم؟ چیزی از بیرون دارد به تمام من حمله می‌کند؟ نمی‌دانم. دکتر سوم از من آزمایش خون می‌گیرد و نشانه‌هایی از بیماری لایم پیدا می‌کند. آن قدر آنتی‌بیوتیک‌های مختلف برای مدتی طولانی درونم پمپاژ می‌شود که حالا خطر مصونیت به آن‌ها را پیدا کرده‌ام. حالم بد و بدتر می‌شود، و دیگر نمی‌دانیم که از بیماری ست یا به خاطر درمان.

سونای کوچکی می خریم و کنار تخت خواب مان می گذاریم. کلِ دنیای من می شود دو قدم بین تخت و سونا. بعضی روزها آن قدر خسته‌ام که کریگ باید کمکم کند تا غلت بزنم. جز برای این کمک‌ها، به‌ندرت همدیگر را می‌بینیم. در بدنم، دردی مداوم و در ذهنم، مه‌ای پیوسته در جریان است. تقلا می‌کنم تا بتوانم جمله‌ای را به‌طور کامل به زبان بیاورم یا حتا بنویسم. گاهی اوقات یادم نمی‌آید کی هستم یا کجا هستم.

یک شب که توی تخت‌ام و به سقف خیره شده‌ام، ناگهان احساس سنگینی می‌کنم. احساس می‌کنم دارم توی تخت فرو می‌روم. پایین‌تر، پایین‌تر و دورتر. هوشیاری‌ام را از دست می‌دهم و وقتی به هوش می‌آیم، تلفن را از زیر لحاف پیدا می‌کنم و سعی می‌کنم آن را کنار گوشم نگه دارم. حس می‌کنم یک جسم پنج کیلویی بلند کرده‌ام! شماره‌خواهرم را می‌گیرم، وقتی جواب می‌دهد، می‌گویم: «فکر کنم دارم می‌میرم. خیلی می‌ترسم. چه بلایی سر بچه‌هام می‌آد؟» خواهرم می‌زند زیر گریه، می‌خواهم آرام‌اش کنم، اما دیگر حتا توان به‌زبان آوردن یک کلمه را ندارم. تلفن را می‌اندازم. صدای بازی کردن بچه‌هایم را از پایین پله‌ها می‌شنوم و برای هزارمین بار تأسف می‌خورم که توانایی مراقبت از آن‌ها، یا حتا بودن با آن‌ها را از دست داده‌ام، شاید برای همیشه. همه‌چیز تاریک می‌شود و دوباره برمی‌گردد؛ چیزی که چندین بار در روز برایم اتفاق می‌افتد و اصلاً شبیه خوابیدن و بیدارشدن نیست؛ مثل مُردن و به‌زندگی برگشتن است. وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، از بین لایه‌ای از غبار، کریگ را می‌بینم که کنارم خوابیده. احساس می‌کنم بین این دنیا و دنیای دیگری‌ام. می‌خواهم به کریگ بگویم که من را به بیمارستان ببرد، ولی نمی‌توانم دستم را

تکان بدهم تا بیدارش کنم و حتا قدرت تکلم ام را از دست داده‌ام. درونِ خودم گیر افتاده‌ام. در ذهن خودم به سمت کریگ فریاد می‌زنم "منو ببر بیمارستان! منو ببر پیش دکتر و متخصصا و آدمایی که می‌دونن چه جوری باید کمکم کنن!" اما او تکان نمی‌خورد، چشم‌هایش را باز نمی‌کند، و من عصبانی‌ام که چرا نمی‌تواند فریادِ بی‌صدایم را بشنود.

حالا کم‌کم از هوش می‌روم. دیگر نه توی خانه خودم، بلکه روی تختِ یک آسایشگاهِ روانی‌ام؛ خیره به سقف و در حال توضیح دادنِ ماجرای قناری به مری مارگارت. دارم می‌گویم "ما دیوونه نیستیم مری مارگارت. ولی تو خطریم. اگه اونا به اولین اخطار توجه نکنن، قناری می‌میره". حالا مری مارگارت ناپدید می‌شود و من دوباره روی تخت، کنار کریگ هستم. نگاهش می‌کنم و اتاق خواب‌مان را دید می‌زنم. به این فکر می‌کنم که بدنم دارد به من چه اخطاری می‌دهد؟ سَمی که این جاست، چیست؟ چطور باید خودم و بقیه را از این چاله بیرون بیاورم؟

دوستم - جینا - به دیدنم می‌آید و وقتی می‌بیند تکیده و مچاله شده لابه‌لای لحاف‌ها پنهان شده‌ام، نگرانم می‌شود. او و کریگ سفری برای خانواده‌مان به خانه جینا در نیپلز فلوریدا ترتیب می‌دهند. همین‌که از هواپیما پیاده می‌شوم، آفتاب صورتم را گرم می‌کند، رطوبت به مفصل‌هایم می‌خورد و احساس رهایی می‌کنم. بعد از چند روز، درد زانوهایم از بین می‌رود و دیگر از دسته‌های موی روی بالش خبری نیست. می‌توانم به پیاده‌روی‌های کوتاه بروم و برای ناهار بچه‌هایم ساندویچ درست کنم.

شب آخرمان در نیپلز، کریگ پایم را لمس می کند و من دیگر از درد جیغ نمی زنم. او به چشم هایم نگاه می کند و می گوید: «باید خونه مونو بیاریم این جا.»

می گویم: «آره، باید این کار رو بکنیم.» حس می کنم این کار درستی ست. لازم است از همه چیز - جز خودمان - دور شویم. به زمان، فضا، آفتاب، و درخت های نخل نیاز داریم.

کریگ روز بعد به رئیس اش زنگ می زند و می گوید: «من دارم به نیپلز نقل مکان می کنم تا زندگی زنم رو نجات بدم.» رئیس اش قبول می کند.

می ترسم، چون مواجه بودن با بحران سلامتی، وقت خوبی برای نقل مکان نیست. به خودم یادآوری می کنم که چون بحران به معنی "غربال کردن" است، یک بحران وقتی نتیجه می دهد که اجازه بدهیم اضافه ها پایین بریزند تا فقط مهم ها باقی بمانند. پس شروع می کنیم به غربال کردن. از مدرسه های بچه ها مان، اجتماعات مان، همسایه ها مان، و کلیساهامان خدا حافظی می کنیم. بیش تر چیزها مان را اهدا می کنیم. مسئولیت ها مان مثل شن فروکش می کنند و وقتی به فلوریدا می رسیم، فقط خودمان مانده ایم و بچه ها مان. به خودمان قول می دهیم که روی استراحت، باهم بودن، و درمان تمرکز کنیم.

برای چندین ماه، کنار استخر می نشینیم، از بازار مزرعه دارها خرید می کنیم، و با هم به پیاده روی های طولانی می رویم. از

دوستی‌های جدید و فعالیت‌هایی که ممکن است زندگی‌مان را پیچیده کند، اجتناب می‌کنیم. آرام‌آرام پُررنگ‌تر، قوی‌تر، و خوشحال‌تر می‌شویم. بقیه خانواده هم از من حمایت می‌کنند. برای اولین بار است که بدون ساختاریم. کریگ توی خانه کار می‌کند و من توی خانه می‌نویسم. هیچ‌کس جز خودمان نیست که به او جواب بدهیم. من و کریگ هر روز غروب با هم توی ایوان می‌نشینیم، به بچه‌تمساحی نگاه می‌کنیم که توی دریاچه زندگی می‌کند، و من هر بار می‌گویم: «باورم نمی‌شه موفق شدیم. ما الان کسایی هستیم که یه وقتی به‌شون حسادت می‌کردیم. ما آزادیم. این شروع تازه‌ماست.»

اما این طرز فکر ایراد داشت. واقعیت این است که هر کجا بروی، خودت هم آن جایی. ما از چاله فرار نکردیم. ما سَم را با خودمان آوردیم. هیچ تبدیلی وجود ندارد؛ فقط ادامه‌دادن است.

یک روز لپ‌تاپم ویروسی می‌شود، برای همین از کامپیوتر خانه استفاده می‌کنم تا چیزی بنویسم. روی فایل ناآشنایی کلیک می‌کنم، ناگهان عکسی از زن برهنه‌ای در حال خزیدن به سمت دوربین بالا می‌آید. توی صندلی‌ام به عقب می‌پریم. سعی می‌کنم خارج شوم، ولی با هر کلیک روی کلید X، عکس مستهجن دیگری به سمتم می‌جهد، هر کدام مبتذل‌تر از قبلی. این تصاویر انگار مشخصاً برای مردهایی طراحی شده که از زن‌ها متنفرند.

با حیرت به کامپیوتر خیره می‌شوم، درحالی که درکِ فلج‌کننده‌ای مرا فرا می‌گیرد: "اشتباه می‌کردم... اشتباه می‌کردم... اشتباه می‌کردم... اشتباه می‌کردم... اشتباه می‌کردم" فکر می‌کردم که قوانین در خانواده من - در دنیای کوچکی که برای خودم ساخته بودم - فرق می‌کند. فکر می‌کردم این‌جا در امان هستم. ولی قوانین همان‌طورند که همیشه بوده‌اند. دوباره به کف اتاق رختشویی برگشته‌ام. به داخل صف، موقع نگاه کردن به آن نوشته: "ورود دخترهای چاق ممنوع!" دوباره به زیرزمین‌ها برگشته‌ام. برگشته‌ام روی شانه‌های پسر احمقی که آبجوی من را بالا گرفته و دارد آواز می‌خواند: «آبجو می‌خوریم و ترتیب دخترها رو می‌دیم.» من هم همدست آن‌ها هستم. بخشی از سیستمی‌ام که موافق است زن‌ها برای فرو کردن، دست‌انداخته شدن، رنگ کردن، آراسته شدن، تحت سلطه درآمدن، فیلم گرفتن، فروختن و خندیدن هستند. من هم - مثل این زن‌ها - یک شوخی خودمانی برای شوهرم هستم. روی پوشه‌ای کلیک می‌کنم، توی آن فایل‌های بیش‌تری هست، زن‌های بیش‌تر، دنیایی کامل از شوخی‌هایی که این‌جا

ذخیره شده‌اند. این کامپیوتری است که بچه‌ها مان هر روز از آن استفاده می‌کنند. چشم‌هایم را می‌بندم و سرم را به شدت فشار می‌دهم. کشف چیزی که شوهرم به خانه‌مان آورده، باعث سرگیجه‌ام می‌شود. دقیقاً مثل جعبه سیاهی که نوارهای فوتبال و ویدیوهای مستهجن کریگ قاطی هم بودند، بازی‌های ریاضی بچه‌هایم با این تصاویر قاطی شده‌اند. لبه‌های میز را چنگ می‌زنم تا خودم را سر پا نگه دارم، درحالی که مغزم دارد از ترس منفجر می‌شود. اگر بچه‌ها قبلاً یکی از این‌ها را باز کرده باشند چه؟ آن‌ها می‌فهمیدند که پدر یا مادرشان این فایل‌ها را عمداً ذخیره کرده. دخترهای من قرار است این‌جا چه چیزی از زن بودن یاد بگیرند؟ پسران این‌جا چه چیزی از مرد بودن یاد خواهد گرفت؟ چهره‌های توی آن فیلم، چه چیزی راجع به رابطه جنسی به بچه‌های من یاد می‌دهند؟ اوه خدایا! آن‌ها مسموم می‌شوند. آن‌ها درد و شرم را حس می‌کنند، که حمل کردن‌اش برای یک بچه خیلی سخت است. به این فکر می‌کنم که ذخیره کردن تصاویر مستهجن توی این کامپیوتر، مثل ریختن ویسکی توی فنجان بچه‌هاست. مثل گذاشتن مقداری کوکائین توی اتاق بازی. آیا یکی از والدین را می‌توان به این خاطر بازداشت کرد؟ برای یک لحظه گذرا به تماس گرفتن با پلیس فکر می‌کنم. "لطفاً شوهرمو از این‌جا ببرید!"

می‌خواهم این مدخل درد را به سمت دیوار پرتاب کنم و هزارتکه شدن‌اش را ببینم. اما در عوض، صدلی‌ام را به عقب هل می‌دهم، از پله‌ها پایین می‌دوم و از خانه خارج می‌شوم. حس می‌کنم باید با شتاب بدوم، ولی پاهایم ضعیف‌اند، برای همین جلوی مسیر ورودی خانه می‌نشینم، صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم و فریاد می‌زنم. رفتارم به اندازه دیدن همان تصاویر، تعجب‌آور است، و

از طرفی، این خشم برایم آشناست.

انگار که این خشم همچون حبابی در حال بالا آمدن بوده و حالا در نهایت روی سطح ترکیده. عمیق به نظر می‌رسد، همه‌جانبه و کهن، همچون یک آتش گستر؛ به قدری داغ و همگانی و غیرشخصی که کل دنیا را بسوزاند. این خشم بی‌تبعیض مرا می‌ترساند، پس تصمیم می‌گیرم آن را متمرکز کنم و مستقیماً به سمت کریگ نشانه بروم.

همان‌طور که آن‌جا - جلوی ورودی خانه - نشسته‌ام و سرم را میان دستانم گرفته‌ام، احساس می‌کنم که ما در خطریم. برای اولین بار در ده سال گذشته، "ما"ی من شامل کریگ نمی‌شود. ما یعنی من و بچه‌هایم. ما در خطر هستیم و کریگ، خطرناک. بعد فکر می‌کنم اگر تمام این‌ها تقصیر من باشد چه؟ سرد شده بودم و حالا مریض هم هستم. اگر من باعث شده‌ام شوهرم سراغ این چیزها برود، پس مستحق چیزی بوده‌ام که حالا با آن مواجه شدم؟ بعد، به همان سرعتی که این فکر به ذهنم خطور کرد، آن را رد می‌کنم. "نه! نه! نه! نه!" ما هر کدام مسئول سلامتِ ذهنیِ خودمان هستیم. او ضعیف است. لعنتی! لعنتی! لعنت به همه‌شان. به این نتیجه می‌رسم که دیگر کارم با کریگ و همه‌ی مردها تمام شده. اما همان‌طور که این نتیجه‌گیری به نوعی آرام‌ام می‌کند، به چیس فکر می‌کنم. چطور می‌توانم همه‌ی مردها را خط بزنم، وقتی پسر من هم قرار است یکی از آن‌ها شود؟

نفس عمیقی می‌کشم و به داخل خانه برمی‌گردم. تا قبل از این که بچه‌ها را بخوابانیم، از کریگ فاصله می‌گیرم. بعد وارد

اتاق خواب می شوم و می گویم: «همه فیلم‌ها تو پیدا کردم. قول داده بودی دیگه هیچ وقت این آشغال رو وارد خونه نکنی! تو نه تنها دوباره برشون گردوندی، بلکه اونا رو مستقیم تو کامپیوتر بچه‌ها ذخیره کردی. تو یه دروغگوی خطرناکی! تو اصلاً ما رو دوست داری؟!»

کریگ سعی نمی‌کند از خودش دفاع کند. ادعا نمی‌کند که واکنش بیش از حدی نشان داده‌ام. فقط سرش را خم می‌کند و می‌گوید: «متأسفم. دنبال راهی‌ام که به خودم کمک کنم.»

کریگ به دوره‌های روان‌درمانی می‌رود. ما به ندرت با هم صحبت می‌کنیم. دیگر به هم ابراز علاقه نمی‌کنیم و دیگر حتا به رابطه جنسی هم اشاره‌ای نمی‌کنیم. نمی‌توانم درونم را برای کسی آشکار کنم که به او اعتمادی ندارم، پس خودم را به روی کریگ می‌بندم. مراقبت از بدن و قلبم حالا به عهده خودم است. من و کریگ به شرکای کاری تبدیل شده‌ایم و کارمان بزرگ کردن بچه‌هاست. در برخورد با هم مؤدبیم، همان طوری که باید باشیم.

و البته، این پایان ماجرا نیست.

چند ماه بعد، توی مبل چرمی سیاه و بزرگِ دفترِ سردِ روان‌شناسِ کریگ فرو می‌روم. زانو هام به لبهٔ مبل نمی‌رسند، برای همین پاهایم افقی قرار گرفته‌اند و شبیه عروسکی هستم که کسی آن را نگه داشته. به خودم می‌گویم حالا که نمی‌توانم پاهایم را به کف زمین برسانم، بهتر است تظاهر کنم که خودم نمی‌خواهم این کار را بکنم. پاهایم را به سمت سینه‌ام جمع می‌کنم و میان بازو هام نگه‌شان می‌دارم. من سپرِ خودم هستم. کریگ گفت موضوع فیلم‌ها را با این روان‌شناس در میان گذاشته. روان‌شناس‌اش با او احساس همدردی می‌کند، چون او هم سال‌ها قبل، نزدیک بوده زنش را به دلایل مشابه از دست بدهد. حالا این روان‌شناس یک متری از من فاصله دارد. از قیافه‌اش خوشم نمی‌آید. می‌دانم همهٔ ما سعی می‌کنیم دیگران را نجات دهیم تا خودمان را نجات داده باشیم. نمی‌خواهم بخشی از تلاشِ این مرد در راه نجاتِ خودش باشم. علاوه‌براین، او دستپاچه و مشوش است و سعی دارد لبخند امیدوارکننده‌ای تحویلم بدهد؛ انگار به تأیید دوبارهٔ من برای این که همه‌چیز درست خواهد شد، نیاز دارد. راجع به این که همه‌چیز درست می‌شود یا نه، نظری ندارم. برای همین عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. من به دریافت کردن لبخند از طرف تمام مردم زمین عادت دارم، و پیداست که این مرد به دریافت‌کننده بودن لبخندهای اطمینان‌بخش زنان عادت کرده است. می‌توانم بفهمم که امتناعِ من از آسودگی دادن به او، حواسش را پرت کرده. گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «سلام گلن. ممنونم که امروز کریگ رو این جا همراهی می‌کنی.» لحن صمیمانه‌اش در ادای اسم‌های ما، باعث تعجبم می‌شود.

او ادامه می‌دهد: «عصبانی به نظر می‌رسی گلن. اگه اشکالی نداره، می‌خوای دلیل عصبانیتتو با ما در میون بذاری؟»

می‌خواهم بگویم "از کجا می‌دونی عصبانی‌ام؟ چون لب‌خند نمی‌زنم؟ خب کریگ هم لب‌خند نمی‌زنه! چرا چهره‌ی لب‌خند برای یه زن، یعنی «عصبانی»، ولی چهره‌ی لب‌خند برای یه مرد یعنی «عادی؟!» ولی در عوض می‌گویم: «احتمالاً همین‌طوره.» می‌پرسد: «چرا؟» می‌گویم: «چون شوهرم سال‌هاست قول داده که این فیلم‌های آشغال رو نگاه نمی‌کنه، ولی بهم دروغ گفته. چون فیلماشو با خودش آورده خونه، جایی که بچه‌هامون ممکنه پیدااش کنن و شایدم این کار رو کردن. چون بچه‌هامو به خطر انداخته. چون از بدنِ دخترای دیگه برای ارضاشدن‌اش استفاده کرده، درحالی‌که خودشم دختر داره. و چون برای ده سال، کاری کرده که من باور کنم مشکلات جنسی مون تقصیر منه.»

روان‌شناس به کریگ نگاه می‌کند. نگران است که کریگ چه واکنشی نشان می‌دهد. کریگ ساکت، غمگین و بی‌رمق است. روان‌شناس دوباره به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌فهمم. ولی گلنن از طرفی باید قدر کریگ رو بدونی. اون حالا باهات صادق و داره همه‌ی ماجرا رو بهت می‌گه.»

سکوتی که به دنبال کلمات "همه‌ی ماجرا" می‌آید، شوک‌کننده و سؤال‌برانگیز است، مثل مکثِ بینِ رعد و برق. هر سه به هم نگاه می‌کنیم، و به‌نوعی، آن لحظه متوجه می‌شوم "همه‌ی ماجرا"، دقیقاً همان چیزی‌ست که پنهان شده.

به خاطره‌ی دو ماه قبل برمی‌گردم. کنار پیشخانِ آشپزخانه‌مان ایستاده‌ام و کریگ دارد راجع به یکی از همکارهایش صحبت

می‌کند. «اون خیانت کرد. واقعاً سخت بود، ولی زنش بالاخره اونو بخشید. دوباره برگشتن پیش هم. الانم خیلی خوشبختان.»

تعجب می‌کنم که چرا کریگ درباره‌ی این موضوع با من صحبت می‌کند. نمی‌خواهم این کار را بکند. نمی‌خواهم توی خانه‌ام درباره‌ی خیانت صحبت شود، به خصوص وقتی دارم برای بچه‌ها ناهار درست می‌کنم. برای همین هیچ سؤالی نمی‌پرسم. به کریگ نگاه نمی‌کنم و سعی می‌کنم خیلی دقیق گوش نکنم. ولی حالا، وقتی به سختی تلاش می‌کنم تا صدای کریگ را به خاطر بیاورم، لحن بخشش طلبانه‌ی او را در آن می‌شنوم. چیزی را می‌شنوم که قبلاً نتوانسته بودم بشنوم. کریگ فقط یک داستان راجع به زندگی دوستش نمی‌گوید، بلکه سؤالی درباره‌ی زندگی خودمان می‌پرسد. به یاد می‌آورم که چطور به بُرش ساندویچ بچه‌ها به شکل سه ضلعی دقت می‌کردم و فشار محکم چاقو را ادامه می‌دادم: بُرش، تکرار، بُرش، تکرار. به کریگ گفتم: «خب اون یه آدم نفرت‌انگیزه و زنش ایه احمقه. اگه من بودم، بچه‌هامو برمی‌داشتم و دیگه پشت سرم نگاه نمی‌کردم. هیچ وقت نمی‌بخشیدمش. هیچ وقت، حتا بعد از یه میلیون سال!»

کریگ ساکت بود. او گفت: «آره.» و شروع کرد به تمیز کردن میز.

حالا، توی دفتر روان‌شناس، صدای خودم را می‌شنیدم که می‌گفت "راستش باور نمی‌کنم که کریگ داره همه‌ی ماجرا رو به من می‌گه. فکر نمی‌کنم هیچ وقت همه‌ی ماجرا رو بگه."

صدای روان شناس را می شنوم که می گوید: «درکات می کنم گلنن. ولی من کریگ رو می شناسم و اعتقاد دارم که اون صادقانه حرف می زنه.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

بدنم می لرزد و ژاکتم را محکم تر می گیرم. تازه متوجه می شوم که کریگ و روان شناس اش، تی شرت و شلوارک پوشیده اند. یعنی مردها هیچ وقت سرما را حس نمی کنند؟ چرا ژاکت نمی پوشند و خودشان را جمع نمی کنند و آستین های لباس شان را مشط نمی کنند و بازوهاشان را دور پاهایشان نمی گیرند؟ چرا همیشه این قدر بی شرم و بی خیال و گرم و راحت اند؟

کریگ می گوید: «راست می گه. یه چیزی هست که باید بهش بگم.» صدایش لرزه عمیق تری توی جانم می اندازد، توی رگ هایم. روان شناس حالا به تقلا افتاده. «خب، ظاهراً لازمه کریگ چیزهای بیش تری رو فاش کنه. واسه این کار یه راه درست و یه راه غلط وجود داره. من و کریگ چند جلسه دیگه می ذاریم، و چند هفته بعد دوباره دور هم می شینیم تا اطلاعات جدید رو بررسی کنیم.»

خنده ناگهانی و بلندم که بیش تر شبیه صدای گلوله است، سکوت اتاق را به رگبار می بندد. هر دو مرد جا می خورند و من از این بابت خوشحالم. خنده یک زن - خیلی سریع تر از گریه اش - توجه هر مردی را جلب می کند. به روان شناس اشاره می کنم و می گویم: «ها! خنده داره! درست و غلط! تو آدم مزخرفی هستی!» و همان قدر ناگهانی، خنده ام را متوقف می کنم. «نه، از قرار گذاشتن دوباره با شماها خبری نیست. کریگ همین الان همه چی رو بهم می گه.» به کریگ نگاه می کنم. حس ام به او یک حس یخی ست: تکه های یخ، یخ های تیز. می گویم: «بگو ببینم! اگه چیزی رو از قلم بندازی، قسم می خورم که برای همیشه ترکات کنم و دیگه پشت سرم نگاه نکنم. می دونی که می تونم این کار رو بکنم.» از روی مبل بلند می شوم، به سمت دیگر اتاق

می‌روم و روی دورترین صندلی از کریگ می‌نشینم.

نگاهش را از من برمی‌گرداند و شروع می‌کند به حرف زدن. کلماتش به ذهنم هجوم می‌آورند. «زن‌های دیگه‌ای‌ام بوده‌ن... ولی همه‌شون یه شبه بوده‌ن. اولین بار چند ماه بعد از ازدواج مون بود.»

نفس‌ام بالا نمی‌آید. به کریگ خیره شده‌ام و او منتظر است که چیزی بگویم، ولی من دیگه آن‌جا - توی دفتر روان‌شناس - نیستم. بازوی پدرم را گرفته‌ام و در صحن کلیسا جلو می‌روم. من و پدرم به کریگ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. به سمت خودم فریاد می‌زنم "وایسا! وایسا!" با صدای بلندتر "برگرد! از این‌جا برو!" ولی ما همچنان به قدم‌زدن ادامه می‌دهیم. کار تمام شده. زمان رفته را نمی‌توان برگرداند. آن لحظات برای همیشه جزو داستان زندگی من شده‌اند و هیچ کدام‌شان هم قابل تغییر نیست.

کریگ به حرف‌زدن ادامه می‌دهد. او چیزهایی می‌گوید که نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. درست زمانی که من توی خانه مشغول عوض کردن پوشک بچه‌ها، غذا دادن به آن‌ها، و شستن ظرف‌ها بوده‌ام، او با زن‌های دیگه می‌خوایده. درست زمانی که من عاجزانه به بدنم التماس می‌کردم که درمان شود، او با بدن‌های دیگه هم‌خوابه می‌شده. زمانی که من به‌خاطر عدم توانایی‌ام در برقراری ارتباط جنسی، با شرمندگی از او عذرخواهی می‌کردم، او با غریبه‌ها رابطه داشته. او اجازه داد که من سال‌ها خودم را مقصر این موضوع بدانم! او اجازه داد من روی شانه‌هایش گریه کنم و بگویم: «چه مرگم شده کریگ؟ چرا موقع رابطه

جنسی احساس امنیت‌ام رو از دست می‌دم؟» او سرم را نوازش کرد و گفت: «نمی‌دونم.» اما می‌دانست. دلیلش خودِ او بود.

وقتی حرف‌های کریگ تمام می‌شود، همه برای لحظه‌ای سکوت می‌کنیم. مردها بین من و در قرار گرفته‌اند. اراده می‌کنم که بایستم و به سمت در حرکت کنم، ولی پاهایم قدرت حمل کردن‌ام را ندارند. روان‌شناس نگران به نظر می‌رسد. می‌گوید: «حالت خوبه گلن؟» این جمله را به‌عنوان احمقانه‌ترین سؤال مطرح شده در نظر می‌گیرم. سعی نمی‌کنم جوابی بدهم. به او خیره می‌شوم و بی‌صدا تهدیدش می‌کنم که دیگر اسم من را نبرد. از او متنفرم. صندلی‌ام را پشت به هر دو مرد، و رو به پنجره تمام‌قد روبه‌روی پارکینگ، قرار می‌دهم. خم می‌شوم و دستم را روی پنجره می‌گذارم تا خودم را نگه دارم. به سمت پایین، رو به پارکینگ، نگاه می‌کنم و یک زن بلوند را می‌بینم که به سمت ماشین‌اش می‌رود. به این فکر می‌کنم که او چه چیزی را درباره اطرافیان‌اش می‌داند و چه چیزی را نه. زیرلب می‌گویم: «امیدوارم اطرافیان‌ت رو خوب بشناسی.» ولی ناگهان به این فکر می‌کنم که شاید بی‌خبری و ندانستن برایش بهتر باشد. چند دقیقه‌ای می‌شود که من از ندانستن به دانستن رسیده‌ام، و حالا، حس می‌کنم که دانستن چقدر از ندانستن بدتر است. همچنان زن بلوند را که دارد دور و دورتر می‌شود، دنبال می‌کنم. مطمئن نیستم که با دانستن خیلی چیزها بتواند با زندگی‌اش کنار بیاید. آرزویم برای او را پس می‌گیرم.

همین که از آن‌جا دور می‌شود، یاد صحنه‌ای از فیلم موردعلاقه‌ام می‌افتم. مبارزه شمشیر بین اینیگو مونتویا و وستلی در فیلم

عروس شاهزاده^{۱۹}. درست همان لحظه‌ای که اینیگو می‌فهمد وستلی هم مثل او یک شمشیرباز حرفه‌ای است. چهره اینیگو رنگ عوض می‌کند، با حالت‌های زودگذری از حیرت، ترس، احترام... و درنهایت با چهره‌ای هیجان‌زده می‌گوید: «خب اون می‌تونه منو بکشه، ولی خوبیش اینه که مبارزه جذاب می‌شه.» دوباره می‌خندم، خنده‌ای ناخوشایند و تلخ. برای اولین بار کریگ را به‌عنوان یک حریف نیرومند می‌بینم. فکر می‌کردم فقط من مزخرفم. فکر می‌کردم کریگ، ساده، واقعی و ویژه است. ولی بالاخره معلوم شد که او یک شمشیرباز حرفه‌ای است. او فقط خودش را پشت ظرفیت بالایی برای اعمال درد پنهان کرده. توی ذهنم با کریگ حرف می‌زنم. "تازه دارم می‌بینمت. نقشات رو خیلی خوب بازی کردی. دستِ کم گرفته بودمت. ولی تو شخصیت پیچیده‌ای داری و همه‌چی قراره جذاب شه. هی پسرا! پس اون ژست قهرمانانه کجا رفته؟! پشت سرم صدای روان‌شناسِ کریگ را می‌شنوم که از او می‌پرسد: «چرا حالا کریگ؟ چرا تصمیم گرفتی امروز اینا رو بگی؟»

به‌سختی می‌توانم صدای کریگ را بشنوم که نجواکنان می‌گوید: «من گلنن رو زیر نظر گرفته‌م. اون راجع به مشکلاتش می‌نویسه و حرف می‌زنه. اون واقعیت رو راجع به خودش می‌گه. می‌گه گفتنِ واقعیت باعث شده که سلامت‌اش رو به دست بیاره. اون راجع به خودش کلی چیز بد اون جا می‌نویسه، اما باین حال مردم دوسش دارن. فقط می‌خوام بدونم که منم می‌تونم این امکان رو داشته باشم یا نه. فقط می‌خوام بدونم که اون می‌تونه واقعاً منو بشناسه و بازم دوسم داشته باشه؟»

روی نوک پنجه‌هام، صندلی‌ام را می‌چرخانم تا رو به آن دو مرد باشم. به ساعتِ روی دیوارِ دفترِ روان‌شناس نگاه می‌کنم. زمان همچنان در حال سپری شدن است. بچه‌ها پانزده دقیقه دیگر توی صف تاکسی‌سرویس‌های مدرسه‌شان می‌ایستند. برای یک لحظه به خودم اجازه می‌دهم به این فکر کنم که قیافه آن‌ها، وقتی بفهمند خانواده‌شان از هم پاشیده، چه شکلی می‌شود؟ آن‌هم درست وقتی که آن‌ها در حال نقاشی و کشیدن رنگین‌کمان توی مدرسه بوده‌اند. به این فکرم اجازه نمی‌دهم که بیش از این رشد کند. این درد، چاله‌ای در میان راه است که باید از کنارش بگذرم تا بتوانم کاری را که لازم است، انجام دهم. از روی صندلی بلند می‌شوم. ژاکتم را درمی‌آورم و توی دستم می‌گیرم. به بدنم اراده می‌کنم که نلرزد. چشم مردها همزمان همه مرا در برمی‌گیرد. اول رو می‌کنم به روان‌شناس و می‌گویم: «باید یه صندلی کوتاه‌تر واسه این دفتر بگیری که آدمای با قد زنونه بتونن پا‌های لعنتی‌شونو رو زمین بذارن.»

بعد رو می‌کنم به کریگ و می‌گویم: «در مورد این که توام می‌تونی این امکان رو داشته باشی یا نه، هیچ نظری ندارم. فقط اینو می‌دونم که از طرف من نمی‌تونی داشته باشیش. واسه من دیگه "تو"ئی وجود نداره. تو هرکی که هستی، خونواده‌مونو از بین بردی و من هیچ‌وقت نمی‌بخشمت. هیچ‌وقت. الان ام دارم از این جا می‌رم که بچه‌هامو بردارم. فردا، وقتی بچه‌ها مدرسه‌ن، بیا وسایلتو بردار و برای همیشه از ما دور شو. تو برای ما سمّی.»

کیف و ژاکتم را برمی دارم و از در بیرون می روم، از راهروی طولانی می گذرم و به خیابان می رسم. حالا من آن زنی می شوم که با عجله به سمت ماشین اش می رود. لابد زن دیگری توی دفتر دیگری دارد از آن بالا به من نگاه می کند و درحالی که سعی می کند خودش را محکم نگه دارد، به این فکر می کند که آیا من واقعاً اطرافیانم را می شناسم؟

بیرون، هوا روشن، گرم و آرامش بخش است. بی حرکت می ایستم تا چشم ها و ذهنم با هم هماهنگ شوند. حس مسافری را دارم که تازه از فرودگاه بیرون آمده و با سرزمین تازه ای مواجه شده. آبی آسمانِ فلوریدا خیره کننده است، و هر صدایی - صدای یک مرغ ماهی خوار، صدای اگزوز ماشین، یا هواپیمای در حال گذر - تیز و بیگانه به نظر می رسد. گرمای آفتاب روی پوستم غافلگیرم می کند. گرما هنوز وجود دارد، و این جالب است. همه سعی ام را می کنم که در زمان حال بمانم و توجه کنم. لازم است بیش تر از گذشته به اطرافم دقت کنم. من قدیمی ... چیزهای زیادی از دید او پنهان می ماند. شادی و آرامش او بر پایه حواس پرتی و خیالات بود. این من جدید به تنهایی مسافرت می کند و دیگر ظرفیتی برای حواس پرت شدن ندارد. واقعیت. فقط واقعیت. "گلنن! بفهم که چی واقعیه". چشم هایم را تا جایی که ممکن است، باز نگه داشته ام. پشتم صاف است و چانه ام را بالا گرفته ام، درست مثل یک سرباز. حس می کنم ریه هایم ظرفیت گنجایش گالون ها هوا را دارند، انگار که تازه نمک بودار تنفس کرده ام. همه چیز گزنده است، ولی من بیدارم. به مینی ون ام می رسم. هنوز تنومند، صندوق دار، خاکستری، و قابل اعتماد است؛ درست

همان طوری که رهایش کرده بودم. اما همین که دستم را روی درش می گذارم، مزه داغ تنفر را توی دهانم حس می کنم. عقب می کشم و همان لحظه متوجه می شوم که از این مینی ون متنفرم. یک قدم عقب می روم تا کمی فاصله بین مان بیفتد، و بعد به آن خیره می شوم. ون تبدیل می شود به نمادی از وفاداری، فداکاری، و ساده لوحی ده ساله ام. ون فریاد می زند "من یه زنم! من یه مادرم! این تمام چیزیه که دارم! ممکنه زیادی جذاب و پُر زرق و برق نباشم، ولی عاشق زندگیم ام!" همه چیز این مینی ون شهادت می دهد که من یک احمقم.

به این فکر می کنم که سوئیچ را توی فاضلاب پشت سرم بندازم و ون را برای همیشه رها کنم. ولی از آن جا که یک مادر هستم، دیگر رُست های نمایشی جواب نمی دهد. باید استوار باشم. باید خونسرد باشم. باید به بچه هایم فکر کنم، به این که هنوز موجی را که قرار است با آن ها برخورد کند، ندیده اند. باید ناخدای استوار کشتی در حال غرق مان باشم. باید همراه با پایین رفتن مان لبخند بزنم تا همه بتوانند در آرامش غرق شوند.

از ونِ مخوف ام بالا می روم تا سوار شوم. برای اولین بار متوجه می شوم که برای زن کوتاه قدی مثل من، چقدر تحقیرآمیز است که وقتی می خواهد سوار ماشین بزرگی شود، مجبور باشد از آن بالا برود. چرا هیچ چیزی با من تناسب ندارد؟ لعنتی! به آشفتگی کتاب های رنگ آمیزی، کتاب های قصه، ظرف های سُس سیب، و خمیربازی خشک شده کف ون خیره می شوم. به این فکر

می‌کنم که ممکن است بچه‌هایم با همان دیدی به این چیزها نگاه کنند که من به ون‌ام نگاه می‌کنم؟ انگار که یادگارهایی غریب از یک دنیای قدیمی و دور هستند. "اوه! خودشه! کتابای رنگ‌آمیزی! یادمه بزرگ‌ترین مشکل من، موندن میون خط‌ها بود! مینی‌ون رو یادته مامان؟ یادته بزرگ‌ترین مشکلست رسوندن به موقع مون به مسابقه فوتبال بود؟ تو عادت داشتی نگران پیدا کردن کفشای میخ‌دار من باشی، یادته؟! این جزو فهرست کارای تو بود: پیدا کردن کفشای میخ‌دار بچه‌ها! کتابای رنگ‌آمیزی و مینی‌ون‌ها. ما خیلی بالارزش بودیم، مگه نه؟"

شروع می‌کنم به رانندگی. پشت یک چراغ‌قرمز می‌ایستم. می‌دانم باید به کدام سمت دور بزنم. یک زوج از وسط خیابان می‌گذرند، لبخند می‌زنم و برای‌شان دست تکان می‌دهم. بابت لبخندم، حیرت‌زده و سرافرازم. نگاه کنید! بدترین اتفاق افتاده و من هنوز این‌جا هستم، با آرامش، در حال رانندگی و لبخند زدن به غریبه‌ها. این لبخند باعث می‌شود بفهمم که دوباره دوشخصیته شده‌ام. من کسی‌ام که تازه تمام زندگی‌اش را از دست داده و درضمن نماینده او هم هستم: در حال رانندگی، لبخند زدن. من دوباره رسماً "ما" شده‌ام.

رنج ما را دو تکه می‌کند. وقتی کسی که رنج می‌کشد، می‌گوید: «خوبم... خوبم...» به این دلیل نیست که حالش خوب است. برای این است که خودِ درونش به خودِ بیرونش فرمان داده که واژه «خوبم» را به زبان بیاورد. او حتا گاهی اوقات اشتباهی

می‌گوید: «خوبیم.» دیگران فکر می‌کنند که خودش و اطرافیانش را می‌گوید، ولی این طور نیست. او دو تکه خودش را می‌گوید: خودِ آسیب‌دیده و خودِ نماینده‌اش. نماینده‌ای که برای مصرف عمومی مناسب است! رنج، یک زن را دو تکه می‌کند تا کسی را داشته باشد که برایش دردودل کند، کسی که در دل تاریکی کنار او بنشیند، حتا وقتی دیگران - همگی - تنه‌ایش بگذارند. من تنها نیستم. من به خودم آسیب رسانده‌ام، اما از طرفی هنوز نماینده‌ام را دارم. او ادامه خواهد داد. شاید بتوانم برای همیشه خودِ آسیب‌دیده درونم را پنهان کنم و نماینده‌ام را به دنیای بیرون بفرستم. او می‌تواند لبخند بزند، دست تکان دهد، و کم نیامورد؛ طوری که انگار هیچ اتفاق بدی نیفتاده. ما وقتی به خانه برسیم، می‌توانیم نفس بکشیم. ما در میان جمع، برای همیشه به و انمود کردن ادامه خواهیم داد.

پشت چراغ قرمز دیگری توقف می‌کنم. حالا پاهام شروع کرده‌اند به لرزیدن و این لرزش، لحظه به لحظه شدیدتر می‌شود، تا جایی که پاهام به فرمان ماشین برخورد می‌کنند. به آن‌ها دستور می‌دهم که متوقف شوند و با دست‌هایم به سختی فشارشان می‌دهم، اما لرزش‌شان شدیدتر می‌شود. به این فکر می‌کنم که شاید خودِ درونم، نقشه من برای مخفی کردن او را شنیده و حالا از پنهان شدن دوباره سر باز می‌زند. یعنی ممکن است بعد از همه این‌ها، او کنترل بدن من را در اختیار گرفته باشد؟ کنترل زندگی، خانواده، و حالا بدن خودم را از دست داده‌ام. چراغ به زودی تغییر رنگ خواهد داد، و من وحشت زده‌ام. بدنم دارد فریاد می‌زند که حقیقت را به کسی بگویم. خودم را با تنها راهی که می‌شناسم، دلداری می‌دهم. به خواهرم زنگ می‌زنم. سریع جواب

می دهد: «سلام خواهر! چه خبر؟»

می گویم: «می تونی بشینی؟ می خوام یه چیزی بهت بگم، ولی نگران نباش. بچه ها خوبن، یعنی فکر کنم.»
«چی شده؟! اون جا چه خبره؟» وحشت زده به نظر می رسد.

شاب (nbookcity.com)

«قضیه فقط اون فیلما نیست. کریگ با زن‌های دیگه هم بوده، از همون اول. برنامه‌های یه‌شبه.» لرزش پاهایم متوقف می‌شود. چراغ سبز می‌شود. پایم را روی گاز می‌گذارم و آرام می‌رانم.

خواهرم ساکت است. چند لحظه بعد می‌گوید: «اوه خدای من! خدای من! تو الان کجایی گلنن؟ داری رانندگی می‌کنی؟ حالت خوبه؟» و منتظر جواب می‌ماند. جمله "حالت خوبه"؟ مرا گیج می‌کند؛ سؤالی که تا سال آینده هزارهزاربار از من پرسیده خواهد شد و هر بار هم معنای متفاوتی خواهد داشت. از صدا و لحن خواهرم استفاده می‌کنم تا "حالت خوبه"؟ را معنا کنم: می‌خواهی حالا از جاده خارج شوی؟ می‌خواهی به خودت یا کس دیگری آسیب بزنی؟ جواب می‌دهم: «آره، خوبم. آرومم. دارم می‌رم دنبال بچه‌ها.»

صدای خواهرم را می‌شنوم که می‌گوید: «اونا رو ببر خونه و همون جا بمون. من فردا صبح با هواپیما می‌آم اون جا. امشب به مامان و بابا می‌گم.» صبر کن! او می‌خواهد به پدر و مادرم بگوید؟ اگر به آن‌ها بگوییم، دیگر نمی‌توانیم آن‌را پس بگیریم. اگر آن‌ها بدانند، واقعاً رسمی می‌شود. سعی می‌کنم چهره پدر و مادرم را، موقع شنیدن خبر، تصور کنم. آن‌ها قبلاً این لحظه را به خاطر خواهرم تجربه کرده‌اند. شوهر اول او هم کسی نبود که فکر می‌کردیم، درست مثل کریگ. کریگ کسی بود که ما به او اعتماد داشتیم. دیگر چطور می‌توانیم دوباره به کسی اعتماد کنیم؟ پدرم چطور می‌تواند بپذیرد که قادر نیست از هیچ‌کدام از

دخترهایش محافظت کند؟ پدر و مادرم چطور می‌توانند ساده‌لوحی را مدیریت کنند؟ می‌ترسم اگر این سؤال‌ها را بپرسم و سعی کنم کلمهٔ اضافه‌ای به زبان بیاورم، خودِ آسیب‌دیده‌ام از راهِ گلویم به بیرون بخزد، شروع کند به فریادزدن و متوقف نشود. به‌سختی کلماتم را قورت می‌دهم و می‌گویم: «باشه. خوبه. این کار رو بکن. بعداً بهت زنگ می‌زنم.» و قطع می‌کنم.

به مدرسه که می‌رسم، به ون‌های مادرهای در حال لبخند نگاه می‌کنم و به آن‌ها حسودی‌ام می‌شود. معلم‌ها بیرون دست تکان می‌دهند و من هم به آن‌ها دست تکان می‌دهم و بعد بچه‌هایم را می‌بینم که آثار هنریِ امروزشان را در دست گرفته‌اند. وقتی مرا می‌بینند، بالاوپایین می‌پرند و لبخند عمیقی روی صورت‌شان می‌نشیند. لبخندشان واقعی‌ست. آن‌ها دو تکه نشده‌اند. نگاه‌شان می‌کنم و قلبم سقوط می‌کند؛ توی گودال عمیقی که فکر نکنم دیگر هیچ‌وقت بشود آن‌را بیرون آورد. آن چهره‌ها... یک چیز... قول داده‌ام از عهدهٔ این "یک چیز" بریایم؛ این که برای‌شان خانواده‌ای بسازم. پایداری... که از آن‌ها در مقابل درد محافظت کنم. اما شکست خوردم. آن‌ها طوری آسیب خواهند دید که من هرگز آن‌طور آسیب ندیده‌ام. هیچ چیز آن‌طوری نیست که آن‌ها تصور داشتند. چطور می‌توانم جلوی روندِ این بحران را بگیرم تا تمام آن چه تصور داشتند، برای‌شان واقعیت یابد؟ آن‌ها می‌پرند داخل ماشین. دلم می‌خواهد محکم بغل‌شان کنم، ولی فقط لبخند می‌زنم و می‌گویم: «دوستون دارم. امروز چطور بود؟» کوچک‌ترین‌شان به سمت جلو خم می‌شود تا گونه‌ام را ببوسد و می‌گوید: «عالی بود! روز تو چطور بود؟»

«عالی بود عزیزم. عالی.»

به بچه‌ها می‌گویم که پدرشان مجبور شده به یک مسافرت برنامه‌ریزی نشده برود. وقتی به خانه می‌رسیم، روی مبل برای‌شان فضای گرم و نرمی می‌سازم و تلویزیون را روشن می‌کنم. آن‌ها هیجان‌زده‌اند. تلویزیون دیدن! آن‌هم درحالی‌که فردا تعطیل نیست! نگاه‌شان می‌کنم و از این‌که همین دیروز، چقدر بابت تلویزیون دیدن‌شان در یک روز غیرتعطیل، نگران و عصبی بودم، تعجب می‌کنم. ما خیلی باارزش‌ایم، این‌طور نیست؟ حالا فقط قدردان این هستیم که از حمله و حشتناکی که امروز دنیا به ما تحمیل کرد، نجات پیدا کرده‌ایم. احساس غرور می‌کنم. بچه‌هایم را نجات داده‌ام و آن‌ها را به خانه آورده‌ام و حالا آن‌ها روی مبل نشسته‌اند، سالم و در امان. حالا تنها چیزی که اهمیت دارد، ما چهار نفریم. طوفان می‌تواند آن بیرون به غرش‌اش ادامه دهد. ما برای همیشه در پناهگاه‌مان در امان خواهیم بود. برای‌شان ناگت‌های مرغ می‌آورم، کنارشان می‌نشینم و اما را روی پاهایم می‌گذارم. توی موهایش نفس می‌کشم. یک قول بی‌صدا به او و برادر و خواهرش می‌دهم. "همه‌چی درست می‌شه". ما خوبیم. واقعاً خوبیم. بعد از همه این‌ها، دیگر به پدر خانواده نیازی نداریم.

کِرختی و انکارِ اولیه یک شوک است و درعین حال، یک نعمت. شوک دوره‌ای است که به ما مهلت می‌دهد. به زن فرصتِ این‌را می‌دهد تا آن‌چه را که نیاز دارد، جمع‌آوری کند؛ قبل از این‌که خستگی و وحشت - مثل یک برف سنگین - او را در خود فرو ببرد. شوک به او زمان می‌دهد تا اطرافیانش را بهتر بشناسد، تا بتواند خودش را برای پذیرشِ اندوه آماده کند. شوک پنجره‌ای است که

بعد از سقوط اعطا می شود، تا زن بتواند خودش را برای زمستان آماده کند.

دو ساعت بعد، بچه ها را به حمام می برم و به آن ها کمک می کنم که مسواک بزنند. ما را ببینید! مایی که وسط این اوضاع بحرانی در حال مسواک زدن ایم! حیرت زده ام. آن ها را به اتاق شان می برم و هر کدام شان را روی تخت خودش می گذارم. وقتی دخترها را می بوسم و شب بخیر می گویم، نرمی گونه هاشان ویرانم می کند. آن ها خیلی کوچک اند، خیلی تازه. پوست شان به شکلی باورنکردنی نرم است؛ چون هنوز هیچ چیزی آن را سخت نکرده. آفتاب هنوز روی آن تاول نزده، باد هنوز خودش را به آن نکوبیده، سم های داخل هوا هنوز ورود پیدا نکرده اند، و هورمون های بلوغ هنوز ترشح نشده اند. هیچ اتفاقی برای شان نیفتاده. پوست شان بی نقص و دست نخورده است، درست مثل دل هاشان. من از پوست و قلب شان محافظت کرده ام تا هیچ رنجی را به تنهایی تجربه نکنند. دیگر تمام شد. به زودی باید چیزهایی را به آن ها بگویم که دل هاشان را به سفر می برد؛ سفری که نمی توانم در آن همراهی شان کنم. دل هاشان شکاف برمی دارد و سخت می شود. سخت و خشن، زودتر از پوست شان. و این روند سخت شدن، طبیعی نیست.

نگاه شان می کنم. می دانم که اگر بفهمند پدر و مادرشان ممکن است همسر باقی نمانند، قسمتی از آن ها را از دست خواهم داد. ما یکی بودیم، ولی به زودی، شوک و اندوه و فقدان ما را جدا خواهد کرد. درواقع، ما حالا هم جدا شده ایم، فقط آن ها هنوز خبر

ندارند. بعد از آن که بفهمند، من حتا قادر نخواهم بود آن‌ها را که در حال گریه کردن‌اند، در آغوش بگیرم و بگویم می‌دانم که چه حسی دارید. من نمی‌دانم چه حسی دارد که بچه باشی و خانواده‌ات یک‌شبه از هم بپاشد. نه، نمی‌دانم. بچه‌هایم نه، شش، و چهارساله‌اند. چطور می‌توانم اجازه بدهم رنجی بکشند که خودم آن‌را تجربه نکرده‌ام؟ قرار بود من جلوتر از آن‌ها بروم و مسیر را برای‌شان پیدا کنم. ولی دیگر نمی‌توانم جلوتر از آن‌ها حرکت کنم، چون دیگر نمی‌دانم کجا داریم می‌رویم. کم‌کم حس می‌کنم که نمی‌توانم نفس بکشم، پس عقب می‌روم و توی سالن می‌ایستم. سعی می‌کنم تمام نیرویم را جمع کنم. صدای خنده و پچ‌پچ دخترهایم را می‌شنوم. پس خواب نبودند. شادی آن‌ها شوکه‌ام می‌کند؛ مثل این است که زیر آوار، نشانه‌ای از حیات پیدا کرده باشم. بچه‌هایم بعد از این که بفهمند، باز هم می‌توانند بخندند؟ من چه؟

وارد اتاق خواب می‌شوم. جلوی تخت خواب می‌ایستم. چشم‌هام روی گودی بالش کریگ قفل می‌شود. چند لحظه بعد به کتابش نگاه می‌کنم که روی میز کنار تخت، باز است. سریع بالش‌اش را برمی‌گردانم و کتابش را زیر تشک می‌اندازم. لازم است وسایلش را از جلوی چشم‌هایم بردارم تا بتوانم فراموش کنم که او وجود دارد. دوباره به‌سختی می‌توانم نفس بکشم. شوک - رهایی من - در حال ازبین‌رفتن است. حالا اتاق دارد دور سرم می‌چرخد و حالم دارد بد و بدتر می‌شود. سؤال‌ها خودشان را به جانم می‌اندازند: "اگه طلاق بگیریم چی؟ اگه کریگ دوباره ازدواج کنه؟ اگه بچه‌هام به زن دیگه‌ای بگن مامان؟ اگه اون زن دوس شون نداشته باشه؟ اگه دوس شون داشته باشه؟ اگه اونا اون زنو دوست نداشته باشن؟ اگر دوسش داشته باشن؟ چطور

می‌تونم این موضوع رو از حافظه‌م پاک کنم؟ چطور می‌تونم کاری کنم که هیچ‌کدوم اینا واقعیت نداشته باشه؟

پاهایم از کار افتاده‌اند و حالا روی زمین نشسته‌ام. تا کنار دیوار می‌خزم و به آن تکیه می‌دهم. رو به جلو خم می‌شوم و سرم را بین زانوهایم می‌گذارم تا حالت تهوع‌ام از بین برود. سعی می‌کنم نفس کشیدن‌ام را منظم کنم. "روی نفس کشیدن‌ات تمرکز کن گلنن. فقط نفس بکش." به در نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که قفل‌اش نکرده‌ام. به سمت آن می‌خزم، خودم را بالا می‌کشم و قفل‌اش می‌کنم. بچه‌ها نباید مرا این‌طور ببینند. تمام چیزی که دارند، من هستم. بعد از قفل کردن در، به کمک دیوار خودم را بالا می‌کشم و سرم را به آن تکیه می‌دهم. چشم‌هایم را برای یک لحظه می‌بندم. حس آشنایی دارم. من درمانده و لو شده کف زمین. در ذهنم به روز مادر سال ۲۰۰۱ برمی‌گردم.

آن‌جا هستم، کف حمام، موزاییک‌های سرد زیر ران‌هایم، یک تست بارداری با نتیجه مثبت توی دست‌هایم. دست‌هایم چنان می‌لرزد که به سختی می‌توانم ضربدر آبی کوچک را تشخیص بدهم... ولی وجود دارد. چشم‌هایم را محکم می‌بندم و سعی می‌کنم چیزی را که واقعیت دارد، از ذهنم فراری بدهم. اما من حامله‌ام. چشم‌هایم را باز می‌کنم و خیره می‌شوم به توالت سفید سردی که نصف عمرم را جلوی آن زانو زده‌ام. بارها و بارها آمده‌ام تا خودم را خالی کنم، تا کثیفی انسان‌بودن را پنهان کنم و همه را با آب بشویم. حمام مخفی‌گاه من بوده است و توالت، محرابم. این مکان بیش از ده سال، جواب من به سؤال‌هایم بوده. اما

وقتی به تست بارداری ام نگاه می‌کنم، حس می‌کنم که حالا به جواب دیگری نیاز دارم؛ چیزی که زانوزدن جلوی آن و مخفی‌شدن در آن، تا این حد مرگبار نباشد. این جواب‌ها را در همسری پیدا کرده بودم، در مادری. آن‌ها محراب‌های بهتری بودند، کم‌خطرتر. آن‌ها کسانی را که عاشق‌شان بودم، ارزشمند می‌کردند و به حقیقت من نزدیک‌تر بودند.

شاید به اندازه کافی واقعی نبوده‌ام. چون ده سال بعد، به دیوار دیگری تکیه داده‌ام و به حقیقت متحول‌کننده دیگری از زندگی‌ام خیره شده‌ام؛ حقیقتی که آمده تا محراب‌های جدیدی را که با زحمت بسیار ساخته بودم، از من پس بگیرد. اگر جواب سؤال‌های من، بودن یک همسر یا مادر موفق نیست، پس چه جواب دیگری برایم مانده؟ هیچ. اگر بعد از همه این‌ها، خانم ملتن نیستم، پس کی‌ام؟ هیچ‌کس. تمام.

به خودم یادآوری می‌کنم که ده سال پیش فکر می‌کردم کف حمام نقطه پایانم است. آن علامت مثبت آبی‌رنگ، حکم تخلیه‌ام را داشت، اما از طرفی دعوت‌نامه‌ام بود. دعوت‌نامه‌ای برای ساختن یک زندگی بهتر، برای کشف جواب‌های بهتر، برای ساختن محراب‌های سالم‌تر، برای پیدا کردن هویتی واقعی‌تر. اگر این حکم تخلیه هم یک دعوت‌نامه باشد چه؟ اما به کجا؟ به خارج شدن از زندگی زناشویی‌ام؟ به تنها شدن؟ به دور شدن از بچه‌هایم؟ نه! نه! نه! این دعوت‌نامه را نمی‌خواهم. این یکی را نه. دعوت‌نامه قبلی به سمت چپس بود، به سمت کریگ، به سمت عشق. و این دعوت‌نامه‌ای ست برای دور شدن از آن چه مرا نجات داد. این را

نمی‌خواهم. این شروع را نمی‌خواهم. عاشق جواب‌هایم هستم. عاشق زندگی‌ام هستم. حالا وحشت‌زده‌ام. سعی می‌کنم به یاد بیاورم ده سال پیش چطور از این شرایط جان سالم به در بردم. به ملاقات کسی رفتم. ولی الان نمی‌توانم به ملاقات کسی بروم. بچه‌هایم خوابیده‌اند و ما این‌جا تنهایییم. خودم را از روی زمین بالا می‌کشم و به سمت کامپیوتر می‌روم. نوشتن باید ملاقات این لحظه‌ام باشد. این بار خودم باید خودم را نجات بدهم. شروع می‌کنم به تایپ کردن و یک لیست تهیه می‌کنم:

سؤال‌هایی که جواب‌شان را نمی‌دانم:

۱. آیا می‌توانیم دوباره یک خانواده باشیم؟

۲. آیا من یک مادرِ تنها می‌شوم؟

۳. آیا بچه‌هایم به خاطر این موضوع از بین می‌روند؟

۴. آیا بچه‌هایم مادر دیگری پیدا می‌کنند؟

مکث می‌کنم و به سؤال آخر خیره می‌شوم. درونم در حال فریادزدن است: نه! نه! نه!

ادامه می‌دهم:

۵. باید چه کار کنم؟

بعد شروع می‌کنم به نوشتن یک لیست دیگر:

سؤال هایی که جواب شان را می دانم:

۱. آیا مورد محبت واقع می شوم؟ بله.

۲. آیا بچه هایم مورد محبت واقع می شوند؟ بله.

۳. آیا قبلاً هم از چنین گودالی نجات پیدا کرده ام؟ بله.

به سؤال آخر خیره می شوم و چیزی را که تازگی ها خوانده ام، به یاد می آورم؛ این که واژه مصیبت (disaster)) از دو بخش فقدان (dis)) و ستاره (aster) تشکیل شده. این موضوع فقط زمانی به معنی مصیبت است که نور را گم کنم. آن جا جلوی کامپیوتر، نفوذ تاریکی را حس می کنم. باید کمی روشنایی پیدا کنم.

سریع یک لیست دیگر می نویسم:

آن چه می دانم:

۱. وقتی چیزی را نمی دانی، یعنی هنوز زمان دانستن اش نرسیده.

۲. چیزهای بیش تری فاش خواهد شد.

۳. بحران از کلمه ای به معنای "غربال کردن" گرفته شده. بگذار همه چیز بریزد، آن وقت تنها چیزهایی که اهمیت دارند، برایت باقی می مانند.

۴. چیزی را که بیش تر از همه چیز برایت اهمیت دارد، نمی توانند از تو بگیرند.

۵. هر لحظه فقط به تصمیم درست بعدی فکر کن. این تو را به سلامت به مقصد می رساند.

هر سه لیست ام را چاپ می کنم و با خودم می برم شان روی تخت. دراز می کشم و با چشم های کاملاً باز به سقف خیره می شوم. یکی از سؤال هایی که جوابش را نمی دانم، یک سره توی ذهنم می چرخد: باید چه کار کنم؟ سعی می کنم این سؤال بی جواب را با یک سؤال با جواب عوض کنم. "باید چه کار کنم؟" را به "کار بعدی ای که باید انجام بدهم، چیست؟" تغییر می دهم.

برنامه ای برای خودم تنظیم می کنم:

"می خوابم. روز می شه. صبحانه آماده می کنم. بچه ها رو می برم مدرسه. برمی گردم خونه و استراحت می کنم". همان طور که در حال تکرار برنامه ام هستم، تنفس ام آرام و منظم می شود.

"می خوابم. روز می شه. صبحانه آماده می کنم. بچه ها رو می برم مدرسه. برمی گردم خونه و استراحت می کنم". فقط تصمیم درست بعدی، یکی یکی.

خیلی خسته ام. غلت می زنم و چراغ را خاموش می کنم، ولی همچنان لیست هایم را توی چنگام گرفته ام، طوری که انگار چراغ قوه اند. نور را با خودم به دل تاریکی می برم. کلمات مثل نوری می مانند که برای روشن کردن مسیرم به آنها نیاز دارم. هیچ مصیبتی وجود ندارد. این فقط یک بحران است. اجازه می دهم تا دوباره کودکی شوم در کنار ساحل که زمین را می کند و به

شن ها خيره مي شود؛ او اميدوار است كه گنجي پيدا خواهد كرد. خوابم مي برَد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

این که روز بعد خواهرم را در فرودگاه ملاقات کردم، به خاطر نمی‌آورم. این را که دو روز بعد پدر و مادرم آمدند، به خاطر نمی‌آورم. لحظه‌ای را که به بچه‌ها گفتم پدر و مادرشان شما را خیلی دوست دارند ولی باید مدتی از هم جدا باشند، به خاطر نمی‌آورم. به خاطر نمی‌آورم که به کریگ گفتم آپارتمانی برای خودش اجاره کند، یا این که موافقت کردم تا یکی از سگ‌های مان را نگه دارم. به خاطر نمی‌آورم که برنامه‌ای تعیین کردیم تا او بتواند بچه‌ها را ببیند. اندوه یک پاک‌کن است. حس می‌کنم از همه چیز - جز رنج و ترس - پاک شده‌ام.

خشم من یک اقیانوس است. لحظاتی آرامش و سکون دارد و بعد، بدون هیچ هشدار، آشفته‌گی می‌خزد زیر پوستم، آن جا جمع می‌شود و نیرو می‌گیرد، آن قدر که دیگر کاری از دستم برنمی‌آید، جز این که تسلیم شوم و اجازه بدهم خروشا ش تمام شود.

جلوی خانه‌ام می‌ایستم و توی گوشی سرِ کریگ داد می‌زنم و آرزوی مرگش را می‌کنم. داد می‌زنم: «اگه می‌مُردی بهتر بود! اون وقت دیگه مجبور نبودم با تو در بیفتم. می‌تونستم به بچه‌ها بگم که تو مرد خوبی بودی و برات غصه بخورم و دوباره با کس دیگه‌ای شروع کنم. اگه مُرده بودی، مجبور نبودم بچه‌ها رو با تو تقسیم کنم؛ بچه‌هایی که ازشون مراقبت کردم و تو اونا رو دور انداختی. خودخواهی توئه که هنوز زنده‌ای!» وقتی موج خشم‌ام آرام می‌گیرد، حس می‌کنم که چقدر درهم شکسته، خسته و

درمانده‌ام.

تخیلاتِ من مثل دلِقکِ داخلِ جعبه است. مدام توسط تصاویری از کریگ همراه با زن‌های دیگر، مورد هجوم واقع می‌شوم و این تصوراتِ نفس‌ام را می‌گیرند. خودم را تصور می‌کنم که به کریگ - وقتی به یک سفر کاری رفته - زنگ می‌زنم و او جواب نمی‌دهد. او کجاست؟ توی هتل، درحالی که یک زن برهنه کنارش دراز کشیده. حرف‌زدن بچه‌هایم با دوست‌هاشان در مدرسه را تصور می‌کنم. «زن بابامون قراره ما رو ببره دیزنی‌لند...» گاهی اوقات وقتی این اشباح ظاهر می‌شوند، تعادلم را کاملاً از دست می‌دهم و باید دستم را به نزدیک‌ترین دیوار بگیرم تا بتوانم خودم را نگه دارم. حتا نمی‌توانم به ذهنم اعتماد کنم تا با من مهربان باشد.

افسردگیِ من یک مهِ غلیظ و تاریک است. وقتی که می‌رود، من ظاهر می‌شوم تا با بچه‌ها ارتباط برقرار کنم، بعد دوباره بدون هیچ هشدارِ برمی‌گردد و من دوباره قادر به صحبت یا حرکت کردن نخواهم بود. همه چیز را به پدر و مادرم می‌سپارم و خودم می‌روم روی تخت و می‌خوابم. خواب هدیه پدر و مادرم به من است. خواب تنها راه فرارِ من است، و هزینه فرار، بیدارشدن با هوشیاریِ کامل و دانستنِ این است که کابوس نمی‌دیده‌ام. این زندگیِ من است.

اندوهِ من دیواریست محکم در مقابلم. می‌خواهم آن‌را ویران کنم، از آن بالا بروم، یا یکی یکی آجرهایش را پایین بیندازم. به تقلا

افتاده‌ام که به سمت دیگر آن برسم تا بینم چه چیزی در ادامه مسیر انتظارم را می‌کشد. اما دیوار از جایش تکان نمی‌خورد، اجازه نمی‌دهد از آن بالا بروم یا به آجرهایش دست بزنم. فقط می‌گذارد به آن تکیه بدهم، خسته. اندوه چیزی نیست جز یک انتظار دردناک، یک صبر وحشتناک. اندوه نمی‌تواند ویران شود. نمی‌توان از آن بالا رفت، به آن غلبه کرد، یا شکست‌اش داد. فقط می‌توان بیش از آن دوام آورد. برای بقا باید تسلیم دیوار شد.

چیزی به اسم پیشرفت وجود ندارد، یا اگر هم هست، طولی نیست. هر روز بیدار می‌شوم و همان دورِ اندوه، خشم و وحشت را طی می‌کنم. وقتی در حال عبور هستم، خاطرات کمرنگی را به خاطر می‌آورم: کریگ و بچه‌ها صبح روز تولدم، با خنده‌های زیر لب و راه رفتن روی نوک پا پریدند توی اتاق خواب، آن‌هم با تی‌شرت‌هایی که کریگ تصاویری از روز عروسی‌مان را روی آن‌ها چاپ کرده بود... اشک‌های کریگ وقتی برای اولین بار تیش را بغل گرفت... وقتی کریگ نصفه‌شب بیدارم کرد تا نشانم بدهد که هر سه بچه و هر دو سگ‌مان دوباره آمده‌اند توی تخت ما... ما همه این کارها را با هم کردیم. ما یک خانواده ساختیم. و حالا خیلی چیزها را از دست داده‌ایم. دلم برای همه آن‌ها تنگ می‌شود. با خودم فکر می‌کنم که دلم برای آن چه ساخته بودیم تنگ می‌شود یا برای مردی که کمکم کرد تا آن‌ها را بسازیم؟ نمی‌دانم. مثل یک توپ پینت‌بال، بین "برو به درک" و "لطفاً برگرد خونه" جلو و عقب می‌روم.

یک روز با پدر و مادرم کنار ساحل نشسته‌ام و بچه‌ها را نگاه می‌کنم که مشغول بازی هستند. یک‌ه‌و می‌گویم: «دارم ارزش طلاق می‌گیرم.»

پدرم سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بعضی آدم‌ها همه زندگی‌شونو کنار بچه‌هاشون می‌گذرونن و تازه وقتی همسرشون می‌میره، زنده می‌شن. اون وقته که بقیه - از جمله بچه‌هاشون - فکر می‌کنن که چرا قبلاً این کار رو نکرده بود؟ اون می‌تونست یه عمر کامل زندگی کنه. تو کاری رو که لازمه بکن. ما پول پس‌انداز و وقت خالی داریم و می‌تونیم کنارت باشیم.» به پدرم خیره می‌شوم و برای لحظه‌ای احساس آرامش می‌کنم. سعی می‌کنم این آرامش را محکم نگه دارم، ولی چشم‌هایم ناخودآگاه به سمت بچه‌ها می‌رود که یکدیگر را در امتداد ساحل دنبال می‌کنند. آرامش‌ام از بین می‌رود. نه! نه! این نقشه عملی نمی‌شود. اصلاً عملی نیست. نمی‌توانم آن‌ها را از دست بدهم. اگر تظاهر کردن من باعث می‌شود که دل آن‌ها نشکند، حاضرم تا آخر عمر این تظاهر کردن را با خودم حمل کنم. پس روز بعد به خواهرم زنگ می‌زنم و می‌گویم: «تصمیم گرفته‌م که پیش‌اش بمونم. واسه حل این مشکل می‌جنگم. می‌جنگم و درستش می‌کنم.»

او می‌گوید: «باشه. من هستم و کلِ قدم‌های راه کنارت می‌مونم.» امیدوار می‌شوم. بله! این جوابی‌ست که دنبالش بودم! اما

وقتی به خودم در آینه نگاه می‌کنم، به این فکر می‌کنم که: نه. این عملی نیست. هرگز. نمی‌توانم تظاهر کنم. این‌طوری امیدهایم ناپدید می‌شوند. به خواهرم می‌گویم: «ولش کن. این کار درست نیست.»

او مکث می‌کند و بعد می‌گوید: «شاید، لاقلاً، تنها تصمیم درست این باشد که هیچ تصمیمی نگیری.»
راست می‌گوید. او می‌بیند که من سعی می‌کنم دردم را درمان کنم، اما انگار هنوز با یک تصمیم درست برای رهایی فاصله دارم. من در شن‌های روانِ اضطراب گیر کرده‌ام و هرچه بیش‌تر تلاش می‌کنم که خودم را بیرون بکشم، پایین‌تر می‌روم. تنها راه نجات این است که هیچ حرکت ناگهانی‌ای انجام ندهم، با ناراحتی کنار بیایم، و بدون داشتن جواب، به آرامش برسم. نمی‌دانم. واقعیت این است که دیگر نمی‌دانم چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد.

فقط یک استراتژی وجود دارد که می‌توانم در این مدت روی آن حساب کنم، و آن همان چیزی است که به من کمک کرد تا الکل را ترک کنم. "فقط به تصمیم درست بعدی فکر کن، یکی یکی." هرگز نمی‌توانم روزه‌ای از انتهای مسیر را ببینم، ولی اگر به چشم‌هایم فشار بیاورم، می‌توانم قدم بعدی را ببینم. روشی که من برای فشار آوردن به چشم‌هایم از آن استفاده می‌کنم، این است که هر روز برای چند دقیقه یک جای خلوت بنشینم، تمام صداها را دیگر را مسدود کنم، و بگویم: «نان روزانه‌م رو به من بده. نمی‌دونم فردا قراره چه اتفاقی بیفته، ولی امروز، انرژی و عقل و قدرت و آرامش کافی به من بده تا بتونم رنجی رو که ممکنه در

آینده به سراغم بیاد، تحمل کنم. بهم کمک کن تا تصمیمات بزرگ، خودشون خودبه‌خود گرفته بشن، و من فقط رو تصمیم‌های کوچیک‌تر تمرکز کنم.» و بعد، فقط برای آن روز، سعی می‌کنم کاری را که حس می‌کنم واقعی‌ست، انجام بدهم، با امید به این که روز بعد، موهبت تازه‌ای از هر آن چه که فردا به آن نیاز پیدا خواهم کرد، به من داده می‌شود.

روز بعد، صدای کم‌جان ساکن اصرار می‌کند تصمیم درست بعدی این است که از کریگ دور بمانم. نمی‌خواهم بپذیرم. می‌خواهم که این صدا رهایم کند. ولی وقتی ساکت‌ام، عمیق‌ترین باورم اصرار می‌کند که جداشدن از کریگ، به معنی ماندن با خدا و حقیقت و روشنایی‌ست. بازگشتن به کریگ - استفاده از امنیت رابطه‌مان برای فرار از ترس و تنهایی - به معنی تسلیم‌شدن است. به خودم خیانت کرده‌ام اگر اجازه بدهم ترس به صدای کم‌جان و ساکن حقیقت غلبه کند. این تنها کاری‌ست که از عهده‌ام خارج است. حاضرم سخت‌ترین کار بعدی را انجام دهم - کریگ را رها کنم، شاهد فروپاشی خانواده‌ام باشم، تنها شوم - تا مجبور نباشم کار غیرممکن را انجام دهم؛ این که به خودم خیانت کنم. اگر روزی از خودم بپرسم کسی روی زمین باقی‌مانده که هرگز به من خیانت نخواهد کرد، باید جواب سؤالم را بدانم. «آره. به آینه نگاه کن! اون هیچ‌وقت بهت خیانت نمی‌کنه.»

حالا سؤالم در سکوت، به این که "یعنی می‌تونم دوباره به کریگ اعتماد کنم؟ یا باید به خودم اعتماد کنم؟" تغییر می‌کند. سؤال

اصلی همین است. پس کار سخت را انجام می‌دهم: به خودم اعتماد می‌کنم. می‌خواهم همان کسی باشم که از من مراقبت خواهد کرد.

من و خدا می‌دانیم چه کار باید بکنم، ولی وقتی مجبور می‌شوم خودم را برای دیگران توضیح بدهم، دانستن‌ام کمرنگ می‌شود و راه ترس، باز. وقتی دوستی از من می‌پرسد: «دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟» دلم می‌خواهد یک ظرف شیشه‌ای را بردارم و محکم بکوبم‌اش زمین تا ریزش شود. می‌خواهم بگویم. بگویم که چه اتفاقی افتاد. اما هر وقت سعی می‌کنم این هزارتکه‌شدن را درست و مرحله‌به‌مرحله تعریف کنم، پشیمان می‌شوم. کلمات به‌زبان آمده، اتفاقی را که برای ما افتاده، مرتب، دلپذیر، و خیلی عادی جلوه می‌دهند. نمی‌توانم درندگی ترس و خشم درونم را با کلماتی رام‌شده در روشنایی روز بیان کنم. می‌خواهم دیگران هم به اندازه من در شوک و سردرگمی باشند. می‌خواهم رعدوبرق به راه بیفتد و دهان‌ها باز بماند. اما بیش‌تر اوقات، شنونده درد را برایم سخت‌تر می‌کند؛ درست لحظه‌ای که تلاش می‌کند آن را برای خودش راحت‌تر کند.

اگر شنونده داستان من یک "هُل‌دهنده" باشد، با اضطراب گوش می‌کند و بعد با عجله توضیح می‌دهد: «هر چیزی حکمتی داره» یا «تاریک‌ترین قسمت روز، قبل از طلوع آفتابه» یا مثلاً «خدا می‌خواد غافلگیرت کنه.» نشستن داخل خرابه زندگی مشترک من خیلی ناخوشایند است، پس او از این شعارهای کلیشه‌ای به‌عنوان جارویی استفاده می‌کند که زندگی هزارتکه‌شده

مرا به یک توده جمع و جور تبدیل کند تا بتواند از روی آن بگذرد. او برای جلورفتن، پیشرفت کردن، و پریدن از میان بخش‌های سخت و رسیدن به پایان خوش، به من نیاز دارد. او نیاز دارد که داستان مرا ویرایش کند تا آن را داخل داستان زندگی خودش جا بدهد؛ این که چطور اتفاق‌های خوب برای آدم‌های خوب می‌افتد، این که زندگی عادلانه است و هر مشکل - درنهایت - پایان خوشی خواهد داشت. می‌دانم این چیست: فرصتی برای عالی‌شدن! بعد از همه این‌هاست که بزرگ‌ترین چالش‌ها برای قوی‌ترین انسان‌ها رخ می‌دهد! و خواهی دید که این برکتی خواهد شد. او دست‌هایش را پشت‌ام می‌گذارد و مرا به سمت درِ امید هل می‌دهد. نه! نمی‌خواهم هل داده شوم. می‌خواهم هر موقع که خودم خواستم به سمت آن در بچرخم. ولی او نمی‌تواند خیلی صبر کند، پس خودش را درست وسط داستان قرار می‌دهد و به قهرمان داستان من تبدیل می‌شود. من در برابر خوش‌بینی او کم می‌آورم و به آرامی از صحنه نمایش خارج می‌شوم. «بله، فکر کنم تو درست می‌گی. هر چیزی حکمتی دارد.»

اگر شنونده‌ام یک "مقایسه‌گر" باشد، موقع گوش کردن، سرش را تکان می‌دهد، طوری که انگار مدت‌هاست از درد من خبر دارد و آن را تأیید می‌کند. وقتی حرف‌هایم تمام می‌شود، نُچ‌نُچ می‌کند، سرش را تکان می‌دهد، و با تعریف کردنِ داستانی از زندگی خودش، جوابم را می‌دهد. مقایسه‌گرها نیاز دارند که دردِ شخصیِ مرا با امتناع از پذیرفتنِ این که هیچ‌یک از این مسائل شخصی نیست، منحرف کنند. پس او به جای تشکیل یک پروندهٔ جدید برای داستان من، مرا توی دسته‌ای که برایش مرجعی دارد، بایگانی می‌کند. توضیح می‌دهد که چگونه هر دو یکی هستیم، من و او، چون او در دوران دانشجویی جدایی بدی را تجربه کرده. یا این که من چقدر به دوستش، جودی، که همچنین شرایطی را گذرانده، شبیه‌ام. پس خودم را درحالی می‌یابم که مشغول گوش کردن به داستان زنی به اسم جودی هستم. سرتکان دادن، تعجب کردن، "اوه نه" گفتن، "جودی بیچاره" گفتن. ناامیدی من بیش‌تر می‌شود؛ پس استراتژیِ مقایسه‌گر این است که لحظه را از آنِ خودش کند. "بیا این لحظه رو مال جودی کنیم؛ چون الان طاقت سروکله‌زدن با تو رو ندارم". پس داستان من فقط به داستانی دیگر در میان انبوه داستان‌ها تبدیل می‌شود و خانواده‌ام به یکی از همان خانواده‌ها. حالا بچه‌های من دقیقاً عین بچه‌های جودیِ بیچاره‌اند و شوهرم دقیقاً عین شوهر جودی. اما تناقض درد این است که فقط نسبت به گذشته عمومی‌ست، و در زمان حال، به شدت شخصی. در مجاورتِ اندوهِ تازه‌ام، اصلاً شبیه جودی نیستم، و دردِ جودی اصلاً شبیه دردِ من نیست. ولی الان وقت نمایشِ مقایسه‌گر است و او اصرار دارد که همهٔ این‌ها یکی‌ست. فقط افراد خاص حق اندوه دارند و داستان من اصلاً چیز خاصی نیست. او از غافلگیر شدن امتناع می‌کند. «این اصلاً

چیز جدیدی نیست. کافیه از جودی پرسی.»

اگر شنونده‌ام یک "اصلاح‌گر" باشد، مطمئن است که وضعیت من فقط یک سؤال است و او جواب آن را می‌داند. تنها چیزی که من نیاز دارم، منابع و خرد اوست و این‌طور می‌توانم همه‌چیز را اصلاح کنم. او به من می‌گوید که باید بیش‌تر دعا کنم. باید از لحاظ جنسی فعال‌تر باشم. باید بروم. باید بمانم. باید حتماً کتاب فوق‌العاده‌ای را که برای دوستش معجزه کرده، بخوانم. اصلاح‌گر اصرار دارد که راه‌هایی قطعی برای خارج‌شدن از این بحران وجود دارد، چون اگر آن را تصادفی بداند، یعنی زندگی خودش هم می‌تواند در معرض مصیبت قرار بگیرد. نه! نه! نه! از نظر او یک فرمول بی‌نقص برای زندگی زناشویی وجود دارد و معتقد است که مشکل من و کریگ، فقط به‌خاطر رعایت‌نکردن این فرمول است. آن قدری انرژی ندارم تا به او بگویم من هم در همان کنفرانس‌هایی که او شرکت کرده، شرکت کرده‌ام و همان کتاب‌هایی را خوانده‌ام که او خوانده است. دل و دماغ این را ندارم که ادعا کنم شاید زندگی به مرز باریک فرمول‌نویسی ما احترام نمی‌گذارد، و این که دانش، قلعه‌ای نیست که درد را بیرون نگه دارد. می‌گویم: «درسته. حتماً باید اون کتابو بخونم. ممنون.»

اگر او "گزارشگر" باشد، درباره جزئیاتِ هزارتکه‌شدن خیلی کنجکاوی می‌کند. بین نگران‌بودن و هیجان‌زده‌بودن، مرز باریکی وجود دارد که گزارشگر از روی آن عبور می‌کند. او سؤال‌های بی‌ربط می‌پرسد و وقتی منتظر جواب می‌ماند، چشم‌هایش برق

می‌زنند. او داستان مرا دریافت نمی‌کند، بلکه در حال جمع‌آوری آن است. بعداً متوجه می‌شوم که او خبرهای ناگهانی را تقریباً بلافاصله پخش می‌کند، معمولاً با یک جور نگرانی یا ترحم آزاردهنده. «بچه‌ها! من خیلی واسه کریگ و گلن نگرانم. شنیدین چه اتفاقی افتاده؟ براشون دعا کنید.» داستان ما تنها چیزی‌ست که کاملاً متعلق به خودمان است. کسی که آن‌را می‌دزد و از آن به‌عنوان سرگرمی استفاده می‌کند، بزرگ‌ترین دزد است.

حالا نوبت "قربانی‌ها"ست. بعضی‌ها برایم می‌نویسند که دوردور خبرهایی در مورد شنیده‌اند و ناراحت شده‌اند از این‌که شخصاً به آن‌ها خبر نداده‌ام. آن‌ها زیادی احساس نزدیکی می‌کنند. انگار آدم‌های غمگین، بعد از شنیدن خبر، شروع می‌کنند به نوشتن یک لیست، تا بفهمند به آدم‌هایی که می‌شناسند، چقدر نزدیک‌اند... و بتوانند اطلاعات را به‌شکل منظم و عادلانه‌ای به اشتراک بگذارند. انگار یک جور آداب معاشرتی در اندوه وجود دارد. انگار مادرهای مواجه‌شده با خانواده‌های هزارتکه‌شده‌شان، بیش‌تر از هر چیزی، نگران این هستند که دوستان‌شان چه حسی نسبت به رنج آن‌ها دارند. وقتی این پیغام‌ها را از طرف قربانی‌ها دریافت می‌کنم، تازه می‌فهمم عبارت «منجمد شده‌ام» یعنی چه.

و درنهایت به "نمایندگان خدا" می‌رسیم. آن‌ها باور دارند که می‌دانند خدا چه چیزی برای من می‌خواهد و حس می‌کنند از طرف خدا انتخاب شده‌اند تا چیزی را به گوش من برسانند. خدایا خودت ما را ببخش!

چند ماه بعد از سکونت‌مان در نیپلز، وقتی دارم برگه‌های مربوط به ثبت‌نام بچه‌ها در مدرسه را پُر می‌کنم، می‌بینم هیچ کس را ندارم تا اسم و شماره‌اش را در قسمت تماس اضطراری بنویسم. تمام آزادی‌ای که به هر قیمت می‌خواستیم به آن برسیم، حالا به تنهایی تبدیل شده بود. حالا دیگر وقتی مریض شویم، کی برای‌مان کاسرول درست می‌کند؟ قبل از این که نقل مکان کنیم، عضو کلیسایی بودیم که حکم قبیله‌مان را داشت؛ جایی که چهرهٔ بزرگ‌ترها با دیدن بچه‌ها مان روشن می‌شد، جایی که بچه‌هایش را می‌شناختیم و دوست‌شان داشتیم. بی‌شک دل‌مان برای آن جا تنگ می‌شود. تصمیم می‌گیریم دوباره عضو یک کلیسا شویم. کم‌کم توی مراسم‌های یکی از کلیساهای جدید و به‌روز شرکت می‌کنیم. بار اول با دیدن سالن قهوه‌خوری، گروه موسیقی راک، و صدها خانوادهٔ جوانی که مثل یک خانوادهٔ بزرگ هستند، خام می‌شویم. فکر می‌کنیم می‌شود در آن جایی برای خودمان پیدا کنیم. اما من کم‌کم احساس راحتی کم‌تر و کم‌تری می‌کنم. آن جا رسماً به یک کالای مارک‌دار تبدیل شده بود. اول این که هیچ وقت زنِ دارای سِمَت، یا شرکت‌کنندهٔ رنگین‌پوستی آن جا حضور نداشت. به نظر می‌رسید که یک هدف سیاسی پشت آن بود. آن جا نسبت به دفاع از حقوق اکثریت، خیلی محکم برخورد می‌کردند، اما توجه به انسان‌های فقیر یا مظلوم اهمیت چندانی نداشت. به نظر می‌رسید کشیش کلیسا بیش‌تر روی رشد این مؤسسه تمرکز داشت تا نجات کسانی که خارج از دیوارهای آن آسیب دیده بودند. از آن جا که می‌دانستم این کلیسا گزینهٔ خوبی نیست، تصمیم گرفتم کلیسای دیگری پیدا کنم، اما همان موقع سروکلهٔ کریگ پیدا شد. من در آن شرایط به گرمای آرامش‌بخش آن جمع نیاز داشتم.

چند هفته بعد از جدایی، زنی که او را نمی‌شناسم، توی راهروی کلیسا بازویم را می‌گیرد. لبخند می‌زنم و او درحالی که اخم دلسوزانه‌ای به صورت دارد، سرش را تکان می‌دهد. لعنتی! دوباره شروع شد.

می‌گوید: «می‌شه صحبت کنیم؟»

با خودم فکر می‌کنم: نه. اما می‌گویم: «البته!»

شروع می‌کند به حرف‌زدن: «ما شنیدیم که چه اتفاقی برات افتاده عزیزم. ما لازم می‌دونیم درباره آسیب‌های طلاق باهات صحبت کنیم. طلاق اصلاً جزو برنامه خدا برای یه خانواده نیست. ما بچه‌های تو رو مثل بچه‌های خودمون دوست داریم و نمی‌خوایم اونا زجر بکشن. ترجیح خدا یه خانواده منسجمه، و اگه از زیر چتر امنیت اون خارج بشی، دیگه قول نمی‌ده که ازت محافظت کنه. خدا کریگ رو به عنوان یاری‌کننده‌ش به تو داده. وظیفه تو اینه که توی این دوران همراهی‌ش کنی. چندتا آیه هست که خدا تو دل‌های ما قرار داده تا با کسایی مثل تو به اشتراک بذاریم.»

و بعد داخل کیفش دنبال چیزی می‌گردد. به او خیره می‌شوم؛ درحالی که درونم با چراغ‌های چشمک‌زن، علامت‌های هشداردهنده و خشم درحال انفجار است. خشم من به خاطر هر زنی‌ست که کلیسا به او گفته خدا به زندگی مشترک او بیش‌تر از روح او، بیش‌تر از امنیت او، و بیش‌تر از آزادی او ارزش می‌دهد. خشم من به خاطر هر زنی‌ست که پذیرفته خدا مرد است و مرد

خداست. خشم من به خاطر هر زنی ست که باور کرده ازدواج غلط، صلیبی ست که باید خودش را از آن آویزان کند.

صدای خودم را می شنوم که می گویم: «ببخشید! شما فکر می کنید چه اتفاقی افتاده؟»

«خب... تو ترکش کردی، درسته؟» درحالی که منتظر جواب است، اخماش به لبخندی از سرِ خودبزرگ بینی تبدیل می شود. من قبل از آن هیچ وقت خودبزرگ بینی را درک نکرده بودم. اما حالا این زن را می دیدم که روبه رویم ایستاده و اصرار دارد که برای تشخیص راه درست، لازم نیست بداند چه اتفاقی برایم افتاده. او حتا ترجیح می دهد چیزی نداند. به نظر می رسد که اطلاعات بیش تر، آخرین چیزی ست که این مؤسسه به زن ها می دهد.

به دیوارهای اطراف کلیسا نگاه می کنم و برای یک لحظه حس می کنم سمّ موجود در این معدن را می بینم. این زن به عنوان یک زن با من صحبت نمی کند. او به عنوان نماینده ای از این مؤسسه با من صحبت می کند. برای این مؤسسه خیلی مهم است که من بین ترک یک مرد و ترک خدا هیچ تفاوتی قائل نباشم. این مؤسسه نیاز دارد که ما هرگز نفهمیم بین تسلیم خدا شدن و تسلیم پدرسالاری شدن تفاوتی وجود دارد. پس رازی که در چنین جاهایی برای مخفی کردنِ آن به شدت تلاش می کنند، این است: "خداوند به همان اندازه که خدای مردان است، خدای زنان هم هست". همین. مخفی کردنِ این راز بزرگ، سمّ است. برای همین است که زن ها این جا دیگر آواز نمی خوانند.

نگاهم را برمی گردانم به سمت انتهای سالن و تیش را توی صف کلاس یکشنبه‌های مدرسه‌اش می بینم. تیش مرا می بیند و صورتش گل می اندازد. توی آن لحظه می فهمم که من هیچ چیزی را مدیون این مؤسسه نیستم، نه سلامت‌ام، نه کرامت‌ام، نه سکوت‌ام، و نه رنج‌ام. من به این مکان جواب نمی دهم. من به خدا جواب می دهم، به خودم، و به آن دختر کوچکی که ته صف ایستاده. هیچ کدام از ما نمی خواهد بزدلی را به عنوان قدرت، نادانی عامدانه را به عنوان وفاداری، و وابستگی متقابل را به عنوان عشق در نظر بگیرد. آن دختر کوچک نمی خواهد که من برای او بمیرم، او هیچ وقت از من نخواست چنین باری را به دوش بکشم. او می خواهد تا برای او زندگی کنم. به من نیاز دارد تا به او نشان بدهم که یک زن چگونه باید با شجاعت و صداقت، با یک زندگی نصفه نیمه روبه رو شود؛ نه این که چگونه یک زن تظاهر کند که زندگی کاملی دارد. او نیاز دارد از من یاد بگیرد که این چهار دیوار خدا را احاطه نکرده اند. این که مردم داخل آن خدا را تصاحب نکرده اند. این که خداوند او را از هر مؤسسه‌ای که برایش ساخته اند، بیش تر دوست دارد. او فقط زمانی این ها را یاد می گیرد که به او ثابت کنم خودم هم باورشان دارم. او فقط در صورتی این ها را می فهمد که قبلش خودم آن ها را بفهمم. او فقط در صورتی آواز خواندن یاد می گیرد که مادرش به خواندن ادامه دهد.

صدای کم جان و ساکن درونم ظاهر می شود و می گوید "هرچه زودتر از این جا برو!" وقتی به سمت آن زن رو برمی گردانم، چشمم به تصویر بالای سرش می افتد: تصویر مریم و کودکش. ناگهان کلماتم را پیدا می کنم. «از کجا انقد مطمئن می که خدا خانواده

منسجم رو ترجیح می‌ده؟ اون طور که از عکس بالای سرت پیداس، خدا یه دخترِ جوونِ مجرد رو به‌عنوان مظهری از مادری خودش انتخاب کرد. بدون شک خدا در مقایسه با کلیسا، دیدِ گسترده‌تری نسبت به این موضوع داره که لازمه خانواده‌ی خوب بودن چیه.»

چشم‌های زن گرد می‌شود و چیزی نمی‌گوید.

ادامه می‌دهم: «من کریگ رو ترک کردم، نه به‌خاطر این که درک درستی از مسائل ندارم. اتفاقاً به‌خاطر این که فرق بین درست و غلط رو می‌دونم. من و خدا هر شب با هم حرف می‌زنیم، هر روز صبح، و گاهی اوقات هر بیست دقیقه. فکر نمی‌کنی درستش اینه که خدا راجع به من، مستقیماً با خودم حرف بزنه تا تو؟! موفق باشی، من و دخترم داریم می‌ریم.» به تیش اشاره می‌کنم. او از صف خارج می‌شود و می‌پرد بغلم. معلمش از او می‌خواهد که به داخل صف برگردد. لبخند می‌زنم و می‌گویم: «نه. من نمی‌خوام دخترم توی این صف باشه. اون با من می‌آد.» هر دو رو برمی‌گردانیم و به سمت بیرون حرکت می‌کنیم، به سمت هوای تازه و آفتاب. دست‌های همدیگر را می‌گیریم و می‌خندیم. با هم به سمت ون مان می‌رویم؛ درحالی که خدا را همراه مان آورده‌ایم.

هیچ وقت به آن کلیسا بر نمی‌گردم، و دیگر غیر از خانواده‌ام، با هیچ کسِ دیگر، درباره زندگی زناشویی‌ام صحبت نمی‌کنم. از راهنمایی خواستن و تظاهر به این که نمی‌دانم چه کار کنم، دست می‌کشم. من می‌دانم باید چه کار کنم، البته فقط برای لحظه

بعدم. از قضاوت کردنِ خودم دست می‌کشم، چون یاد می‌گیرم که تصمیم‌گیری، برای انجام کار درست یا اشتباه نیست. بلکه برای انجام کار دقیق است. کار دقیق همیشه به شدت شخصی‌ست و معمولاً برای هیچ‌کس دیگر قابل‌توجه نیست. خدا با آدم‌ها مستقیم صحبت می‌کند، و یکی‌یکی. پس فقط گوش می‌دهم و از دستورالعمل‌ها پیروی می‌کنم. وقتی هم به حل و فصلِ موضوعی نیاز دارم، به صفحه سفید پناه می‌برم. آن‌جا، هیچ‌کس نمی‌تواند دردهای مرا بدزدد یا دانش‌ام را مسموم کند. آن‌جا، خودم تعیین‌کننده داستان زندگی‌ام هستم.

ماه‌ها به آرامی می‌گذرند، و برخلاف میل‌ام، کریسمس از راه می‌رسد. این اولین کریسمسی است که خانواده‌مان پخش و پلاست، توی دو خانه جدا از هم. من و کریگ واقعاً توان این‌را نداریم که برای بچه‌ها تظاهر کنیم بابت جشن و تعطیلات ذوق‌زده‌ایم. یک شب کریگ درختی با خودش به خانه می‌آورد؛ زشت‌ترین درخت کریسمسی است که تا به حال دیده‌ام. نیمه‌جان، پژمرده، و قهوه‌ای. یک درخت فلوریدایی. همین‌که آن‌را داخل می‌آورد، خارهای شکننده‌اش، مثل باران، می‌ریزند کف خانه. کریگ صداهای مثلاً خوشحال و امیدوارکننده‌ای درمی‌آورد. وقتی شاخه‌های نحیف درخت را مرتب می‌کند، اجازه می‌دهم که سکوتم به جای من حرف بزند. دلم می‌خواهد هرچه زودتر از اتاق بیرون بروم، چون ناخوشایندی این لحظه خیلی دردناک است. حتا موسیقی کریسمسی که دارد پخش می‌شود، حس پوچی می‌دهد.

از بچه‌ها می‌خواهم درخت را تزئین کنند و به کریگ اشاره می‌کنم که بیاید داخل حمام. در را می‌بندم و او امیدوارانه نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «دارم درخواست طلاق می‌دم. باید بدونی که قصد ندارم دوباره برگردیم پیش هم. من عاشقات نیستم. بهت اعتماد ندارم. خیلی چیزا هست که هنوز با اطمینان نمی‌دونم، ولی اینو می‌دونم که من دیگه هیچ‌وقت با تو وارد رابطه جنسی نمی‌شم.

ازدواج ما تموم شده. تموم شده!»

کریگ لبه وان می نشیند و با نگاه متعجب به من خیره می شود. شانه هایش می افتند. خیلی خسته به نظر می رسد. آرنج هایش را روی زانو هایش می گذارد و صورتش را میان دستانش مخفی می کند. چیزی نمی گوید.

می گویم: «همین الان یه کارت تبریک کریسمس از طرف یکی از دوستانم که طلاق گرفته، به دستم رسید.» و کارت را به سمتش دراز می کنم تا ببیند. «ببین! اینو ببین. اون دوباره ازدواج کرده، با این مرد. شوهرش ام دوباره ازدواج کرده، با این زن. همه بچه هاشون ام اون جان. اونا صبح کریسمس، همه با هم بودن. ما هم مثل اونا می شیم. ما هیچ وقت مثل قبل نمی شیم، ولی یه راهی پیدا می کنیم که محبت بین مون جاری باشه. ما یه خانواده جدید و بزرگ تر می سازیم و یه زندگی خوب به بچه هامون می دیم.»

کریگ چند دقیقه ای سکوت می کند، بعد گلویش را صاف می کند و می گوید: «من دوباره ازدواج نمی کنم گلن. من فراموش نمی کنم. هیچ وقت تسلیم نمی شم. اون خانواده کارت کریسمس رو نمی خوام. من خانواده خودمو می خوام.» و می زند زیر گریه. «یه روان شناس جدید پیدا کرده و هفته ای دو بار می رم پیشش گلن. من دارم به شدت تلاش می کنم. دارم سعی می کنم که همه چی رو بهتر کنم. دارم به مردی تبدیل می شم که تو و بچه ها استحقاقش رو دارین.»

«تو باید بری پیش روان‌شناس و باید به بهترین مردی که می‌تونی تبدیل بشی، اینو به خودت و بچه‌هامون مدیونی. اونا حق دارن که یه مرد صادق پدرشون باشه، ولی این در مورد من جواب نمی‌ده. اگه این کار رو به خاطر من می‌کنی، داری وقتتو تلف می‌کنی. من تموم شده‌م. من رفته‌م کریگ. هیچ‌وقت ام بر نمی‌گردم. تو باید فراموش کنی.»

حالا دارد ناله می‌کند. «باشه گلنن. تو برو و منو فراموش کن. از خودت مراقبت کن. می‌فهمم که لازمه این کار رو بکنی. ولی نمی‌تونم منو وادار به انجام کاری کنی. مهم نیست تو چی کار می‌کنی، من تسلیم نمی‌شم. من هر روز می‌آم و از تو و بچه‌ها مراقبت می‌کنم، چون این تنها چیزیه که می‌دونم چطور انجامش بدم. تو و بچه‌ها همه چیز هستین که دارم و همه چیزیه که می‌خوام. اگه لازم باشه بقیه عمرمو بدم، بازم تلاش می‌کنم که تو رو دوباره به دست بیارم. و اگه این کار رو نکنم، به‌خاطر اینکه که مُرده‌م، نه این‌که از تلاش دست کشیده‌م، چون هیچ‌وقت از تلاش دست نمی‌کشم.»

اشک‌هایش مرا نرم نمی‌کند، حالم را به هم می‌زند. اشک‌هایش خیلی دیر آمده‌اند. این اشک‌ها برای خودش است، نه ما. «پس داری زندگی‌تو هدر می‌دی کریگ.»

«هدر نمی‌ره. حتا اگه به نتیجه هم نرسه، هدر نمی‌ره. جنگیدن برای تو و بچه‌ها هیچ‌وقت به معنی هدر دادن نیست.»

«این فقط یه مُشت کلمه‌ن. خودتم اینو می‌دونی، مگه نه؟ اینا هیچ معنایی ندارن، لااقل برای من.»

کریگ زیر لب می گوید: «می دونم.»

با هم از حمام بیرون می رویم، برای بچه ها لبخند می زنیم و درخت را تزئین می کنیم.

یک روز ظهر، ایمیلی از طرف دوستم - لین - دریافت می کنم. او نوشته: «پیغامات رو گرفتم. از تصمیمی که گرفتی، کاملاً حمایت می کنم. زندگی ت بدون اون چطور می گذره؟»

از آن جا که ارتباط ما نوشتاری ست، حس می کنم قادر به جواب دادن ام.

سخت می گذرد. حالا این احساسات نیست که مرا از پا در می آورد، بلکه تدارکات است. فکر می کردم من و کریگ در طول زندگی مشترک مان تقسیم کار خوبی داشته ایم، اما حالا فکر می کنم که آن، نه تقسیم کار، که تقسیم قدرت بود. نمی دانم زندگی ام چطور پیش می رود، چون تمام روز احساس فقدان قدرت می کنم. نمی دانم چطور دستگاه تهویه مان را تعمیر کنم، و ما این جا در حال ذوب شدن ایم. نمی دانم پول مان کجاست یا چقدر از آن مانده، حتا نمی دانم از پس پرداخت قبضه ها مان برمی آییم یا نه. نمی دانم چقدر از مبلغ کارت اعتباری ام باقی مانده، چون سقف کارت اعتباری ام را نمی دانم. گویا تمام زندگی ام روی حروف رمز در جریان است: بانک مان، سوابق پزشکی بچه ها، همه چیز. و من حروف رمز زندگی ام را نمی دانم. ماشین امروز خودبه خود خاموش شد و کسی پشت سر ما ایستاد. می ترسیدم از او کمک بخواهم، اما مگر چاره دیگری داشتم؟ من و بچه ها بدجوری به

محبت غریبه‌ها وابسته شده‌ایم.

علاوه بر این‌ها، ما حتا نمی‌توانیم غذاهای کنسروی بخوریم، یا غذاهایی که داخل قوطی هستند؛ چون نمی‌توانیم درشان را باز کنیم. وقتی تلاش می‌کنم و موفق نمی‌شوم، اشک‌ام درمی‌آید، اشک‌های خشمناک. لعنتی! باید بتوانم از پس‌اش بریایم. می‌دانم بچه‌ها به این فکر می‌کنند که برای همین خانواده‌مان به پدر نیاز دارد.

یک شب بعد از این‌که بچه‌ها را به تخت‌شان می‌برم، از آن‌جا که تا عمق استخوان‌هایم احساس خستگی می‌کنم، توی مبل فرو می‌روم. کنترل‌ازراه‌دور را برمی‌دارم تا تلویزیون را روشن کنم، ولی نمی‌توانم. بلد نیستم. پنجاه‌تا دکمه دارد، اما روی هیچ‌کدام‌شان ننوشته: روشن. به‌شدت احساس درماندگی می‌کنم. بدون مشروب، تلویزیون تنها چیزی‌ست که دارم تا دردم را فراموش کنم. نیاز دارم شب‌ها خودم را از فکرکردن به حلِ غیرممکنِ معمای زندگی‌ام معاف کنم. ولی نمی‌توانم ذهنم را آرام کنم، چون هیچ‌وقت یاد نگرفته‌ام چطور از کنترل‌ازراه‌دورِ لعنتی استفاده کنم. فکر می‌کنم چیس را بیدار کنم تا از او کمک بخواهم، ولی می‌ترسم با این کار، اعلام کرده باشم که او مردِ خانه است. پس هر دکمه را شش بار فشار می‌دهم، آن‌قدر که عصبی می‌شوم و تصمیم می‌گیرم کنترل را خُرد کنم، ولی این کار را نمی‌کنم، در عوض همان‌جا روی مبل دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم. به این فکر می‌کنم که تابه‌حال چند زن به زندگیِ زناشوییِ بی‌ارزش‌شان برگشته‌اند؛ آن‌هم فقط به‌خاطر این‌که بتوانند

در پایان روز، کمی تلویزیون ببینند. شرط می‌بندم خیلی. فکر می‌کنید چه کسی این کنترل‌ازراه‌دورها را می‌سازد؟ مردها. کنترل‌ازراه‌دور یک توطئه است، ابزارهایی برای سرکوب ما. زن‌ها باید کنترل‌ازراه‌دوری به اسم "آزادی" اختراع کنند. من حاضر بودم این کار را بکنم، ولی حالا دیگر بیش‌ازحد خسته‌ام. چیزی که مدام به آن فکر می‌کنم، این است که باید این چیزها را یاد بگیرم تا اگر زمانی دوباره ازدواج کردم، دلیل‌اش این باشد که به یک شریک نیاز دارم، نه به یک کاردان. پس سعی می‌کنم زندگی‌ام را یاد بگیرم. شماره یک مکانیک و یک شرکت تهویه‌هوا را پیدا می‌کنم و به یخچال، کنار فهرستی از رمز عبورهای اینترنتی، می‌چسبانم. هر بار که آن‌ها را می‌بینم، احساس قوی‌تر شدن می‌کنم.

یک هفته بعد، بسته‌ای از طرف لین دریافت می‌کنم. یک قوطی بازکن پلاستیکی‌ست، همراه با یک یادداشت: «ما همیشه می‌تونیم قوطی‌های خودمونو باز کنیم.»

کریگ سرِ قولی که توی حمام داد، می‌ماند. صبح که به سمت ون می‌روم، می‌بینم حسابی تمیز شده. سوار می‌شوم و می‌بینم باک بنزین‌اش پُر است. وقتی به خانه برمی‌گردم، دم در با یک عالمه خوراکی مواجه می‌شوم. یک ایمیل از کریگ دریافت می‌کنم که فهرستی از قرارهای بعدی دکتر و دندانپزشکی بچه‌هاست، همراه با یادداشتی که نوشته خودش آن‌ها را به همه قرارها می‌برد

تا من بتوانم استراحت کنم. او متن ترانه‌ای از مامفرد و سانز^۲ به اسم "منتظر می‌مانم" برایم می‌فرستد و می‌گوید که هر شب رانندگی می‌کند، به آلبوم آن‌ها گوش می‌دهد و گریه می‌کند. به مدرسه سر می‌زنم و می‌بینم که او توی کلاس درس است، مشغول جمع‌آوری نامه‌های معلم یا خواندن با بچه‌ها. یک روز وارد خانه می‌شوم و سه کادوی تولد روی میز می‌بینم؛ متوجه می‌شوم برای جشن تولدی‌ست که بچه‌ها آخر هفته به آن دعوت شده‌اند. زیر کادوها یک یادداشت است: «من نمی‌تونم بی‌خیال پدر و اونا بودن یا شوهر تو بودن بشم گلن. حتماً که مجبور باشم از دور وظایفم رو انجام بدم.» تلاش‌های او حس متفاوتی برای من دارند، متفاوت با گذشته. او با خدمت به ما، درواقع به ما محبت می‌کند، و این نوع از عشق، احساس پیوستگی، خلاقیت و از خودگذشتگی دارد، نه نیاز. به او گفته‌ام امکان ندارد که عشق‌اش را بپذیرم، ولی با این وجود او همچنان به من عشق می‌ورزد. در این عشق، معامله‌ای در کار نیست، چون من به آن پاسخی نمی‌دهم، و این برایم جالب است.

یک روز بعد از ظهر صندوق نامه را باز می‌کنم و با نامه‌ای مواجه می‌شوم که کسی برای کریگ فرستاده، آن هم با جلدی رنگی و زنانه. برای یک لحظه توی خیابان می‌ایستم و به پاکت صورتی نامه خیره می‌شوم. آدرس فرستنده ندارد. خدایا! آدرنالین توی بدنم پخش می‌شود و نمی‌توانم بفهمم که وحشت زده‌ام یا هیجان زده. آیا می‌گیری کریگ به معنی پیروزی‌ست یا شکست؟ دیگر نمی‌دانم رفیق هستیم یا رقیب. روی چمن می‌نشینم و به خودم یادآوری می‌کنم که اگر نامه را باز کنم، هرگز نمی‌توانم جملاتی را که می‌خوانم، فراموش کنم. نفس عمیقی می‌کشم و نامه را باز می‌کنم. با سه جمله کوتاه مواجه می‌شوم: کریگ، از تو به خاطر

تعهدت نسبت به زنان و کودکان تشکر می‌کنیم. فداکاری و مهربانی تو توسط همه تحسین می‌شود. بچه‌ها تو را خیلی دوست دارند. با احترام و سپاسگزاری، دونا.

با آرم چاپ‌شده‌ای روی آن: انجمن زنان و کودکان آسیب‌دیده.

نامه را چندین بار می‌خوانم. بعد می‌روم داخل خانه و کریگ را صدا می‌زنم. نامه را با صدای بلند برایش می‌خوانم و می‌پرسم «این چیه؟»

می‌گوید: «دارم سعی می‌کنم بهتر باشم گلنن. فقط دارم سعی می‌کنم یاد بگیرم. و وقتی نمی‌تونم با شما باشم، باید یه کار مثبت انجام بدم.»

بچه‌ها را چند جلسه‌ای ست به دفتر روان‌شناس می‌برم تا به آن‌ها در رابطه با جدایی ما کمک کند. با وجود این که به کریگ گفته‌ام به زودی درخواست طلاق می‌دهم، چیزی مانع تماس من با وکیل می‌شود. طلاق کاری ست که باید انجام بدهم، ولی چیزی نیست که از ته دل می‌خواهم. هیچ تصمیمی وجود ندارد که مرا به آرامش برساند. یک روز بعد از ظهر، به دفتر روان‌شناس بچه‌ها می‌روم تا درباره پیشرفت آن‌ها صحبت کنیم. او می‌گوید: «گلنن تو باید هرچه زودتر یه تصمیم نهایی بگیری.» او توضیح

می دهد که بچه ها می توانند با طلاق یا سازش کنار بیایند، به شرط این که ابهامی در آن نباشد.

به او نگاه می کنم و می گویم: «یعنی می گی باید برای تصمیم ام عجله کنم؟»

«آره. فکر کنم این طور بهتره.»

این توصیه خوبی نیست. عجله کردن هیچ وقت روش خوبی نیست. اما او این طور فکر می کند و من احساس آسودگی می کنم که دوباره به یک گوشه کشانده شده ام. خیلی خسته ام. نگران بچه ها هستم. هر روز از من می پرسند کی پدرشان دوباره به خانه برمی گردد؟ و هنوز توانایی اش را پیدا نکرده ام که بگویم "هیچ وقت". نظرم را عوض می کنم. تصمیم می گیرم کریگ را به خانه دعوت کنم. گاهی اوقات عشق نیست که یک زن را برمی گرداند، بلکه خستگی ست، تنهایی ست، این که دیگر چیزی از انرژی یا پهلوان پنبه گی اش باقی نمانده و از ترسیدن از سروصدا های شبانه - که قبل از تنها شدن، هیچ وقت متوجه آن ها نشده بود - خسته شده. گاهی حتا نه سروصدا، که سکوت او را می ترساند؛ وقتی بچه کلمه جدیدی به زبان می آورد و کسی نیست تا همراه با او شگفت زده شود. گاهی یک زن فقط شاهد زندگی اش را می خواهد. پس به حفره عمیق زندگی اش خیره می شود، آهی می کشد، و فکر می کند شاید یک سازش اشکالی نداشته باشد. شاید دشواری این لحظات، دلیل کافی برای ماندن باشد. این تصمیمی ست که می گیرم. عشق یک رژه پیروزی نیست. عشق سرد و ناامید کننده است، مثل یک صلیب شکسته.

آن روز عصر با کریگ تماس می گیرم و به او می گویم که می تواند به خانه برگردد.
«می تونیم آروم جلو بریم و دوباره تلاش کنیم.»

کتاب (nbookcity.com)

او سکوت می کند و بعد می گوید: «ازت ممنونم گلن.»

کریگ آن روز عصر، ساک به دست، از در وارد می شود و بچه ها توی راهرو از سر و کولاش بالا می روند. او به سختی تلاش می کند جلوی اشک هایش را بگیرد. بی سروصدا و با شرمندگی وسایلش را می چیند. به او که دارد جایش را توی کمد و زندگی ما پس می گیرد، نگاه می کنم. درست همان لحظه احساس سردی، ناامنی، و ترس می کنم. آن شب موقع پوشیدن لباس خوابم توی کمد می مانم و بررسی می کنم که تمام درهای ممکن بسته باشد. وقتی مشغول عوض کردن لباس هایم هستم، صدای کریگ را می شنوم که به سمت در می آید. شلوارم تا زانو هام پایین آمده و می ترسم موقع ورود، من را برهنه ببیند. قلبم تندتند می زند. سعی می کنم شلوارم را از زانوم بالا بکشم، ولی زمین می خورم و گونه ام با سطح زیر قالی خراشیده می شود، نمی توانم جابه جا شوم، چون پاهایم داخل شلوارم گیر کرده. روی زمین دراز می کشم و همان طور که اشک های ناامیدی ظاهر می شوند، دعا می کنم که کریگ نیاید و مرا توی این وضعیت نبیند. وقتی انرژی ام را جمع می کنم تا دوباره سر پا بایستم، شلوارم را بالا می کشم و کلاه پیراهنم را روی سرم می کشم تا یک ذره هم از پوستم بیرون نباشد. با این که هنوز ساعت هشت است، می روم توی تخت. خودم را محکم جمع می کنم، تا حد ممکن نزدیک به لبه تخت. نمی خواهم خیلی به کریگ نزدیک باشم. نمی خواهم تخت خواب و کمد و زندگی ام را با او به اشتراک بگذارم. برگشتن کریگ، به جای حس آرامش، برایم شبیه یک حمله است.

صبح روز بعد، کریگ دخترها را برای صبحانه بیرون می برد. من و چیس هم به باغ وحش محلی می رویم، اول از همه مقابل قفس

شیر. گربه‌سانِ عظیم و باشکوه جلو و عقب می‌رود، عضلاتِ زیر پوستش به شکل موج‌دار حرکت می‌کنند و از چند سانتی‌متریِ ما می‌گذرند. شیر می‌ایستد و مستقیم به ما خیره می‌شود. من و چیس هم به او خیره می‌شویم، مجذوب و ساکت. یک‌هو چیس می‌گوید: «چقدر خوشگله!»

خیلی آرام جواب می‌دهم: «آره، خوشگله. عجیب نیست که ما می‌تونیم این‌جا وایسیم و به زیبایی‌ش توجه کنیم، بدون این‌که ازش بترسیم؟»

چیس می‌گوید: «به‌خاطر میله‌های فلزیه.» به یکی از میله‌ها تکیه می‌دهم و به خودم فکر می‌کنم که کف کمد دراز کشیده بودم و بعد لبهٔ تخت جمع شده بودم. به این فکر می‌کنم که چطور ترس و خشم‌ام سر به فلک کشیده، چطور آن یک ذره محبتی که برای کریگ جمع کرده بودم، دوباره ناپدید شده. باز هم وحشت‌زده و خشمگین‌ام، چون میله‌هایم را از دست داده‌ام. جدازندگی کردن لااقل به من امنیت می‌داد. اما حالا دوباره تخت من، تخت او هم هست، و میله‌های من دیگر وجود ندارند. سخت است که زیبایی را در یک شیر یا یک مرد ببینی؛ آن‌هم وقتی از تکه‌تکه شدن می‌ترسی.

برای دو هفته، سعی می‌کنم دوباره میله‌هایم را بسازم؛ با لباس‌های اضافه‌پوشیدن، پشت کردن، نگاه‌های سرد، و اخم. حس می‌کنم نیاز دارم با فاصله گرفتن از خودم محافظت کنم تا کریگ از دردِ من آگاه باشد. اما معمولاً نمی‌توانم خشم‌ام را نشان

بدهم، آن‌هم به‌خاطر بچه‌ها. آن‌ها عادی‌بودن و امید می‌خواهند. پس یک شب کریگ را کنار می‌کشم و می‌گویم: «اگه دیدی بهت لبخند زدم، فکر نکن بخشیدمت. فکر نکن که ضعیف شده‌م. فکر نکن که خوشحالم. برای یه لحظه هم امید نداشته باش که معنی لبخندهام، رضایته. هر لبخندی که می‌زنم، فقط یه نمایشه برای بچه‌ها. چیزی که ظاهرش نشون می‌ده به‌هیچ‌وجه ارتباطی با درون من نداره. توی درونم، از هر لحظه زندگیم عصبانی‌ترم. ولی نمایش بازی می‌کنم، چون این تنها انتخابیه که برام مونده. تو این حقو ازم گرفتی که توی چهره‌م، توی صدام، و توی بودن‌ام، صادق باشم. حداقل وقتی که نبودم، صادق بودم. حالا فقط یه بازیگرم. به‌اندازه کافی با خیانتت داغونم کردی، و حالام داری منو مجبور می‌کنی خودم به خودم خیانت کنم.» و همین‌طور هم می‌شود. من به خودم خیانت می‌کنم. برای دو هفته لبخند می‌زنم. تظاهر می‌کنم. نماینده‌ام را به زندگی زناشویی‌ام می‌فرستم. وقتی بچه‌ها نگاه می‌کنند، دستم را روی شانه کریگ می‌گذارم. صبح‌ها برایش قهوه می‌ریزم و موقع شام به جوک‌هایش می‌خندم. از درون اما همان احساسی را دارم که شب ازدواج‌مان روی تخت داشتم: تنهایی. ترس از این که هرگز برای یک روز در زندگی‌ام، کنار یک مرد احساس امنیت نخواهم کرد. فکر کردن به این که آیا برای همیشه یک بازیگر باقی خواهم ماند؟

یک روز یک‌شنبه ماهِ جون، وارد آشپزخانه می‌شوم و کریگ را می‌بینم که دارد صبحانه درست می‌کند. بچه‌ها در حال

آواز خواندن اند؛ در حالی که کریگ نان شیرینی‌ها را زیر و رو می‌کند. نور آفتاب از پنجره به داخل می‌تابد و صدای موسیقی اتاق را پُر کرده. صحنه‌ای که می‌بینم، رؤیایی به نظر می‌رسد، خوب‌تر از آن‌که باورکردنی باشد. سر جایم می‌ایستم و فقط نگاه می‌کنم، تا این‌که چیس می‌گوید: «مامان! بیا بشین!» همه با لبخندهایی پُر امید رو به من برمی‌گردند و می‌فهمم تنها کاری که باید آن لحظه بکنم، این است که وارد آشپزخانه شوم، نقش خودم را به‌عنوان یک همسر و مادر خوشحال پس بگیرم، کریگ را بغل کنم و با یک نگاه بگویم: "بیایید دوباره شروع کنیم. بیایید فقط فراموش کنیم. بگذارید دوباره آقا و خانم ملتن باشیم. نقش‌های همسری و مادری‌ام را پس می‌گیرم تا شما بتوانید خوشحالی‌تان را به دست آورید." می‌خواهم توانش را داشته باشم که این کار را برای‌شان بکنم؛ بیش از هر چیز دیگری که در زندگی خواسته‌ام. ذهنم می‌فهمد که قدم گذاشتن به آن‌جا، عملی‌ترین انتخاب است و قلبم در آرزوی این است تا دوباره در آغوش گرفته شود، مورد عشق واقع شود و دوباره به جمع این خانواده برگردد.

اما صدای کم‌جان ساکن اجازه نمی‌دهد. صدای کم‌جان ساکن اصرار می‌کند که اگر حالا برگردم، نعمت موجود در این بحران را از دست می‌دهم. بحران... غربال... این دعوتی‌ست برای این‌که بگذارم همه‌چیز دور ریخته شود تا با آن چیزی بمانم که از بین‌نرفتنی‌ست. دعوت موجود در این درد، به من کمک می‌کند تا کشف کنم که کی‌ام. یازده سال پیش، وقتی به‌خاطر آن تست بارداری، با حیرت‌زدگی به اطرافم نگاه می‌کردم، پذیرفتم که بزرگسالی یعنی قبول مسئولیت. بزرگسال‌ها تبدیل می‌شوند، پس من هم تبدیل شدم... تبدیل شدم... تبدیل شدم. تبدیل شدم به یک همسر، تبدیل شدم به یک مادر، به یک زن شاغل، به

یک خواهر روحانی، به یک زن خانه‌دار. همان‌طور که این نقش‌ها را می‌پذیرفتم، منتظر بودم که روزی بتوانم مثل یک بزرگسال از نمایش دست بکشم، چون بالاخره بزرگسالی چیزی بود که به آن تبدیل شده بودم. اما آن روز هیچ‌وقت نرسید. نقش‌هایم از بیرون، مثل لباس‌هایی به من آویزان شده بودند.

این نقش‌ها که زمانی از آن‌ها استفاده می‌کردم تا خودم را بیوشانم و تعریف کنم، توی تنم پاره شده‌اند. برای همین است که هر روز صبح از خواب بیدار می‌شوم: فلج، گیج، ترسان و افشاشده. به این فکر می‌کنم که من کی‌ام؟ قبل از این که به چیزهای دیگر تبدیل شوم، کی بودم؟ چه واقعیتهایی درباره من وجود دارد که نمی‌تواند از من گرفته شود؟ واقعیتهایی که هیچ ارتباطی با آن‌ها که دوست‌شان دارم و با کاری که می‌کنم، ندارد. این زن کیست که ممکن است پایش به خانه‌ام باز شود؟ این سؤالی‌ست که باید قبل از آن که تصمیمی بگیرم، جوابش را پیدا کنم. من تازه کاری را که لازم است انجام شود، شروع کرده‌ام. صدا می‌گوید "هنوز نه. هنوز نه. اینم بگذرون. خودت شو گلنن. یا این که کشف کن واقعاً کی هستی". پس به آن‌ها لبخندی می‌زنم، برمی‌گردم به سمت اتاق خواب و در را قفل می‌کنم.

می‌روم سراغ کامپیوترم و هتل‌های ساحلی نزدیک را جست‌وجو می‌کنم. یکی چندمایلی این‌جا پیدا می‌کنم، با آن‌جا تماس می‌گیرم و می‌فهمم اتاق‌هایش از آن چیزی که فکر می‌کردم، خیلی گران‌تر است. به هر حال یک اتاق رزرو می‌کنم. چمدان سفرم

را از قفسه بالایی کمد پایین می‌آورم و یک دست لباس شنا، یک رولبازی، لباس خواب، یک جفت صندل، کیسه چای، سه تا شمع، و یک بسته کبریت توی آن می‌گذارم. برمی‌گردم آشپزخانه و از کریگ می‌خواهم که با او صحبت کنم. او همراه من به اتاق خواب می‌آید. می‌گویم: «من دارم برای چند روز می‌رم. باید از یه چیزی سردریارم. نیاز دارم تنها باشم تا این کار رو بکنم.»

«باشه. برو. عجله نکن. من این جا حواسم به همه چی هست.»

بعد از ظهر همان روز، وارد هتل می‌شوم. توی اتاقم می‌نشینم و اطراف را نگاه می‌کنم. در مقابل وسوسه روشن کردن تلویزیون مقاومت می‌کنم. به سکوت نیاز دارم. درهای کشویی شیشه‌ای را که رو به بالکن کوچک باز می‌شود، باز می‌کنم. روی تخت دراز می‌کشم و خیلی زود خوابم می‌برد. صبح روز بعد، قبل از این که چشم‌هایم را باز کنم، با صدای برخورد امواج به شن‌ها بیدار می‌شوم. این صدا چیزی را در درونم به جنبش درمی‌آورد. آب نه با ذهن سردرگم و نه با قلب مشتاق من، بلکه با روح نیرومند اما ساکن من سخن می‌گوید. آب با زبانی سخن می‌گوید که قبل از این که دنیا زبانش را به من بیاموزد، با آن آشنا بودم. آن جا دراز می‌کشم و می‌گذارم صدای امواج، روحم را برای دو ساعت نوازش کند. می‌گذارم سخن بگوید ولی جوابی نمی‌دهم. فقط دریافت می‌کنم. می‌دانم که می‌توانم برای همیشه این جا استراحت کنم و در ازای آن، چیزی به دریا ندهم. با این وجود او هیچ وقت از حرف زدن با من دست برنمی‌دارد. این موج، لطیف و فداکار و پیوسته است. این یک معامله نیست؛ یک هدیه است.

حس می‌کنم نیاز دارم به آب نزدیک‌تر شوم. از جایم بلند می‌شوم، یک گرمکن و شلوار یوگا می‌پوشم و موهایم را دم‌اسبی می‌بندم. پتویی از توی کمد برمی‌دارم و به سمت ساحل راه می‌افتم. پتو را روی شن‌ها - درست روبه‌روی موج‌های غلتانِ خلیج - پهن می‌کنم. حالا نه تنها صدای آب را می‌شنوم، بلکه آن را می‌بینم و نسیم خنک‌اش را روی صورتم حس می‌کنم. تا جایی که چشم می‌تواند ببیند، فقط دریاست. دریا، شن، و آسمان. توی خودم جمع می‌شوم و روی شن‌ها می‌خوابم. وقتی بیدار می‌شوم، اواخر ظهر است و احساس می‌کنم گرسنه‌ام. وقتی به اتاقم برمی‌گردم تا چیزی برای خوردن آماده کنم، درها را باز می‌گذارم. نمی‌توانم تحمل کنم حتا برای یک لحظه از دریا جدا شوم. کمی خوراکی برمی‌دارم و برمی‌گردم لب دریا. همین که می‌نشینم، رنگین‌کمان می‌زند. حالا من با قرمزها، آبی‌ها، نارنجی‌ها و صورتی‌ها محاصره شده‌ام، و انگار آسمان دور من می‌چرخد، انگار که درست وسط یک کُرّه برفی‌ام. آسمان، نسیم، رنگ‌ها، گرما، پرنده‌های رقصان در امواج، پلیکان‌هایی که برای شام‌شان به دریا اعتماد کرده‌اند؛ این‌ها همه پیغامی‌ست به قلب خسته من. من در عشق، زیبایی، آرامش، و اعتماد غرق می‌شوم. تکیه‌گاهی حس می‌کنم. امنیتی عمیق.

امواج به برخورد منظم با شن‌ها ادامه می‌دهند؛ اتفاقی که همیشه می‌افتد. خورشید در حال غروب کردن است، ولی می‌دانم که فردا دوباره طلوع خواهد کرد. این الگوی جهان است؛ چرخه‌ای که تکرار می‌شود. به این فکر می‌کنم که ممکن است در زندگی من هم، الگویی، نظم، زیبایی‌ای، یا طلوع و غروبی طبیعی وجود داشته باشد؟ با خودم فکر می‌کنم آن کسی که این آسمان را

یک جا نگه می دارد، می تواند قلب من را هم یک جا نگه دارد؟ فکر می کنم کسی که این آسمان را تا این حد زیبا می کند، ممکن است برای زیبا کردن زندگی من هم کاری کند؟

خورشید کم کم ناپدید می شود و همان طور که رفتن اش را تماشا می کنم، می دانم این منم که در حال ترک اش هستم، نه او. او سر جای خودش ایستاده، همچنان در حال درخشش. من فقط باید صبور باشم و استراحت کنم تا بتوانم دوباره بینم اش. نور گاهی پنهان می شود، اما دوباره برمی گردد، همیشه همین طور است. بعد از این که با خورشید خدا حافظی می کنم، از ته دلم کسی را که مسئول این نمایش است، می ستایم. من در حیرت، آسودگی، و آرامش، غرق شده ام. سردم شده، چون خورشید رفته است. همه چیز همان طور است که باید باشد. همه چیز خوب است.

مردم توی ساحل قدم می‌زنند، ولی من آماده نیستم. بی حرکت می‌مانم و به آسمان بی‌خورشید خیره می‌شوم. قرمزهای پررنگ و بنفش‌های درخشان، همچون پتویی مرا دربرمی‌گیرند، تا این که همه به رنگِ آبی تیره درمی‌آیند. می‌چرخم و برای لحظه‌ای ماه را می‌بینم، یک بومرنگِ نقره‌ای که انگار درست از وسط آسمان درآمده. می‌دانم که ماه هم همیشه آن‌جا خواهد بود، در انتظار زمانی برای دیده شدن. روز باید سقوط کند تا راه برای شب باز شود، و شب باید خودش را تسلیم کند تا روز بتواند دوباره پیروز شود. این برای من مثل یک نظم مقدس است. با خودم می‌گویم کسی که این نظم را در امواج و آسمان و خورشید و ماه به وجود آورده، حتماً برای زندگی من هم نظم مقدسی دارد. با خودم فکر می‌کنم شاید در حال حاضر وسط این چرخه‌ام، درست در میانه راه. شاید برای هر چیزی، زمانی دقیق مقرر شده. شاید کسی حواس‌اش به ماست.

حالا سرم را پایین می‌آورم و به گیاهانی که در امتداد ساحل‌اند، نگاه می‌کنم. به سایه‌های بنفش، سبز و صورتی. فکر می‌کنم شاید بعضی عشق‌ها ابدی‌اند؛ زمستان دوام می‌آورند و دوباره شکوفه می‌زنند. شاید بعضی دیگر شبیه گیاه‌های سالیانه‌اند، زیبا و باشکوه و انبوه برای یک فصل، و بعد دوباره به زمین برمی‌گردند تا بمیرند و خاکی غنی بسازند تا زندگی جدیدی آغاز شود. شاید هیچ راهی وجود ندارد که عشق شکست بخورد، چون نتیجه نهایی تمام عشق‌ها، حیاتی دیگر است. مرگ و احیای زندگی؛ شاید این است راه زندگی و عشق. تصمیم می‌گیرم بدونِ در نظر گرفتن این که زندگی مشترکم قرار است نمودی از یک عشق دائمی باشد یا سالیانه، فقط به این فکر کنم که شکوه و زیبایی و زندگی جدیدی پیش روست.

می‌توانم دست‌هایم را در روشنایی سفیدِ ماه ببینم. جالب است که حتا شب‌ها هم کمی نور برای دیدن هست. ما هیچ‌وقت بی‌نور نمی‌مانیم. هیچ مصیبتی آن‌قدرها حقیقی نیست. با تمام وجودم از ماه و خالقِ آن، ممنونم. به کمک نور ماه وسایلام را جمع می‌کنم. بلند می‌شوم، به اطراف نگاه می‌کنم و می‌بینم تنها کسی‌ام که کنار ساحل مانده. هشت ساعتی می‌شود که این‌جا نشسته‌ام. برمی‌گردم سمت اتاقم، با همان شن و نمکی که به پاهام چسبیده. نیاز دارم آن‌ها را با خودم حمل کنم. روی تخت می‌نشینم، پتوی شنی هنوز دورم است. احساس آرامش می‌کنم. به مادرم زنگ می‌زنم. «مامان، فکر کنم امروز چیزی رو پیدا کردم که روحم بهش نیاز داره. امروز هشت ساعت کنار ساحل نشستم. به صدای موجا گوش کردم. انگاری داشتن با من حرف می‌زدن. بهم اطمینان می‌دادن، یا یه همچین چیزی. سعی می‌کردن بهم نشون بدن که هر چیزی یه معنایی داره... و بعد، وقتی خورشید غروب کرد، حس کردم آسمون منو نگه داشته، انگار که منو پوشونده بود و ازم محافظت می‌کرد.»

مادرم می‌گوید: «عزیز دلم! این منو یاد قدیما می‌ندازه. تو همیشه عاشق صدای دریا بودی، از وقتی سه سال‌ات بود. وقتی نزدیک ساحل می‌شدیم، تو پاهاتو به صندلی ماشین می‌کوبیدی و جیغ می‌زدی. بعدش ما می‌خندیدیم، می‌خندیدیم، می‌خندیدیم. درست لحظه‌ای که پات به ساحل می‌رسید، با شوق به سمت دریا می‌دویدی. شن و آب همیشه خونه تو بوده‌ن.»

همان‌طور که حرف می‌زند، اشک‌هام جاری می‌شوند. حس می‌کنم این اشک‌ها پاک‌کننده‌اند، و من در حال غسل تعمید.

این جاست؛ همان چیزی که از سه سالگی عاشق‌اش بوده‌ام و عاشق‌اش خواهم ماند، حتا وقتی هشتاد و سه ساله شوم. من این جا هستم، روی یک تخت، توی اتاق یک هتل - تنها - در حال ملاقاتِ خودم. چیز جدیدی دربارهٔ خودم فهمیده‌ام. شاید چیزهای بیش‌تری برای فهمیدن باشد. سلام روح من! من در حال فهمیدنِ این‌ام که تو عاشق چه چیزی هستی. باید بیش‌تر از این موقعیت‌ها برای خودمان فراهم کنم. قول می‌دهم. من خودم را ملاقات کرده‌ام و حالا می‌خواهم از او به شدت مراقبت کنم؛ حداقل به همان شدتی که از آدم‌های دیگرِ زندگی‌ام مراقبت می‌کنم. خودم را تنها نمی‌گذارم. خودم را نادیده نمی‌گیرم. دوباره خودم را گم نمی‌کنم.

زیر پتو جمع می‌شوم، کمی چایِ داغ می‌ریزم و بین کانال‌های تلویزیون می‌گردم. بالاخره یکی از کانال‌ها را انتخاب می‌کنم و مشغول دیدن می‌شوم. داستان دربارهٔ زوج جوانی‌ست که یک خانهٔ نو می‌خرند، اما بعد از این که وارد خانه می‌شوند، کابوس آغاز می‌شود: نشتی آب، مشکلات برق و گاز. آن‌ها مشغول تعمیر کردنِ تک‌تک مشکلات هستند و خیلی خسته به نظر می‌رسند، خسته و نگران. از طرفی پس‌اندازشان هم رو به اتمام است. به نظر می‌رسد هم‌زمان با ازدست دادنِ صبرشان، دارند خانه، زندگی، و یکدیگر را هم از دست می‌دهند. آن‌ها بالاخره با یک پیمانکار قرار می‌گذارند. او می‌گوید: «مشکل شما اینه که همه چیز توی این خونه اشتباه سیم‌کشی شده. دیوارا خوب به نظر می‌رسن، ولی زیرشون این‌طور نیست. پیشنهاد می‌کنم دیوارا رو خراب کنین و کل خونه رو دوباره سیم‌کشی کنین، یا این که بفروشین‌اش و از این جا برین. همهٔ مشکلات رو یه بار برای همیشه حل

کنین، یا ره‌اش کنین تا مشکل کس دیگه‌ای بشه.» چهره زن آشفته می‌شود. به دیوارهایی که رنگ کرده و عکس‌های خانوادگی‌شان را عاشقانه روی آن کوبیده، خیره می‌شود. برایش سخت است که بپذیرد در بطن این دیوارهای تزئین‌شده و زیبا، چنین مشکلات خطرناکی مخفی شده؛ مشکلاتی که می‌توانند کل خانه‌اش را ویران کنند. من حال او را خوب می‌فهمم.

زن می‌گوید: «من دیگه با این خونه کاری ندارم. بیا از این جا بریم و دوباره شروع کنیم. بیا یه خونه جدید بخریم.» شوهرش مکث می‌کند و می‌گوید: «ولی از کجا بدونیم که خونه بعدی‌ام همین مشکلات رو نداره؟ حداقل این جا می‌دونیم با چه مشکلاتی مواجه‌ایم. وقتی دیوارا رو خراب کنیم، اون وقت می‌تونیم ببینیم چی زیرشونه. می‌تونیم دوباره شروع کنیم، ولی این بار با کمک یه متخصص. می‌تونیم درستش کنیم. این جا رو مال خودمون کنیم. بیا بمونیم.» به چهره زن خیره می‌شوم؛ خیلی خسته به نظر می‌رسد. قبل از این که بفهمم آن زوج چه تصمیمی می‌گیرند، خوابم می‌برد.

صبح روز بعد، دوباره با صدای امواج از خواب بیدار می‌شوم و ناخودآگاه لبخند می‌زنم. بلافاصله متوجه می‌شوم که این حس، نوع متفاوتی از لبخند با خودش دارد. این بار دلیل لبخندم این نیست که در حال نقش‌بازی کردن‌ام؛ من لبخند می‌زنم چون روحم چیزی را دریافت کرده که عاشق آن است. امروز صبح حس فلج‌بودن نمی‌کنم. می‌دانم باید چه کار کنم، چون به درکی واقعی از خودم رسیده‌ام. از تخت پایین می‌آیم، مسواک می‌زنم و قهوه درست می‌کنم. دوباره برمی‌گردم کنار ساحل و پتویم را

پهن می‌کنم. صبح زود است، ساعت شش. همه چیز این‌جا متفاوت به نظر می‌رسد، متفاوت اما آشنا. پرنده‌های کوچک در جهت‌های مختلف می‌آیند و می‌روند، و با امواج این‌سو و آن‌سو می‌شوند. پلیکان‌ها به سمت دریا شیرجه می‌زنند و صبحانه‌شان را از آب می‌قاپند. هوای خنکِ خلیج به پوستم می‌خورد؛ درحالی‌که نور - به‌آرامی - کُرهِ برفیِ ساحلِ مرا دربرمی‌گیرد. من تنها روی ساحل‌ام. حس عجیبی دارد وقتی تنها کسی هستی که شاهد این همه زیبایی ست. همه این‌ها فقط برای من است. بی‌نهایت ممنون و شکرگزارم که این‌جا هستم تا این هدیه را دریافت کنم.

روی شن‌ها می‌نشینم و به زوجی که دیشب از تلویزیون دیدم، فکر می‌کنم. از خودم می‌پرسم یعنی زندگی من و کریگ هم مثل آن‌هاست؟ یعنی سیم‌کشی‌مان ایراد دارد؟ می‌دانم که نمی‌توانم به زندگی زناشویی‌ام برگردم، به دیوارهای تزئین‌شده زیبا خیره شوم و تظاهر کنم که اوضاع مرتب است. با خودم می‌گویم اگر ترک‌اش کنم، از کجا معلوم که سیم‌کشی بدم را با خود نبرم؟ یعنی لازم است دیوارهایم را خراب کنم و از نو سیم‌کشی کنم؟ این همان کاری‌ست که کریگ پیش روان‌شناس‌اش می‌کند؟ سیم‌کشی دوباره خودش؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم کریگ می‌تواند دوباره خودش را سیم‌کشی کند یا نه، ولی می‌دانم که اگر نتوانم سیم‌کشی‌ام را درست کنم، مهم نیست وارد چه خانه‌ای بشوم؛ دراین‌صورت آن‌را هم خواهم سوزاند. حالا که این‌جا نشسته‌ام، روی ساحل، در حال دیدنِ موج‌ها، متوجه می‌شوم من هم عکس‌هایی روی دیوارها کوبیده‌ام؛ به امید این‌که همان‌ها برای بهبود زندگی‌ام کافی باشند.

شوهر گفته بود: «می‌تونیم دوباره شروع کنیم. می‌تونیم دیوارا رو خراب کنیم و درستش کنیم.» او می‌خواست به عقب برگردد تا بتواند رو به جلو حرکت کند. به این فکر می‌کنم که چقدر با لجبازی مانع این شده بودم که به عقب نگاه کنم. چقدر اطمینان داشتم که پیشرفت به معنی جلورفتن است، تداوم تبدیل شدن. اما اگر از همان اول به عقب برگشته بودم چه؟ اگر پیشرفت برعکس تبدیل شدن باشد چه؟

نمی‌دانم چطور باید زندگی مشترکم را درست کنم. فقط این را می‌دانم که اول باید دیوارهای خودم را خراب کنم و با چیزی که زیر آن است، مواجه شوم. نمی‌توانم زندگی مشترکم را نجات دهم، ولی لااقل می‌توانم خودم را نجات دهم. باید این کار را به‌خاطر خودم، بچه‌هایم، رابطه‌ای که در حال حاضر دارم و یا حتی رابطه‌ای که ممکن است در آینده ایجاد شود، انجام بدهم. می‌توانم تا وقتی مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام را می‌گیرم - این که می‌خواهم با کریگ بمانم یا ترکاش کنم - این کار را انجام بدهم. این طور مطمئن می‌شوم قوی‌ترین و سالم‌ترین خود من است که تصمیم‌گیری می‌کند. به دریای وسیع نگاه می‌کنم، به آسمان بالای سرم، و به شن‌های زیر پایم. فکر می‌کنم می‌توانم آن قدر جرئت داشته باشم که خودم را ویران کنم؛ چون کسی که همه این‌ها را کنار هم نگه داشته، من را هم نگه می‌دارد.

وقتی به اتاقم در هتل برمی‌گردم، روی صندلی می‌نشینم، یک ورق کاغذ درمی‌آورم و یک لیست دیگر می‌نویسم:

۱. روان‌درمانی را شروع کن؛ سیم‌کشی‌ات را قبل از جابه‌جاشدن بررسی کن.

۲. هفته‌ای سه بار به تماشای غروب آفتاب بیا.

۳. یک سال صبر کن؛ قبل از این که تصمیم دیگری بگیری.

کتاب (nbookcity.com)

بخش سوم

شهر کتاب (nbookcity.com)

توی دستشویی ایستاده‌ام تا قبل از این که روان‌پزشک را ببینم، توی آینه نگاهی به خودم بیندازم. کفش پاشنه‌بلند، شلوار پارچه‌ای و یک ژاکت ورزشی پوشیده‌ام. فکر می‌کنم کاش چیز دیگری پوشیده بودم. کمی لاغر شده‌ام و کمر شلوارم برایم گشاد شده. ژاکتم مرا بلعیده و دست‌هام توش گم شده. توی این وضع پاچه‌های شلوارم هم کفشم را پوشانده و مدام روی زمین کشیده می‌شود. ظاهراً مناسب نیست، شبیه بچه‌ای هستم که سعی می‌کند مناسب به نظر برسد. خم می‌شوم تا صورتم را از نزدیک ببینم. گونه‌هام گود افتاده، چشم‌هام خسته‌اند و حتا با آرایش هم چهره‌ام بی‌روح است. موهام! وای خدا موهام! به موهام که دست می‌کشم، دوباره به خودم می‌گویم: «واقعاً این موهای رایپانزلی من افتضاحه، هنوزم افتضاحه!»

چند هفته پیش ذهنم مدام درگیر کوتاهی موهام بود. شب قبل از قرار ملاقاتم، به دوستم ریچل ایمیل زدم تا درباره برنامه‌ام با او صحبت کنم. او به شوخی جواب داد: «می‌دونم! داری سعی می‌کنی جذاب به نظر نرسی تا زندگی مشترکتو حفظ کنی.» من هم برایش نوشتم: «به خدا همچین قصدی ندارم ریچل. ولی چرا همه ما موهامون مثل همه؟ کی گفته موهامون باید مثل عروسک باری باشه تا جذاب شیم؟ اصلاً کی گفته ما باید جذاب باشیم؟ من همه پول و وقتمو خرج زیبایی می‌کردم. مدام خودمو تغییر می‌دادم تا ظاهراً جذاب بشه، اما نمی‌دونستم تازه مثل بقیه شده‌م. دارم سعی می‌کنم خودمو نشون بدم، و درضمن سعی نمی‌کنم زندگی مشترکمو حفظ کنم. ازدواج من یه کار مزخرف بود. فقط دو راه دارم: یا دوباره با کریگ ازدواج می‌کنم یا دیگه

هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم. کوتاهی موهام به خاطر هیچ کس نیست. فقط به خودم ربط داره. مثل دیوید ثورو^{۲۱} شده‌م. دارم خودمو از ساده‌ترین نیازهام محروم می‌کنم. می‌دونم از کجا باید شروع کنم. دارم برمی‌گردم به خط شروع. دوست دارم همه چیزایی که منو مریض و عصبی کرده‌ن، فراموش کنم. نمی‌خوام به آخر عمرم برسم و بفهمم که هنوز خودمو نشناختم.»

بیست دقیقه بعد ریچل جواب می‌دهد: «خوبه حالا! چیزی نشده که! یه وقت اینا رو به آرایشگر بدبخت نگی! اگه موهای منم مثل دیوید ثورو کوتاه می‌کردن چی می‌شد! واقعاً سخته. خودت خوبی گلن؟»

من هم می‌نویسم: «نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.»

صبح روز بعد، پیاده راه می‌افتم سمت آرایشگاه. می‌نشینم روی صندلی و می‌گویم: «می‌خوام کوتاه بشه، خیلی کوتاه.» کاتلین بدون این که مکث کند، قیچی را می‌گذارد روی میز و با صدای نسبتاً بلند می‌گوید: «نه! آخه چرا؟! موهاش خیلی قشنگه! کلی زحمت کشیدیم تا این شکلیش کردیم! زنای دیگه حسرت موهای تو رو می‌خورن. به خاطر کریگه؟»

«نه. نمی‌دونم. فکر کنم به خاطر خودمه. من فقط می‌خوام شبیه خودم باشم.»

کاتلین قانع می‌شود و می‌گوید: «باشه. درستش می‌کنیم. فقط باید یه نگاهی به مجله بندازیم تا ببینیم چیکارش می‌شه کرد.» با صدای نسبتاً بلند می‌گویم: «نه. نمی‌خوام شبیه کس دیگه‌ای بشم. هر طور خودت صلاح می‌دونی، همون کار رو بکن. من

بهت اعتماد دارم. فقط کوتاهش کن.»

قبول می کند و دست به کار می شود. تا چند دقیقه پیش داشتیم به موهام که تا کمرم بود و خیلی برایم اهمیت داشت، نگاه می کردیم. حالا پول داده بودم تا قیچی شوند و بریزند زمین. وقتی می بینم می افتند روی زمین و دیگر به من نجسبیده اند، احساس رهایی می کنم. دیگر نمی خواهم راپانزل باشم. دیگر آن کسی را که می خواست از موهای من بالا بیاید و به من برسد، نمی خواهم. وقتی کار کاتلین تمام می شود، به خودم خیره می شوم. اول فکر می کنم زشت شده ام، اما بعد خوشم می آید. کارهای دیگری هم هست که انجام بدهم. کاتلین نگاهم می کند. صورتش مهربان اما مضطرب است. دست هایش را روی شانه هایم می گذارد و آن ها را نوازش می کند. انگار می خواهد بگوید درک ام می کند و هوایم را دارد.

می گوید: «به چی فکر می کنی؟ می خوای رنگش رو روشن کنیم؟ پلاتینی چگونه؟»

«نه! خوبه، خوبه. دقیقاً همون چیزیه که باید باشه. می خوام همون طوری که هستم، دیده بشم.»

«قشنگ شدی.»

آرام می گویم: «ممنونم.»

دستمزد کاتلین را پرداخت می کنم و با ماشین برمی گردم خانه. همین که وارد می شوم، بچه ها با جیغ و فریاد می آیند سمتم، به

موهام دست می کشند و می گویند: «چی کار کردی مامان؟!» فکر کنم قانون شکنی کرده‌ام.

اما حالا که به موهای کوتاه، بدن استخوانی، و لباس‌های گشادم نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم حق با کاتلین بوده. قیافه‌ام اصلاً خوب نیست. انگار که فقط یک ظاهر افراطی را با کس دیگری عوض کرده‌ام. از راپانزل تبدیل شده‌ام به پیتِرِن! از توی کیفم یک رژلب درمی‌آورم و به لب‌هام می‌زنم. حالا انگار خودِ خودِ پیتِرِن‌ام که رژلب زده! از شدت عصبانیت به خودم می‌پیچم. چرا این قدر سخت است که شبیه خودم باشم؟ به لب‌های قرمز و موهای کوتاه و هیکل لاغرم که مرا شبیه یک زن مقوایی کرده، نگاه می‌کنم. پاک گیج شده‌ام. گلویم را صاف می‌کنم تا صدای خودم را بشنوم، تا مطمئن شوم زنی که توی آینه است، واقعاً منم. شنیدن صدای خودم آرامم می‌کند. دوباره گلویم را صاف می‌کنم. من این جام. عجیب اما خودمم. می‌روم یک گوشه روی صندلی می‌نشینم و شروع می‌کنم به آماده کردن حرف‌هام. از وقتی پدر و مادرم متوجه اختلال من شدند، پیش روانپزشک‌های زیادی رفته‌ام. هدفم همیشه این بوده که تشخیصی بدهند و رهایم کنند. فکر می‌کردم درمانی خوب است که اگر اختلال تغذیه‌ای‌ام خوب نشد، باز هم بتوانم با آرامش به زندگی‌ام ادامه دهم. امروز طور دیگری فکر می‌کنم. می‌خواهم سالم باشم. نمی‌دانم چطور، اما این چیزی ست که واقعاً می‌خواهم. احساس می‌کنم قلبِ آسیب‌دیده‌ام را قبل از این که از کار بیفتد، جراحی کرده‌ام. نیاز دارم استراحت کنم و مدتی یک نفر دیگر به جای من زندگی کند. این جا نیستم که بگویم حالم خوب است. آمده‌ام که بگویم تسلیم‌ام. اگر یک پرچم سفید داشتم، بالا می‌بردمش و فریاد می‌زدم "من این جام! کمک! خواهش می‌کنم کمکم کن!"

خواهش می‌کنم کاری کن این زنی که اومدم بینمش، چاره کارمو بدونه".

وقتی در باز می‌شود و چشمم به خانمی با کت‌شلوار شیک سفید می‌افتد، تازه به خودم می‌آیم. هر دو به هم خیره می‌شویم. نگاهش هم مثل لباسش هوشمندانه است. بیش‌تر از این که ظاهر گرمی داشته باشه، حرفه‌ای به نظر می‌رسد. آرایش ندارد و این باعث می‌شود بیش‌تر با او احساس نزدیکی کنم؛ البته این کمی عجیب است، چون خودم کلی آرایش دارم. جدیداً خودم را زنی در نظر می‌گیرم که به آرایش نیازی ندارد، اما هنوز قدمی برای آن برنداشته‌ام. زنِ روبه‌رویم را خوب نگاه می‌کنم و دو چیز دستگیرم می‌شود؛ هم از او خوشم می‌آید و هم از او می‌ترسم. پرچم نامرئی سفیدم را پایین می‌آورم. دیگر نگرانِ این نیستم که او نتواند کمکم کند. اگر همه‌چیز را به او بگویم، می‌تواند تشخیص بدهد که باید از کریگ جدا شوم یا نه؟ گمانم می‌تواند. اما اگر تشخیص‌اش این باشد که باید به زندگی‌ام ادامه دهم چه؟ به نظرم برای شنیدن یک جواب صریح، آماده نیستم.

زن می‌پرسد: «گلنن؟»

«بله خودمم.»

با لبخند می‌گوید: «خوش اومدی. من آنا هستم. دنبالم بیا.»

از راهرو وارد اتاقی پُر از کتاب می‌شویم. آنا در را پشت سرمان می‌بندد، اشاره می‌کند که روی صندلی بنشینم و یک بطری آب

برایم می‌آورد. بعد خودش هم نزدیکم می‌نشیند و خودکار و کاغذش را آماده می‌کند. می‌گوید: «چی تو رو به این جا کشونده؟ داستانتو برام تعریف کن.»

وای خدا! چه داستان مزخرفی دارم من! از کجا باید شروع کنم؟ از روز اول ازدواجم؟ از ده سالگی‌ام؟ می‌بینم که خودکارش را روی کاغذ حرکت می‌دهد. با اولین کلماتی که از دهانم خارج می‌شود، او هم شروع می‌کند به نوشتن؛ به این که دیدگاهش را در مورد من شکل دهد. "داستانو کنترل کن گلنن! داستانو کنترل کن!" یکهو حس می‌کنم خیلی خسته‌ترم از آن‌ام که بخوام نویسنده زندگی‌ام باشم. فقط می‌خواهم تعریف کنم. پس شروع می‌کنم به گفتن این که الان، این جا، توی این لحظه، درست همین لحظه، چه حسی دارم.

«شوهرم با زنای دیگه رابطه داشته. ازش متنفرم. می‌خوام ازش متنفر نباشم اما نمی‌تونم. توی خونه خودم احساس امنیت نمی‌کنم. همیشه عصبی‌ام. نه فقط از دست اون، از همه چیز، به خصوص مردها. چرا اونا به خاطر رابطه جنسی خونوادشونو کنار می‌ذارن؟ حالم از رابطه جنسی به هم می‌خوره! مهم نیست چی می‌شه، ولی دیگه هیچ وقت نمی‌خوام رابطه جنسی داشته باشم. همیشه نگرانم، نگران زندگی‌مون، نگران طلاق. حتا نمی‌تونم به غذایی که بچه‌هام می‌کشن فکر کنم. وقتی خودمو راضی می‌کنم برم اون جا، راستش انقدر از دست خودم عصبی می‌شم که آرزو می‌کنم کریگ بمیره! به شدت می‌ترسم. بعدش دیگه

نمی‌تونم خودمو حس کنم و عین فلج‌ها می‌شم. هیچ‌جوره نمی‌تونم دیدمو تغییر بدم. نمی‌دونم چرا! اصلاً دلم نمی‌خواد حرفای عاشقانه بشنوم. احساساتم تبدیل شده به یه چاله؛ چاله‌ای که اگه منو اون‌تو بندازین، می‌ترسم نتونم از توش بیرون بیام. دیگه اشتیاقی واسه خوش‌گذرونی ندارم، چون مادرم. سه‌تا بچه دارم و شاغلم. نیاز دارم قوی باشم و پیش برم. پس چندتا راهکار عملی بهم بدین. سؤالم اینه که من بچه‌هامو، خواهرمو، پدر و مادر و کارمو دوست دارم، همین کافیه؟ می‌تونم بقیه زندگی‌مو این‌جوری بگذرونم؟ می‌خوام فقط یه مادر باشم، بنویسم و برای همیشه تنها بخوابم. این آرزومه. خب می‌دونید، همین‌جوری‌ام که حساب کنیم، اگه از کریگ جدا بشم، از کجا معلوم که بعداً یه آدم درست‌حسابی وارد زندگی‌م شه؟»

آنا خودکار و دفترچه‌اش را زمین می‌گذارد و چند لحظه‌ای به من نگاه می‌کند. بعد می‌گوید: «آدم‌ها برای عشق و محبت ساخته شدن و نمی‌شه این‌غریزه رو کنار گذاشت. می‌تونم بگم احتمالش زیاده که به کس دیگه‌ای گرایش پیدا کنی.» می‌گویم: «لعنتی! پس ممکنه این رنج و عذابو فراموش کنم و آخرشم با کس دیگه‌ای وارد رابطه شم! وقتی قراره این حماقتو بکنم و با کس دیگه‌ای باشم، از کجا معلوم که رابطه جدیدم از این لعنتی بهتر باشه؟! می‌شه بهم بگین؟»

«خیلی خب. من هنوز کریگ رو نمی‌شناسم، پس بیا فعلاً راجع به رابطه آینده صحبت کنیم. بیا فکر کنیم که توی پنج سال آینده تو با یه مرد فوق‌العاده آشنا می‌شی. پتانسیل رابطه‌ت از نقطه صد درصد شروع می‌شه. ده درصد رو برای تنش

اجتناب ناپذیری که بزرگ کردن بچه‌ها به وجود می‌آره، کم کن. ده درصدم بابت این که می‌بینی کریگ ازدواج می‌کنه و کمکش تو بزرگ کردن بچه‌ها عصبی ت می‌کنه. پنج درصد دیگه به خاطر نیازهای ازدواج دوم و ده درصد برای هزینه‌های سنگین طلاق. ده درصد دیگه به خاطر دمدمی مزاجی، بداخلاقی و نگرانی‌های خاص مردانه. شد پنجاه و پنج درصد. حالا بیست درصد بابت این که شاید همه این ناراحتی‌ها رو به رابطه دوم‌ات ام منتقل کنی. درنهایت انرژی‌ت برای رابطه دوم می‌شه سی و پنج درصد. تو رد می‌شی، با نمره خیلی کم.»

خوشحال و غافلگیر، نگاهش می‌کنم. او از این اعداد حرف می‌زند، چون می‌داند توی این اوضاع آشفته، عددها همان چیزی هستند که من نیاز دارم. خبری از محبت‌های مزخرف نیست. او فقط دارد مرا با خودم - با واقعیت زندگی ام - مواجه می‌کند. این تنها چیزی‌ست که بین ماست. با نگاهش می‌گوید "ببین! نمی‌گم این درسته، فقط چیزو می‌گم که با تجربه به دست آوردم". توی این لحظه مطمئنم که او طرف من است. فقط ده دقیقه است که یکدیگر را دیده‌ایم، اما به او اعتماد دارم.

می‌گویم: «عالیه. متوجه‌م. الانم نمره رابطه‌م خیلی کمه. منظورم اینه که کریگ خیلی تلاش می‌کنه تا منو دوباره به دست بیاره، اما ما همچنان رفوزه‌ایم. هیچ شکی نیست.»

«آره، رفوزه‌این. خیلی چیزا هست که باید براشون راه حل پیدا کنیم. می‌گم که... راه فراری نیست. رفتن سخته، موندن ام

همین طور. در هر صورت شرایط سختیه. باید تصمیم بگیریم که کدوم "سخت" برای تو مناسب‌تره.»

«اگه بمونم، می‌خوام شما بهم بگین که چطور به زندگی‌م ادامه بدم؛ درحالی‌که نمی‌خوام دیگه باهاش رابطه جنسی داشته باشم. رابطه جنسی تا همین جا برام کافیه. بدن‌مو تسلیم مردها کرده بودم، چون فکر می‌کردم نیاز دارم آدمای قدبلندتر و قوی‌تر ازم تعریف کنن، بهم اهمیت بدن و بگن که خوشگلم. کودک درون‌مو به‌خاطر این کار می‌بخشم، اما حالا که بزرگ شده‌م، نمی‌تونم خودمو ببخشم. چرا من هنوز یاد نگرفته‌م چطور بدن‌مو برای خودم حفظ کنم؟ اختیار خودمو ندارم؟ چرا، دارم. هنوزم کریگ هر لحظه می‌تونه جلومو بگیره و بگه "من می‌خوام. می‌خوام، چون تو این جایی". بعد منم ازش می‌خوام این کار رو نکنه و به خواسته‌های من احترام بذاره. این جوری ثابت می‌شه که واقعاً دوسم داره، که همدیگه رو واقعاً دوست داریم. این جوری خوب می‌شه. اون می‌تونه همه اینا رو با یه لبخند بگه. و اگه من نخوام بهش لبخند بزنم و نیازهاشو برآورده کنم، درواقع دارم پس می‌زنمش. چی می‌شه اگه یه بار نه نگم؟ به‌خصوص حالا، چون می‌دونم اون نیاز داره. یعنی از زنای دیگه‌م همین‌طوری استفاده می‌کرده؟ فراموشش کن! رابطه جنسی فقط به من صدمه زده. با همه لذتش، یه بازی خطرناکه. می‌خوام ازش دست بکشم. هر چقدرم که خوب باشه، دیگه نمی‌خوامش. من با آدمای رابطه صمیمی دارم، رابطه دوستانه. بچه‌هامو دارم، خواهرم، نوشتن، سگم. واقعاً فکر می‌کنم نیازی به رابطه جنسی ندارم. من گاندی‌ام.»

«گاندی؟! می‌شه بیش‌تر برام توضیح بدی؟»

«من رابطه جنسی رو دوست ندارم. وقتی می‌دیدم همه انقدر عاشقش‌ان، پیش خودم فکر کردم شاید یه همجنس‌گرای سرکوب‌شده‌م. اما وقتی اینو به یکی از دوستانم که همجنس‌گراست گفتم، بهم گفت که اونا به آدمای همجنس خودشون‌ام میل جنسی دارن، نه این‌که به هیچ‌کس میل جنسی نداشته باشن. بعد از اون تصمیم گرفتم غیرجنسی یا آدمی باشم که به خاطر معنویات باید عزب باشه، مثل گاندی. همیشه شک می‌کردم که دقیقاً مثل گاندی هستم یا نه. منظورم اینه که اگه ما از هم جدا شیم، اون می‌خواد نیازهاشو به خانم گاندی بگه و معامله کنه. معلومه که این حداقل کار عجیبیه که اون انجام می‌ده.»

آنا سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره... و بدترین راه برای گاندی شدن اینه که وقتی بچه‌هات مدرسه‌ن، نیاز پیدا می‌کنی که یه انقلاب مسالمت‌آمیز کنی؛ انقلابی که شاید به خاطرش کشته شی.»

«خوبه. مشکلی نیست. بدبیاریه اما پیدا کردن راه‌حل برای این مشکل جنسی، اون‌قدرام سخت نیست. من این شکست رو می‌پذیرم. کاملاً آمادهم بابت این‌که نمی‌خوام تظاهر به لذت بردن کنم، بمیرم.»

«گلنن، فقط چند دقیقه‌ست که دیدمت، اما مطمئنم گاندی نیستی.»

«خب نمی‌خوام گاندی باشم. می‌خوام السا تو کارتون یخ‌زده^{۲۲} باشم. می‌خوام السا باشم و تو قلعه یخی‌م - دور از همه - زندگی

کنم، آواز بخونم، موهامو بیافم و از دستام ـ به سمت مردایی که می خوان به سمتم بیان ـ یخ پرتاب کنم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

«اما السا مجبور شد برگردد؛ چون هیچ کس نمی‌تونه همه زندگیشو تنها باشه.»

«بله اون برگشت. اما شرط می‌بندم که مجبور نشد با کسی رابطه داشته باشه. اون عشق واقعی رو تو خواهرش دید و پذیرفت که ملکه باشه. خودتون بهتر می‌دونید. یه ترسی از اون، برای همیشه تو دل بعضی مردها موند. من اینو می‌خوام.»

آنا لبخند می‌زند. این لبخند یه درمانگر نیست، حتا برای همدردی هم نیست. این لبخند، لبخند تشخیص است. برقی توی چشم‌هاش هست که می‌گوید "دارم حرفاتو می‌شنوم خواهرم. منم یه السا کوچولو تو وجودم دارم."

اما از چهره‌اش متوجه می‌شوم که فکر نمی‌کند قلعه جای مناسبی برای من باشد. آنا می‌خواهد کمک کند که سریع یخام باز شود.

«شاید لازمه بدونید که من قبلاً یه مشکل جدی داشتم. وقتی ده سال ام بود نمی‌تونستم اشتهامو کنترل کنم و مجبور می‌شدم هرچی رو که خورده‌م، بالا بیارم. بعد الکی شدم و یازده سال پیش ترک کردم.»

«وای! چی شده بود؟ فکر می‌کنی چرا توی اون سن همچین مشکلی داشتی؟»

«نمی‌دونم. شاید زیادی می‌فهمیدم. راستش دیگه نمی‌خوام در موردش صحبت کنم. اون مال یه دوره دیگه بود. وقتی فهمیدم حامله‌م، همه‌اونا رو ریختم تو یه صندوقچه و گذاشتمش کنار. باید به سمت جلو حرکت کنم. بیاین فقط راجع به مسائل

خونوادگی م صحبت کنیم. در حال حاضر خیلی از آدم‌ها برام اهمیت ندارن.»

«خیلی خب. قابل درکه. خیلی از زنایی که مثل تو به رابطه جنسی نگاه می‌کنن، بیماری‌های جسمی و تغذیه‌ای دارن. می‌دونم دوست نداری، اما به جای این که گذشته‌تو کنار بذاریم و روی کریگ تمرکز کنیم، لازمه همسرتو کنار بذاریم و روی گذشته‌ت تمرکز کنیم. گلنن، هر دو شما باید یه کارایی رو - جداجدا و با هم - انجام بدین. هدف از این کارا، لزوماً پیوند دادنِ مجددِ شما نیست. کاریه که باید برای خودت انجام بدی. باید یاد بگیری که رابطه صمیمی برقرار کنی. اگه بعدِ جنسی خودتو توی یه صندوقچه داخل کمد بذاری، زندگی خوب و کاملی نخواهی داشت. تو زن باهوشی هستی، می‌دونی که منظورم فقط کریگ نیست. این فرصتیه که بعضی چیزا رو درک کنی.»

«لغنتی!»

«چی؟»

«یه فرصتِ لغنتیِ دیگه!»

«بله. بیا بررسی کنیم که چه مرزهایی رو باید در نظر بگیریم تا توی خونه خودت احساس امنیت کنی.»

«کریگ باید از خونه ما بره. اون نباید به من دست بزنه.»

آنا شروع می کند به نوشتن.

«خیلی خب. این لیست رو بده به کریگ و بگو این کاراییه که در حال حاضر باید انجام بده. بعد بیا ببینیم چطور باید به تو کمک کرد تا با بدنت کنار بیای. جسم و ذهن و روحتو برگردون گلن. خودتو دوباره بساز.»

«کار سخته. قرصی واسه این کار ندارین؟»

لبخندی می زند و دوباره شروع می کند به نوشتن.

«دیگه قرص لازم نیست. باید کاری بکنیم.»

در کنار چیزهایی که می نویسد، یک عدد هم می گذارد.

می پرسد: «معنی اون عدد چیه؟ با چی جور نیستم؟»

آنا با لبخند می گوید: «شاید زندگی.»

«خب آره. چطور ممکنه یه نفر با زندگی جور باشه؟ چطور ممکنه یه نفر با چیزی که مدام در حال تغییر کردنه، سازگار باشه؟ من

هنوز چهل سالم ام نشده. زمان بیش تری نیاز دارم.»

«تو زمان داشتی، هر چقدر که لازم بوده. تازه عملکرد مغز این طوره که وقتی ما درباره کسی، چیزی رو تصور می کنیم، مغزمون

دنبال اطلاعاتی می‌گردد تا اون تصور رو تأیید کنه. ما تصور کرده‌یم کریگ آدم بدیه که برای تو بی‌ارزشه، برای همینه که سرزنشات نمی‌کنم. اما به‌خاطر اون باور، مغز تو دنبال پیدا کردنِ همون اطلاعاته. تو به‌شدت داری این تصور رو به حقیقت نزدیک می‌کنی. بیا امتحان کنیم! اگه فقط برای یه هفته تصور کنی کریگ با همهٔ ایرادهاش، مرد خوبی، دوستِ داره و سخت تلاش می‌کنه که از دست نده - وقتی مغزت این اطلاعات رو بپذیره - اون وقت دلیلی پیدا می‌کنی که اونو تأیید کنی. شاید به یه تجدید دیدار نیاز داری. هر وقت عصبی شدی، سه تا نفس عمیق بکش، بعدش فکر کن. قبل از نفس کشیدن فکر نکن.»

«باشه. سه بار نفس می‌کشم. ممنونم آنا.»

و از اتاق بیرون می‌روم.

عصر همان روز، آن قدر به آینه خیره می‌شوم که دیگر خودم را نمی‌شناسم؛ انگار به کلمه‌ای خیره شوی که مدت‌ها اشتباه تلفظ می‌شده. به چشم‌هام که نگاه می‌کنم، صمیمیتی در درونم بال می‌کشد، مثل یک حس ستیزه‌جو. احساس می‌کنم با یک غریبه طرفام. دست می‌کشم روی آینه. "این کیه؟" چرا نمی‌توانم کسی را که می‌بینم، با آدم توی ذهنم یکی بدانم؟ نگاهم را از آینه برمی‌دارم و به خودم نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم باور کنم کی‌ام. دست می‌کشم روی پاهام، روی کمرم، روی بازوهایم، و خودم را بغل می‌کنم. تنم را که لمس می‌کنم، تازه می‌فهمم چقدر از خودم جدا مانده‌ام. چرا خودم را رها کرده‌ام؟ چرا حس‌اش مثل تمام

زندگی ام یک حس بیرونی ست؟ به سؤال آنا فکر می کنم. «توی ده سالگی چه اتفاقی برات افتاد گلن؟»

ده ساله بودم که فهمیدم خپل تر، مووزوی تر و گوشتالوتر از دخترهای دیگرم. کمرو شدم. احساس کردم بدنم عجیب غریب است و فکر کردم خیلی بد است که مردم من را ببینند و برای چیزی که نمی توانستم درستش کنم، پشت سرم حرف بزنند. فکر نمی کردم بدنم بتواند نماینده نجیبی برای من باشد، اما همه چیزی بود که داشتم و باید با آن زندگی می کردم. پس همان کاری را کردم که باید می کردم. وارد دنیا شدم. اما انسان بودن مثل یک تجربه شخصی برای تقسیم کردنِ خودت با بقیه است. احساس کردم توی جامعه، خیلی عریان، در معرض دید و آسیب پذیرم. از همین جا بود که نفرتم از بدنم شروع شد؛ نه فقط به خاطر شکلش، بیش تر برای این که اصلاً وجود داشت. بدنم اجازه نمی داد دختر موفقی باشم. این جهان قانون های زیادی را برای زن بودن جلوی پایم گذاشته بود: کوچک باش! آرام باش! ظریف، پرهیزکار، ملایم و بدون اشکال! باد نده! عرق نکن! خونریزی نکن! نفخ نکن! خسته نشو! گرسنه نشو! و آرزو نکن! اما روزگار این صدای گوش خراش، بدن زمخت، بوگندو، گرسنه، و ویاردار را به من داده و باعث می شود قوانین را زیر پا بگذارم. انسان بودن توی این دنیا - بدون بردباری - مثل بازی بلیارد است، بازی ای که نتوانستم برنده اش باشم. اما به جای این که بفهمم دنیا مشکل دارد، فکر کردم خودم مشکل دارم. تصویری از خودم ساختم، خُرد شده و شکست خورده. من خُرد شدم. من شکستم. به این فکر می کردم که باید فوق العاده و شاد و بی عیب باشم - و چون نیستم - هرگز نباید خودم را به دیگران نشان بدهم. فقط باید یک مخفی گاه امن پیدا کنم و بعد از آن، در فرصتی که بتوانم،

از خودم و دنیا کناره گیری کنم.

اولین گریزگاهام کتاب بود. آه، کتاب! عاشق کتاب بودم. هر جا می رفتم یک کتاب با خودم می بردم. توی استخر، پیش پرستار، خانه دوست هام؛ وقتی شرایط خوب نبود. مدام گوشه ای را برای کتاب خواندن پیدا می کردم. آن جا بودم ولی اصلاً آن جا نبودم. از کتاب یاد گرفتم که چطور نامرئی شوم، که چطور توی یک دنیای راحت - غیر از این دنیای مادی - زندگی کنم. بعد فهمیدم بیماری گوارشی دارم و این طور بهشتم ساخته شد: یک بشقاب غذا و یک کتاب. بعد کتاب تبدیل شد به الکل، رابطه جنسی و مواد مخدر؛ یک مخفی گاه جدید. بعد از این که کمی عاقل شدم، به نوشتن پناه بردم. چقدر قابل پیش بینی و راحت! نویسنده مثل یک هلیکوپتر است؛ و به اندازه انسانی که داخلش نشسته و آن را کنترل می کند، تجربه ندارد. من نابود شده بودم؛ چون ده سال ام بود. نابود شده بودم... نابود... نابود.

بعد از ظهر، موقع شستن ظرف ها، اما وارد آشپزخانه می شود. سعی می کند توجه ام را جلب کند، اما من بهش اهمیت نمی دهم، تا جایی که از پام آویزان می شود و می گوید: «مامان؟ دوباره غرق شدی مامان؟» وقتی خیلی توی فکرم، به من می گوید که غرق شده ام. مثل غواصی ام که دنبال گنج است؛ درحالی که دیگران مرا به طرف خودشان می کشند و علامت می دهند که از فکر بیرون بیایم. می خواهم داد بزنم "تنهام بذارید، من راحتم این جا!" باید به اما بگویم نمی توانم بهت توجه کنم، چون به شدت توی

فکر توام. در بیکرانِ زندگی ام پرواز می کنم و به عمق آب شیرجه می زنم.

به کریگ فکر می کنم و این که باید با نیاز عاطفی اش که مثل یک مزاحم همیشگی ست، چه کار کنم. چرا او همیشه اصرار می کند من به سطح آب بیایم یا فرود بیایم و جلوی خشم ام را بگیرم؟ حقیقت این است که زندگی توی ذهنم، از زندگی با او، برایم امن تر و جذاب تر است. وقتی توی افکارم غرق می شوم، می روم آن پایین پایین ها، جایی که گنج هست. زندگی این بالا - با او - خیلی کم عمق است.

اما چه می شد اگر اشتباه شده بود؟ چه می شد اگر واقعیت، خارج از این جا بود؟ کاش هدفِ زندگی پیوند بود... و چه می شد اگر یک پیوند سطحی بود؟ شاید بهای زندگی نکردن ام، تنهاماندن با تن ام باشد.

به سؤال هایی فکر می کنم که مردم بارها و بارها با شنیدنِ خبرها از من می پرسند: «گلنن؟ شوهرتو دوست داری؟» این سؤال مرا گیج و منجمد می کند. «منظورتون چیه؟» اصلاً خودشان منظورشان را می دانند؟ عشق چه معنی کوفتی ای دارد؟ همیشه فکر می کردم در عشق با طوفانی از احساسات مواجه ای که فقط نصیب زوج های خوش شانس می شود. اما حالا نمی دانم که عشق یک احساس است، یا فقط فضایی بین دو نفر؟ یک فضای مقدس که وقتی دو نفر می خواهند خودِ واقعی شان را نشان بدهند و یکدیگر را لمس کنند، به وجود می آید؟ به خاطر همین است که می گویند "رفته تو فاز عاشقی"؟ چون لازم است آن جا را ببینی؟

شاید برای همین بود که نتوانستم درک‌اش کنم، چون سعی می‌کردم با پرواز دادنِ ذهنم بفهمم‌اش. عشق هم که آن‌طور شناخته نمی‌شود. می‌شود؟ می‌شود به آن فضای عاشقی سفر کرد؟ کسی که به عشق فکر می‌کند، آن‌را تحلیل می‌کند و فقط از راه دور آرزویش می‌کند. شاید به‌خاطر همین پرواز کردن و شیرجه‌زدن است که نمی‌توانم عاشق شوم. چون آن‌جا نمی‌روم. از آن فاصله دارم. چون یک جورهایی فکر می‌کنم اگر واقعاً حضور نداشته باشم، بقیه هم نمی‌توانند به من آسیب برسانند. اما چه می‌شد اگر دوستم داشتند؟ چه می‌شد اگر بدنم تنها کشتی‌ای بود که می‌توانست مرا به عشق برساند؟

تجدید دیدار! آنا راست می‌گفت، همین را لازم دارم. اوایل زندگی با خودم یک جنگ درونی داشتم. بدنم را رها کردم، بدنم هم مرا رها کرد. چه جوری برّش گردانم؟ به یک آتش‌بس نیاز دارم. می‌خواهم کامل باشم. می‌خواهم یاد بگیرم عاشق بدنم باشم، عاشق این دنیا باشم، و با مردم زندگی کنم. نمی‌خواهم برای همیشه توی خودم اسیر باشم. می‌خواهم عاشق شوم.

بی‌خیالِ آینه می‌شوم و می‌روم توی اتاق تیش. با این‌که خوابیده، کنارش دراز می‌کشم و بدنم را به بدنش نزدیک می‌کنم. موهایش بوی شامپوی نارگیل و خاک تازه می‌دهد. گونه‌هایش مثل اطللس است. نفس منظم و گرم‌اش را روی بازویم حس می‌کنم. وقتی کنارش هستم، روی زمین‌ام. با همهٔ احساسم عاشق‌اش هستم. با او توی فضای عاشقی‌ام. عصبانیت را از خودم دور می‌کنم و به همهٔ لحظه‌هایی فکر می‌کنم که بدنم با بدنش یکی می‌شد تا به او غذا بدهد، بغلش کند، لباسش را بپوشاند،

حمام‌اش کند و وقتی خوابیده، بگذاردش توی گهواره. بدنم عاشق اوست و خودِ او، دلیلِ این عاشقی. باید یاد بگیرم چطور با بدنم عاشق شوم. باید یاد بگیرم. پیشانی‌اش را می‌بوسم و می‌روم بیرون. بهتر است بخوابد. می‌روم بالا توی اتاقِ خودم. ملافه‌ها را محکم دور خودم می‌پیچم، مثل یک پيله. می‌خواهم این‌جا باشم، توی بدنم. اگر عشق یک فضاست - حتا اگر یک فضای مقدس - می‌خواهم آن‌جا زندگی کنم. تصمیم می‌گیرم برای مدت طولانی‌ای ننویسم و همان لحظه خوابم می‌برد. نیاز دارم زندگی کنم، نه این‌که آن‌را خلق کنم. باید بگذارم هر طور که هست، باشد. باید بگذارم بدون هنرمندیِ من، به سمت بیاید. به هر چیز واقعی‌ای که برای خودم و خانواده‌ام اتفاق می‌افتد، نیاز دارم، نه به اتفاقاتِ توی داستان. سعی نمی‌کنم با فکر کردن به آن کنترل‌اش کنم. این قصه نیست، این زندگیِ من است. این آدم‌ها شخصیت‌های داستان نیستند. باید پیش بروم و زندگی کنم، نه این‌که بنویسم‌اش. دیگر نمی‌خواهم خودم را با پرواز کردن و شیرجه زدن در آن مخفی کنم. باید کنار آن فرود بیایم. درِ اتاق باز می‌شود و سگم - تئو - می‌آید داخل و می‌پرد روی تختم. یکهو برآمدگی پشت گردنم خم می‌شود. احساس می‌کنم گرما و وزن بدنش پاهایم را به زمین می‌چسباند و مثل یک لنگر مرا پایین می‌کشد. فکر می‌کنم همین حالا عاشقم. من این‌جا و او هم این‌جاست، کنار هم. سگ و بچه‌ها مثل هم‌اند. راحت می‌توانم عاشق‌شان شوم، چون به من آسیب نمی‌رسانند. آدم‌بزرگ‌ها این‌طور نیستند. آدم‌بزرگ‌ها خطرناک‌اند. هنوز هم دلم می‌خواهد عشق بزرگسالانه را تجربه کنم. یک عشق پرهیجان، حقیقی، و مقدس می‌خواهم. می‌خواهم یاد بگیرم که چطور با بدنم عاشق یک مردِ خوب شوم. این همان چیزی‌ست که می‌خواهم.

صبح روز بعد - میا - دوست نویسنده‌ام با من تماس می‌گیرد. وقتی حالش را می‌پرسم، می‌گوید: «همه‌چی خوبه. بچه‌ها شادن، مشکلی ندارم ولی خب وحشتناکه. هیچ‌کدوم از این خوشی‌ها نصیب من نشده. نمایش لعنتی تو چطور پیش می‌ره؟ خیلی خرشانسی، نه؟» وقتی می‌گویم که می‌خواهم با خودم تجدید دیدار کنم، توقع دارم بخندد، اما درعوض می‌گوید: «یوگا چگونه؟ می‌دونی این جور چیزا خوراک یوگاست؟ جسم و ذهن و روح به هم می‌رسن. چرا امروز نمی‌ری یوگا؟» تلفن را که قطع می‌کنم، توی آشپزخانه، خیره به دیوار می‌نشینم. راست می‌گوید. انگار تصمیم درست بعدی یوگاست.

سوار ماشین می‌شوم و به نزدیک‌ترین مرکز یوگا می‌روم. به محض این که وارد سالن می‌شوم، عطر بخور خوشبویی تمام مشام را پر می‌کند؛ حس می‌کنم خدا این جاست. یک زیرانداز برمی‌دارم و خیلی آرام وارد سالن یوگا می‌شوم و منتظر می‌مانم. چند دقیقه بعد مربی می‌آید و خودش را معرفی می‌کند: آلیسن. او شروع می‌کند به توضیح حرکات خاص و آرامی که باید با بدن مان انجام بدهیم. «دست راست‌تونو بذارین این‌جا، سرتونو خم کنین، پای راست‌تونو این‌طوری حرکت بدین.» احساس آزادی می‌کنم، انگار دارم وسط شرایط خائنانه، توی سراشیبی کوه رانندگی می‌کنم که یکهو آلیسن از راه می‌رسد تا فرمان را از دستم بگیرد. ماه‌هاست که فکر می‌کنم. هر حرکت احتمالی‌ای را که می‌سنجم، بعدش آرام قدم برمی‌دارم و می‌ایستم تا ببینم ویرانی هر قدم‌ام، چقدر به خانواده‌ام صدمه می‌زند. می‌دانم که خدای غیرواقعی آینده خانواده‌ام بوده‌ام. اما این‌جا، توی این اتاق گرم و

کوچک، دور از زندگی‌ام، ایسن مسئول همه چیز است. احساس می‌کنم هدف از این جابودن، وانمود کردن است، درحالی‌که خدای زندگی‌ام نیستم. یا حتا دیگر وانمود نکردن به این‌که خدای زندگی‌ام بوده‌ام. خوب می‌دانم توی این اتاق کوچک، هیچ حرکتی نیست که با انجام دادن‌اش، به خودم یا بچه‌هایم آسیب بزنم.

می‌خواهم همیشه این‌جا بمانم، نمی‌خواهم تصمیم بگیرم، نمی‌خواهم فکر کنم، نمی‌خوام اشتباه کنم. می‌خواهم فقط روی این تمرکز کنم که کجا دست‌هام را روی پاهام بگذارم. دوست ندارم خدا باشم. وقتی ایسن به خدا تعظیم می‌کند و می‌گوید: «وقت تمومه» و توضیحاتش را قطع می‌کند، حسی در قلبم به من می‌گوید که هیچ‌وقت نمی‌خواهم خدا باشم.

صبح روز بعد، روی زیراندازم توی ردیف اول سالن، با هیجان منتظر خدای وجود ایسن هستم تا دستوراتش را دوباره به دنیای من صادر کند. دوباره صبح بعد و صبح بعد و صبح بعد. آن‌جا شروع می‌کنم به یاد گرفتن، اما نه آن‌طوری که قبلاً یاد گرفته‌ام. با یوگا، به جای ذهنم از بدنم برای رسیدن به دانش استفاده می‌کنم. ایسن می‌گوید یک کارهایی را با پاهام انجام بدهم. «مثلاً به مبارز بشین، محکم بایست، پاهاتو بذار زمین، نمی‌افتی، با فشار آوردن یکسان به چیزی تعادل ایجاد می‌شه.» می‌ایستم، پاهام را به هم فشار می‌دهم. یک سؤال بهم ضربه‌ای وارد می‌کند. "وایسا! چه خبره؟" سعی می‌کنم با حذف کردن فشار از زندگی‌ام،

تعالدم را حفظ کنم. تقاضای کار، دوستی، خانواده... چه می شد اگر همه این فشارها مرا از اصل زندگی ام کنار نمی گذاشت، بلکه جایگاهم را محکم تر می کرد؟ چه می شد اگر این فشار، عشق بود و عشق، تکیه گاه من... یک جابه جایی کامل. بدنم دارد به ذهنم آموزش می دهد. رفته رفته این کلاس ها باعث می شود بدنم چیزهای جدیدی کشف کند، ایسن چیزهای جدیدی به من یاد می دهد، و من ناگهان چیزی را می فهمم که تا قبل از آن هرگز نفهمیده بودم. این تحول خیلی خوبی ست. بدنم یک معلم است، مجرای از معرفت. دیگر حس می کنم بدنم یک هویت مستقل دارد. بدنم یک دوست جدید است و من کنجکاوانه نگاهش می کنم. "تو چه ت شده؟" می دانم که به دنیا آمده ام تا عشق بورزم و یاد بگیرم. اما نمی دانستم برای هر دو این ها به بدنم نیاز دارم.

همان طور که یاد می گیرم با بدنم صادق باشم، ایمان به ذهنم را از دست می دهم. منصفانه است که سخت تر کار کنم، چون قرار است موفق تر باشم. حاضرم برای به دست آوردن آرامش، ثبات، و عشق، هر بهایی پردازم. پس یوگا را ادامه می دهم، مرتب می روم پیش آنا، و هر روز اوقات آرامش بخشی برای خودم می سازم. یک آدم غمگین باید این کارها را انجام بدهد تا اوضاع روبه راه شود. گاهی چند ساعتی احساس قدرت و امید می کنم و توی آن حال با اطمینان حس می کنم که می توانم با بچه هام بروم گردش، یا مثلاً برای خرید با هم برویم فروشگاه. ولی با آن ها هیچ جا نمی روم و وقتی از سالن خارج می شوم یا از پله ها پایین می آیم، دوباره ناامیدی جلوی چشم هام ظاهر می شود و مثل یک سگِ خشمگین به من زل می زند. خشکم می زند. می دانم اگر

فرار کنم، می‌گیردم. از آن‌جا که سگِ عصبانیِ ناامیدی، زیادی‌ها را و عوضی‌ست، هیچ راهی برای نابودکردن، گول‌زدن یا فرارکردن از دستش وجود ندارد. فقط می‌شود ول‌اش کرد که حمله کند، گازت بگیرد و تکان‌ات بدهد. اما من یک روش امیدبخش سراغ دارم. اگر خودم را به مُردن بزنم، حتماً ول‌ام می‌کند. ذهنم درگیر است که دوباره سگِ ناامیدی مثل سدی، توی آن راهروی ماریچی، جلو پایم سبز می‌شود. او همیشه خُرْخُرکنان این‌جا منتظرم است، اما هر بار که دور می‌زنم، بیش‌تر اطمینان پیدا می‌کنم و کم‌تر می‌ترسم. درنهایت حقه‌هایی را برای ردشدن از او یاد می‌گیرم. اما این سگِ وحشیِ ناامیدی همیشه این‌جاست. راهروی ماریچِ پیشرفتِ من می‌گوید هر روز لعنتی‌ای که بیاید، رنج‌هایم همچنان پشت سر و پیش رویم خواهند بود و هیچ‌وقت از دست‌شان خلاص نخواهم شد. اما در مقابل، جنگیدن با آن‌ها، قوی‌ترم می‌کند. شاید رنج تغییر نکند، ولی من چرا. به تلاشم ادامه می‌دهم.

سه ماه از شروع یوگا و درمانم می‌گذرد. توی آشپزخانه مشغول آماده‌کردن صبحانه برای بچه‌ها هستم و آن‌ها هم چشم‌هاشان را می‌مالند تا خواب‌شان بپرد. کریگ هم جلساتش را با آنا شروع کرده، هم خصوصی، هم با من. این خیلی خوب است، اما هنوز هم شب‌ها جدا می‌خوابیم و بچه‌ها سعی می‌کنند از ماجرا سردر بیاورند. کریگ از اتاق خوابش بیرون می‌آید و به میز صبحانه می‌رسد، بچه‌ها نگاهش می‌کنند. سعی می‌کنیم جلوی بچه‌ها به هم لب‌خند بزنیم، اما نمی‌توانیم سنگینی این لحظه را نادیده بگیریم. وقتی

قاشق را روی میز می‌گذارم، دست کریگ می‌خورد به دستم، ولی سریع دستش را پس می‌کشد. بچه‌ها این صحنه را می‌بینند، چیس و تیش فوری نگاه‌شان را برمی‌گردانند ولی اما کوچک‌تر از آن است که بخواهد تظاهر کند. او می‌زند زیر گریه.

روی صندلی کنارش می‌نشینم و مثل یک نوزاد بغلش می‌کنم، موهاش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «چیزی نیست عزیزم. همه چی خوبه. ما خوبیم عزیزم، خوبیم. خوب.» چند بار تکرارش می‌کنم؛ انگار می‌خواهم با این کلمات جادو کنم. اما دروغ می‌گویم. هیچ چیز خوب نیست. ما خوب نیستیم. به چشم‌های اما نگاه می‌کنم. معلوم است که او هم حرف‌هام را باور نمی‌کند. با این که فقط چهار سال‌اش است، او هم فهمیده نمی‌توانم اوضاع را بهتر کنم. همین‌طور که بغلش کرده‌ام و نمی‌خواهم با بقیه چشم‌توچشم شوم، جز حس شکست، احساس دیگری ندارم. به خودم قول داده بودم که موفق شوم، که اجازه ندهم بچه‌هام رنج بکشند. من شکست خوردم. قلب‌شان را شکستم. اشک‌های اما را پاک می‌کنم و می‌بینم که کریگ می‌رود سمت ظرفشویی، وانمود می‌کند مشغول ظرف‌شستن است تا بچه‌ها اشک‌اش را نبینند. چیس صبحانه‌اش را پس می‌زند و می‌آید سمت من. دست‌هاش را دور گردنم حلقه می‌کند و آرام زیر گوشم می‌گوید: «همه چی خوبه مامان.» خدای من! او فقط نه سال‌اش است. دارد دلداری‌ام می‌دهد، با وانمود کردن. "شکست خوردی گلن، شکست"! این لحظه بیش از حد دردناک است. باید همه‌مان را از این وضع دریاورم. سرم را تکان می‌دهم، اشک‌هام را پاک می‌کنم، دلم را قرص می‌کنم و با لبخند می‌گویم: «خب بچه‌ها بیاین یه تکونی بخوریم. ما خوبیم. برین لباسای مدرسه‌تونو بپوشین.» همه صبحانه‌شان را ول می‌کنند و می‌روند توی اتاق‌هاشان.

نگاه‌شان می‌کنم و با خودم می‌گویم "ما اون جا بودیم، توی عشق. با هم، کنار هم. اما من یهو همه رو بیرون کردم و فرستادم تو اتاقای کوچیک‌مون، توی لاک ترس و تنهاییِ امنِ خودمون. یه شکست دوباره".

بعد از این که بچه‌ها را می‌رسانم مدرسه، دلم می‌خواهد فقط بیفتم روی تخت و بخوابم. نمی‌توانم فکر کنم، چون کریگ این جاست و من هم نمی‌خواهم ببینم‌اش. پس با ماشین می‌روم سالن یوگا. وارد که می‌شوم، منشی می‌گوید ظرفیت کلاس الیسن پر شده. می‌خواهم خودم را همان جا بندازم روی زمین و جیغ بزنم: نه! به الیسن نیاز دارم! این دیگر آخرِ بدشانسی‌ست! اما کمی بعد به این نتیجه می‌رسم که از کوره‌دررفتن، فقط وقت‌هدردادن است. امیدی نیست که این بدبختی‌ها عادلانه تقسیم شده باشند. آخرِ بدبختی؟! کی گفته؟ ذهن من یک کودک نوپاست که بیهوده قشقرق راه می‌اندازد، همه انرژی‌ام را هدر می‌دهد، و آخر سر هم ما را به جایی نمی‌رساند. زیرانداز و بدبختی‌های نحس‌ام را برمی‌دارم و توی یک کلاسِ دیگر می‌نشینم.

همین که دارم آماده می‌شوم، از شدت گرمای اتاق که حداقل صددرجه است، فکر می‌کنم تهویه خراب شده. شاگردهای دیگر خندان و چهارزانو نشسته‌اند. سعی می‌کنم توی زمان استراحت‌شان به آن‌ها ملحق شوم. اما هوا گرم‌تر می‌شود و من بیش‌تر عرق می‌کنم و عصبی‌تر می‌شوم. می‌چسبم به تهویه. بدجور می‌چسبم. بعد از سه دقیقه عرق‌ریختن فکر می‌کنم "من که واقعاً

بودایی نیستم، پس به درک!" و وسایلم را جمع می‌کنم که بزنم بیرون. اما به محض این که بلند می‌شوم، مری وارد می‌شود. در را پشت سرش می‌بندد و می‌گوید: «سلام، من امی‌ام. به یوگای گرم خوش اومدین.» یوگای گرم؟ این دیگر چه کوفتی‌ست؟ دوباره می‌نشینم. عرق صورتم را پاک می‌کنم و به در خیره می‌شوم. حس می‌کنم دیوارها دارند بهم نزدیک می‌شوند. درحالی که دارم نقشه می‌کشم چطور فرار کنم، امی می‌گوید: «بگین بینم قصدتون از اومدن به این کلاس چیه؟» و با سرش به خانم جلویی اشاره می‌کند. او هم با لبخند می‌گوید: «قصد من پذیرا بودن لطف و عنایتِ امروزه.» نفر دوم می‌گوید: «من می‌خوام نور خورشید رو به همهٔ مخلوقات بتابونم.» وقتی می‌بینم جواب بقیه، قدرت، تمرکز، روشنی، نور و سپاسگزاری‌ست، بهت‌زده می‌شوم. این آدم‌ها به چه چیزهای مزخرفی فکر می‌کنند! وقتی زندگی‌ام دارد آن بیرون از هم می‌پاشد، چرا دارم وقتم را این‌جا هدر می‌دهم؟ لطف و عنایت؟ مردم، مشکلاتِ واقعی من‌اند! بالاخره نوبتم می‌شود و امی صاف به من زل می‌زند. دهنم را که باز می‌کنم، این جمله می‌پرد بیرون: «قصدم اینه که رو زیراندازم بمونم و فرار نکنم و بینم چی پیش می‌آد.» اتاق زیادی ساکت است و صدام می‌لرزد. چیزی توی چشم‌های امی هست که به من می‌گوید حرف مهمی زده‌ام. او سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «خوبه. فعلاً رو زیراندازت بمون.»

کلاس شروع می‌شود. الان نود دقیقه است که نشسته‌ام و از خودم فرار نکرده‌ام. گیج‌کننده است. همهٔ تصویرهایی که قبلاً سعی می‌کردم از آن‌ها فرار کنم، جلو چشمم ظاهر می‌شوند. شبی از گذشته: من توی رختشوخانه‌ام... بچه‌ام پشت میز صبحانه گریه

می‌کند... کریگ با یک زنِ دیگر است... شب‌چی از آینده: کریگ که با زنی دیگر از پله‌ها پایین می‌آید... تیش منتظر آن‌هاست... این زن می‌خواهد موهای دخترِ من را مرتب کند و ببندد؟ او قرار است دستِ دخترِ مرا بگیرد؟ نه، نه، نه! مثل بازیِ سادیسمیِ موش کور است. موش کورها بدترین ترس‌های من‌اند که جلوی چشمم ظاهر می‌شوند و هیچ چکشی ندارم که با آن له‌شان کنم. هیچ وسیله‌ای ندارم که این شب‌ها را از بین ببرم و حواسم را پرت کنم، هیچ جایی هم نیست که از دست‌شان فرار کنم و به آن جا پناه ببرم.

هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. آن‌ها هنوز جلو چشمم هستند. اشک‌هام را که از شدت اندوه و بی‌قراری درآمده، پاک می‌کنم. می‌نشینم، بی‌حرکت. بدنم هم به اندازه قلبم آرام می‌دهد. همراه با عشق و درد، احساس تنهایی هم می‌کنم. بقیه نمی‌نشینند، بدن‌شان را می‌کشند، حرکت می‌کنند و خودشان را کنترل می‌کنند، من اما با شرمندگی فقط نگاه می‌کنم. قصد آن‌ها کجا و نیت من کجا.

بدبختی آن‌ها، بدبختی من نیست. مسیرشان هم مسیر من نیست. جهت من خاص و شخصی‌ست. "بمون و فعلاً از این جا بیرون نرو". چند بار جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم و دوباره خجالت می‌کشم. تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که خجالت بکشم. "بذار صداتو همه بشنون". هر کدام از ما برای یک چیز این‌جا هستیم. "تو این‌جا یی تا یاد بگیری چطور سر جات بمونی و درد رو حس کنی اما جانزنی. هنوز بمون!" دوباره آن تصویرها می‌آیند و اشک‌هام با عرق صورتم یکی می‌شوند.

اجازه می‌دهم همه‌شان ترسناک و وحشتناک و ناعادلانه باشند. می‌نشینم و قبول می‌کنم که چقدر غیرقابل‌باورند. تنها کاری که می‌کنم، این است که بگذارم همان جوری باشند که هستند. امی متوجه می‌شود و می‌آید سمتم. از نگاهش پیداست که برایم احترام قائل است. او می‌داند که دارم چیز مهمی را یاد می‌گیرم. می‌توانم بگویم که تا حالا یادش گرفته‌ام، حتا شاید بارها. چند لحظه نگاهم می‌کند و کمی سرش را تکان می‌دهد؛ یعنی "بله، داری کار درستی می‌کنی. خسته نشو! فرار نکن!" آخر سر بعد از

نود دقیقه کارمان تمام می شود.

امی از ما می خواهد که دراز بکشیم. من هم روی زمین دراز می کشم و به سقف خیره می شوم. به این فکر می کنم که خودم اجازه دادم آن تصویرها را بینم و حس کنم، اما جان سالم به در بُردم. شب‌ها هنوز این جابجایی‌ها، اما الان کم‌تر می ترسم. آن‌ها می توانند بترسانند، اما نمی توانند بکشند. تمام سعی‌شان را می کنند، ولی من پیروز می شوم. هنوز همه چیز خون‌آلود است، اما من این جام زنده‌ام. یک ساعت ونیم یک انسان کامل بودم و یکهو ضربه بدی بهم وارد شد. تقریباً کشته شده بودم، اما نه کاملاً. آن قسمت نیمه جانم اما انگار مهم‌تر است.

چشم‌هام را می بندم. وقتی اشک‌هام می‌ریزند روی زیرانداز، از این که اشکی برای ریختن دارم، ذوق زده می شوم. بعد دستم را می‌گذارم روی بازوم و خودم را حس می‌کنم. خیس عرقم، گریه می‌کنم، آب دماغم راه افتاده و زشت شده‌ام. یک نفر نزدیک من است، نزدیک‌تر می‌شود و لمس‌ام می‌کند، اما او را پس نمی‌زنم. حتا دماغ یا چشمم را پاک نمی‌کنم. فقط می‌گذارم هر دومان کنار هم باشیم. چشم‌هام را که باز می‌کنم، امی را کنارم می‌بینم. می‌گوید: «چیکار کردی؟ این سفرِ یه جنگ‌جوئه! یادت نره نفس بکشی؛ این خیلی مهمه.»

نمی‌فهمم چرا همه مدام می‌گویند نفس بکشم. من زنده‌ام، نیستم؟ یعنی معلوم نیست که دارم نفس می‌کشم؟ سفر یک

جنگجو؟!

آخر سر امی به ما تعظیم می کند و می گوید که خداوند به خدای وجود ما افتخار می کند. در را که باز می کند، هوای خنک وارد اتاق می شود. از راهرو عبور می کنم و به سمت آفتاب و تجربه طاق فرسای حس آشناپنداری راهی می شوم. سفر یک جنگجو! چرا این عبارت زنگ هشدار را توی ذهنم به صدا درمی آورد؟ سوار و نام می شوم و به سمت خانه می تازم. از کشوی میز عسلی، کتاب "وقتی همه چیز ویران می شود" اثر پما چودرون^{۲۳} را بیرون می کشم. صفحه ای که مطلبش را نفهمیده بودم، باز می کنم. جمله ای را که زیرش خط کشیده بودم اما واقعاً تا این لحظه درک اش نکرده بودم، پیدا می کنم: اگر به شدت تنهایی و برای ۱.۶ ثانیه بی قرار - در حالی که دیروز حتی یک ثانیه هم بی قرار نبوده ای - بدان که این سفر، سفر یک جنگجوست.

روی زمین می نشینم و وقتی چندین و چند بار این جمله را می خوانم، متوجه می شوم که همه زندگی ام مسابقه ای از این تنهایی و حشتناک بوده. ده سالگی ام را به خاطر می آورم، عصبانیتم را، خشمم را، ترسم را، حسادتم را، تفاوتم را. بدون هیچ تعلق خاطری، برای اولین بار درک می کنم که این ها بد بوده اند اما طبیعت یک انسان ایجاب می کند که اشتباه کند، و این شرم آور است. فکر می کنم باید این احساسات را پنهان کنم، فراری شان بدهم، تنبیه شان کنم، از آن ها دوری کنم. نمی دانستم که همه این تنهایی و حشتناک را احساس می کنند. توی بیست سال گذشته، هر وقت عصبانیت و ترس و تنهایی سراغم می آمدند، سریع دکه ای را

فشار می‌دادم تا از شرشان خلاص شوم: کتاب، مواد، الکل، رابطه جنسی، ولگردی، و درنهایت فیس بوک. دکمه را فشار می‌دادم و با یک آجی مَچی می‌رفتم به جایی که هیچ دردی را حس نکنم. بی‌هدف، خنثی، نابودشده. از زیراندازم بیرون می‌رفتم، دوباره و دوباره. مدام فرار می‌کردم.

خدایا! چه می‌شد که این همه تغییر فضا، کمی هم خودم را تغییر می‌داد؟ چه می‌شد اگر عصبانیت، ترس، و تنهایی من، نه اشتباه، که یک جور دعوت‌نامه بودند؟ چه می‌شد موقع فرار از رنج، اشتباه می‌کردم؟ و به جای فرار از رنج، مجبور می‌شدم به سمتش برگردم؟ گذشته از همه چیز، شاید رنج یک سیب زمینی داغ نباشد، شاید یک توشه سفر باشد. شاید به جای بستن در به روی رنج، نیاز دارم در را کاملاً باز بگذارم و بگویم "بفرما داخل! بیا کنار من بشین، و تا وقتی بهم یاد ندادی چیا رو باید بدونم، از پیشم نرو".

من هیچ وقت عشق حقیقی را تجربه نکردم، چون رنج حقیقی را تجربه نکرده‌ام. اگر رنج هم مثل عشق فضایی باشد که فقط آدم‌های شجاع می‌توانند آن را ببینند، چه؟ اگر هر دو - رنج و عشق - به ماندن روی زیرانداز نیاز نداشته باشند چه؟ اگر این درست باشد، پس به جای کلیک روی رنج، باید روی دکمه‌های راحت‌تری کلیک کنم. شاید بی‌احساسی، مرا از دو چیز که به خاطرشان متولد شده‌ام، دور می‌کند: یادگرفتن و عشق ورزیدن. می‌توانم خیلی راحت این دکمه‌ها را فشار بدهم و تا وقتی می‌میرم، هیچ

رنجی نکشم، اما بهای این تصمیم، شاید این باشد که هیچ وقت یاد نگیرم، هیچ وقت عاشق نشوم، و واقعاً زنده نباشم.

ده ساله که بودم، با غذا نخوردن، شروع کردم به از بین بردن احساساتم. در طول جلسات درمانم متوجه می شوم که کریگ هم وقتی کمی از من ده ساله بزرگ تر بوده، احساسش را با شهوت از بین می برده. شهوت برای او، تسکین، زیرآبی رفتن، و همان دکمه راحتی اش بوده. می گفت توی اتاقش قایم می شده و فیلم های ناجور نگاه می کرده، می گفت اولش یک جور تسکین بوده، ولی بعد حس شرمندگی آزارش می داده؛ درست همان چیزی که من موقع مواردزدن و لحظات بعد از آن حس می کردم. شاید کریگ هم داشته از تنهایی وحشتناک اش با خبر می شده و شهوت باعث شده تا از روی زیراندازش بلند شود، مثل من. شاید او هم هیچ وقت نفهمیده بود که این ناراحتی برای همه آدم هاست. همان طور که من قوانین دخترها را یاد گرفته بودم، حتماً او هم قوانین دنیای پسرها را قورت داده بود، احساسات ممنوعه ای که برای پسر موفق بودن لازم داشته. قوانینی که کمکش می کرده قوی و مرد باشد. یعنی دخترها باید بدن شان را رها کنند، چون باعث می شود خجالت بکشند و پسرها باید احساسات شان را رها کنند چون باعث شرمندگی شان می شود؟ پسرهای بیچاره؛ احساساتی نشید! دخترهای بیچاره؛ گرسنه نشید!

ده سالگی هر دومان را می بینم: من فقط مطالعه می کردم؛ درحالی که او مدام وسط زمین بازی بود، همه روز و هر روز فقط بازی می کرد. بعد با احساساتش در سکوت رها شد. شهوت آن جا بود؛ همان جایی که او در آن رها شده بود. و وقتی بزرگ تر شد، بدن

زن‌ها هم آن‌جا بودند. او شناختن، دیده‌شدن، و عاشق‌شدن را از بدنی به بدن دیگر احساس می‌کرد. بعد یک مدل شد و شخصیتش را با بدنش ساخت. همه زندگی‌اش بدنش است. همه زندگی من ذهنم است. برای همین سخت‌مان است که عاشق هم باشیم؟ او فکر می‌کند عشق پیوستن دو بدن است و من فکر می‌کنم عشق پیوستن دو ذهن است؟ هیچ‌کدام ما با همه وجود کنار هم نیستیم. شاید از هم تبعید شده‌ایم؛ چون از بخشی از خودمان تبعید شده‌ایم.

بیش‌تر پیام‌هایی که هر روز به ما می‌رسد، از طرف آدم‌هایی‌ست که دکمه‌های راحتی را می‌فروشند. فروشنده‌ها نیاز دارند تا ما باور کنیم رنج‌ها مان مشکلی‌ست که با محصول آن‌ها حل می‌شود. برای همین می‌پرسند: «احساس تنهایی می‌کنید؟ ناراحتید؟ زندگی سخته؟ خب مطمئناً به‌خاطر این نیست که زندگی می‌تونه توی تنهایی و ناراحتی و سختی باشه و طبیعیه که همه این حس رو داشته باشن. نه! دلیلش اینه که شما فلان اسباب‌بازی، فلان شلوارچین، فلان مدل‌مو، فلان وسیله آشپزخونه، فلان بستنی، فلان مشروب، فلان زن و... رو ندارید. تنهایی‌تون را با فلان چیز پر کنید.» ما هم می‌خریم و می‌خریم اما هیچ‌وقت به درد نمی‌خورند، چون هیچ‌وقت نمی‌فهمیم که دیگر به آن‌ها نیازی نداریم. دنیا داستانی از تنهایی‌های وحشتناک ما تعریف می‌کند و ما هم دکمه‌های راحتی آن‌ها را می‌خریم. فکر می‌کنیم قصه‌ها حقیقت دارند، چون تشخیص نمی‌دهیم این قصه‌ها سمّ هوای اطراف ما هستند. رنج‌ها سمّی نیستند، اما دروغ‌هایی که درباره آن‌ها می‌گویند، سمّی‌ست.

من و کریگ همه عمرمان توی همین هوای سمی نفس کشیده‌ایم. و هر روز دروغ‌ها را باور کرده‌ایم: «همیشه شاد باشید! از رنج‌ها دوری کنید! نه شما به اون نیاز دارید و نه اون به کار شما می‌آد. فقط کافیه این دکمه رو بزنید.» اما ما نیاز داریم حقیقت را بشنویم: «لازم نیست همیشه شاد باشید. زندگی سخته و آسیب‌زننده. نه به‌خاطر اشتباهات‌تون، بلکه این آسیب‌ها برای همه‌ست. از رنج‌ها فرار نکنید، اونا به دردتون می‌خورن. باهاشون سر کنید، بذارید بیان و برن. بذارید شما رو با سوختی ترک کنن که برای انجام کارهاتون تو این دنیا بسوزونیدش.»

می‌دانم حقیقتِ روی این زمین چیست. ما یا به خودمان اجازه می‌دهیم سوختنِ رنج‌هامان را احساس کنیم یا می‌گذاریم کسی که عاشقش هستیم، با آن بسوزد. من و کریگ همه زندگی‌مان را با نادیده‌گرفتنِ رنج‌هامان گذرانیدیم، اما آن‌ها از بین نرفتند. چون نخواستیم با خودمان حمل‌شان کنیم، آن‌ها را روی دوش آدم‌هایی که دوست‌شان داریم، انداختیم. من برای فرار از رنج‌ام، آن‌را به پدر و مادر و خواهرم پاس دادم... و کریگ، چون نمی‌خواست رنج‌اش را به دوش بکشد، آن‌را روی دوش من و بچه‌هامان انداخت؛ هرچند شاید این قصد را نداشته. شاید نمی‌خواسته به اندازه‌ای که من با مشروب به خانواده‌ام صدمه زدم، با زن‌های دیگر به من صدمه بزند. ما فقط می‌خواستیم از دکمه‌های راحتی‌مان استفاده کنیم.

یادِ اشک‌هایِ اِما سرِ میزِ صبحانه می‌افتم. اولِ صبح سعی می‌کرد تنهایی‌اش را حس کند و من آن را از او گرفتم و گفتم: «ما خوبیم عزیزم. خوبیم، خوب.» من دکمه‌های راحتیِ تظاهر و حاشا کردن را در اختیارش گذاشتم. تشویقش کردم که از روی زیراندازش بلند شود؛ چون می‌ترسیدم رنجِ بچه‌ها به خاطر شکست‌ام باشد. اما اگر نشستن، جزو تنهایی‌های وحشتناکِ سفرِ جنگجویی من باشد، چه؟ بیش‌تر از هر چیزی، دلم می‌خواهم اِما که بزرگ شد، زنی شجاع، مهربان، عاقل و سرسخت باشد. پس چه چیزی توی زندگیِ انسان، شجاعت، مهربانی، دانایی و سرسختی را به وجود می‌آورد؟ اگر آن رنج باشد چه؟ اگر کشمکش کردن باشد چه؟ حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ یعنی داشتم از اِما چیزی را می‌گرفتم که زنِ رؤیاهام را می‌سازد؟ شجاع‌ترین آدم‌هایی که می‌شناسم، آن‌هایی هستند که از وسط آتش می‌گذرند و از طرفِ دیگرِ آن بیرون می‌آیند. آن‌ها ایند که پیروز می‌شوند. شاید وظیفه من به‌عنوان مادرِ اِما این نباشد که او را از رنج کشیدن حفظ کنم، بلکه باید دستش را بگیرم و کمکش کنم تا از آتش عبور کند. شاید دانشی که او برای سفرش نیاز دارد، فقط درونِ من نباشد؛ او درونِ کشمکش‌های خودش هم هست. اگر بخواهم به اِما بگویم که سفرِ جنگجویی خودش را شروع کند، نباید او را از تنهایی‌هاش جدا کنم. باید به او نگاه کنم و بگویم: «می‌دونم که رنج می‌کشی، اون واقعیه، منم احساسش می‌کنم. می‌تونیم با هم درستش کنیم عزیزم. کارای سختی رو می‌تونیم با هم انجام بدیم، چون ما جنگجوییم.»

وقتی این چیزها را درباره کریگ و اِما درک می‌کنم، فکرم می‌رود پیش دوست‌هایم. وقتی رنج‌ام را با پخش کردنِ خبرها از من

گرفتند، خیلی عصبانی شدم. اما شاید از روی محبت‌شان بوده و تنها کاری که از دست‌شان برمی‌آمده؛ مثل خودم که سعی می‌کردم عاشقِ اِما باشم. فکر می‌کنیم به‌عنوان یک انسان باید از رنج دوری کنیم، به‌عنوان پدر و مادر باید بچه‌ها مان را از رنج دور نگه داریم، و به‌عنوان دوست باید رنج دوست‌مان را از او بگیریم. شاید برای همین است که بیش‌ترمان، خیلی وقت‌ها، احساس شکست می‌کنیم. همه ما از روی عشق، وظایف‌مان را اشتباه انجام می‌دهیم.

چیزی که دوست‌هایم درباره من، و من درباره اِما نمی‌دانستیم، این بود که آدم‌هایی که آسیب می‌بینند، نیازی به دورکننده، محافظ، یا تسکین‌دهنده ندارند. چیزی که نیاز داریم، شاهدانی صبور و عاشق است. آدم‌هایی که آرام بنشینند و فضا را برای مان حفظ کنند. آدم‌هایی که بدون کوچک‌ترین کمکی، فقط برای رنج‌ها مان دعا کنند.

به خودم قول می‌دهم که برای بچه‌ها و دوست‌هایم این‌طور باشم؛ که در مقابل رنج عزیزانم ایستادگی کنم، که بپذیرم دست‌هایم خالی‌ست. گیج‌ام و نمی‌توانم به چیزی فکر کنم. نمی‌خواهم سعی کنم چیزی را برایش معنی کنم یا کاری را بیش‌تر از حدی که لازم است، انجام دهم. نمی‌خواهم بگذارم آزدگی‌ام از رنج او، از هم دورمان کند. قول می‌دهم که هرگز رنج‌اش را از او نگیرم و تسکین‌اش ندهم، چون می‌دانم هر چقدر رنج‌اش ادامه پیدا کند، همین رنج باعث آرامش او می‌شود. اندوه، سوغات عشق است. همین ثابت می‌کند که ما عاشقیم یا نه. اندوه رگباری‌ست که در هوا ره‌ایش می‌کنیم تا برود و به دنیا بگوید: «نگاه

کن! عشق فقط یه بار مال من بود. خب چیکار کنم؟ عاشق شدم. سندش هم این جاست، توی قلبم. من بهاش رو پرداختم. پس کنارش می‌مونم، آروم می‌شینم و سعی نمی‌کنم خدای اون باشم. متأسفم. ممنون که بهم اعتماد کردی و منو به سمت خودت دعوت کردی. من رنج‌ات رو می‌بینم. اون واقعیه. خیلی متأسفم.»

سفر یک جنگجو همین است. سفر برای یادگرفتن این درد است. فضای مقدسی که می‌توانیم با دیگران واردش شویم، به شرط این که قول بدهیم کثیفش نکنیم. پس به پای رنج‌ام می‌نشینم و می‌گذارم قلبم بشکند. می‌پذیرم که در این ناتوانی، بدون کمک و شکسته دل خواهم ماند. شاید کار عشق همین است؛ ماندن در کنار چیزی که قدرتمندتر از ماست: عشق و رنج. انگیزه‌ای که آن‌ها را کنارمان نگه می‌دارد، این است که می‌دانیم عشق و رنج ما را می‌کشد، اما فقط بخشی از ما را.

همان‌طور که کتاب چودرون را روی قلبم می‌گذارم، خسته به تخته می‌دهم. بدنم کار خودش را می‌کند. حالا بدنم معلم است و من در حال یادگرفتن. عشق و رنج جاهایی حضور دارند که برای دیدن‌شان باید حسایی شجاع باشم. می‌دانم که آن‌جا، از پس هر چیز غیرمنتظره‌ای برمی‌آیم و همین به من انگیزه می‌دهد؛ چون خالق من، نه تنها من را برای نجات‌یافتن از رنج و عشق، بلکه برای جزئی از وجود او شدن، آفریده است. من برای انجام این کار آفریده شده‌ام. من یک جنگجو هستم.

ناگهان به شدت احساس گرسنگی می‌کنم. به نظر نمی‌رسد کسی خانه باشد، پس گیج و منگ به آشپزخانه می‌روم. کریگ آن جاست. نگاهی به من می‌اندازد و از دیدنم تعجب می‌کند. صورتم از اشک و عرق، خیس و قرمز شده. نگاهش می‌کنم و آرام می‌گویم: «خیلی گشمنه.»

کریگ چشم‌هاش را گرد می‌کند و می‌گوید: «واقعاً؟ بذاریه چیزی واسه‌ت درست کنم. می‌خواهی یه غذای خوب درست کنم؟» حالا صدایش پر هیجان و تقریباً آتشی شده.

وقتی مشکل گوارشی پیدا کردم، مواد زدن و بالا آوردن را ترک کردم، اما هیچ‌وقت یاد نگرفتم تغذیه خوبی داشته باشم. یک عمر مشروب‌خواری کافی بود که بهم ثابت شود اشتهاهی حیوانی و شرم‌آور داشته‌ام. نمی‌شد روی آن حساب کرد، من هم کنارش گذاشتم. با گرسنگی‌ام مثل یک زندانی رفتار کردم. هر روز یک جیره غذایی کوچک برایم کافی بود، یک چیز کوچک توی بار، شیک، آبمیوه، باقی‌مانده غذای بقیه؛ هر چیزی که سیرم کند اما شکم‌پرستی‌ام را بیدار نکند. دخترک بیچاره! در مورد غذا هم، مثل مذهب، احساساتی تصمیم گرفتم: قوانین خوب ما را حفظ می‌کنند. اما حالا دوباره می‌خواهم غذا بخورم و کریگ می‌خواهد به من غذا بدهد. می‌خواهم واقعی بودن را احساس کنم. غذای واقعی می‌خواهم. پس می‌گویم: «آره می‌خوام، ممنون.»

کریگ می‌رود سمت یخچال و من هم دنبالش. با این که ساعت یازده قبل از ظهر است، با هم چیزبرگر، سیب‌زمینی و سالاد درست

می‌کنیم. بوی ساندویچ‌ها آشپزخانه را پُر می‌کند. وقتی به خودم می‌آیم، کریگ دستم را لمس می‌کند. دستش را پس نمی‌زنم، حداقل نه کاملاً. وقتی آشپزی تمام می‌شود، کریگ برایم غذا می‌کشد. پشت میز می‌نشینیم و کریگ دعا می‌خواند و می‌گوید: «لطفاً خونواده‌مونو حفظ کن! آمین!» به بشقاب‌های من و دستپاچه می‌شوم. دستورالعمل، محدودیت، تنهاغذاخوردن، بسته‌بندی، قاشقی برای پیمانه کردن غذا، خبری از هیچ کدام این‌ها نیست. دیگر چیزی جلوی اشتهایم را نمی‌گیرد. چطور بدانم از کجا باید شروع کنم و کی باید تمامش کنم؟ به کریگ نگاه می‌اندازم. او دارد غذایش را می‌خورد. چطوری این قدر برایش راحت است؟ سالاد را که می‌بینم، فکر می‌کنم شاید باید از این‌جا شروع کنم. ساندویچ را که می‌بینم، یکهو فکر می‌کنم این یک دستور بی‌چون‌وچراست، باید ذهنم را نادیده بگیرم و آن چیزی را که بدنم از من می‌خواهد، انجام بدهم. ساندویچم را برمی‌دارم و گازش می‌زنم. کمی از آن خُرد می‌شود و رودخانه‌ای از آب سس روی دستم راه می‌افتد. نمی‌خواهم حتی یک ذره‌اش را هم از دست بدهم، پس شروع می‌کنم به لیس‌زدنِ سسِ روی دستم. گاز دیگری می‌زنم، حس می‌کنم توی بهشت‌ام، انگار عاشق خودم شده‌ام. و بعد یک حسِ وحشت توی وجودم زبانه می‌کشد، به خودم می‌گویم روی میلِ خودت برای کنارگذاشتن یا خوردنِ همهٔ ساندویچ پافشاری کن. می‌توانم آرام بخورم‌اش و لذت ببرم. هیچ‌کس نمی‌خواهد آن‌را از من بگیرد. بشقاب خودم است و اجازه دارم کلِ غذای داخلش را بخورم. یک گاز دیگر می‌زنم و از طعم عالی‌اش لذت می‌برم. اگر زیادی هم سیر شدم، می‌توانم باز هم بخورم. سیرشدن می‌گذرد و من می‌مانم.

یکه‌و متوجه می‌شوم کریگ دارد نگاهم می‌کند. او شاهدِ گرسنگیِ من است، شاهدِ لذت‌بردن‌ام از ساندویچ. احساس می‌کنم مضحکم، خطاکارم و درحال ارتکاب جرم دستگیر شده‌ام. اما کریگ لبخند می‌زند. هیچ عصبانیتی توی چشم‌هاش نیست، فقط شادی و آرامش. طوری نگاه می‌کند که انگار از طرز خوردن‌ام تعجب کرده. به خودم می‌گویم "هیچ اشکالی نداره که یه زن گرسنه بشه گلنن. طبیعیه که به اشتهاش جواب مثبت بده، که از طعم‌های خوب لذت ببره. یادت باشه یه خانم نباشی! یه جنگجو باش! یه جنگجو به همه ابعاد خودش غذا می‌ده: ذهن، روح، و جسم." با یک نفس عمیق شروع می‌کنم به خوردن سیب‌زمینی. "بخور تا سیر شی. به بدنت اعتماد کن تا راهنماییت کنه. گلنن! با خودت مثل کسی رفتار کن که عاشقشی. به چیزایی که می‌خوای و به‌شون احتیاج داری، گوش کن... و اونا رو به خودت بده. دوستِ خودت باش."

آن شب، بعد از این که بچه‌ها غذاشان را می‌خورند و می‌خوابند، از کنار کریگ رد می‌شوم. او پشت میز آشپزخانه نشسته و به دست‌هاش خیره شده. نگران به نظر می‌رسد. می‌پرسد: «ناراحت شدی امروز با هم تمرینِ حرف‌زدن کردیم؟»

می‌پرسم: «چی؟ تمرینِ حرف‌زدن؟!»

«آره. می‌دونم عجیبه اما برام سخته که گوش کنم و درست جواب بدم. تو حرف‌زدن‌ات خیلی خوبه، هر وقت می‌خواستیم حرف

بز نیم، می ترسیدم بد جواب تو بدم. به خاطر همین می خوابیدم. آنا می گه این یه جنگه. فکر کنم همینه که فراموش می کنم به هم چیا گفته ایم، چون واقعاً اون جا نیستم. فکر می کردم نمی تونم این کار رو بکنم. هر چند آنا فکر می کنه من به تمرین کردن نیاز دارم. می دونم عجیبه. گفت باید حرف زدن و گوش کردن رو تمرین کنم.»

رو به رویش می نشینم و می گویم: «عجیب نیست. درک می کنم. وقتی کسی لمس ام می کنه، منم همین حسو دارم. حس می کنم ترسیده ام و خودمو می کشم کنار. دارم تمرین می کنم که تو بدن خودم بمونم. یوگا واسه همینه. فکر کنم غذا خوردن ام بخشی از اون باشه. همیشه فکر می کردم بدنم تحلیل رفته. شاید فقط تمرین نداشتم.»

کریگ، بعد از چند لحظه، آرام می گوید: «عاشقتم. می خوام بشناسمت. می دونم که راه رسیدن به تو از توی ذهنمه. دارم سعی می کنم یاد بگیرم چطور بهت برسم.»

قبل از این که جواب بدهم، سکوت غربیی بین مان ایجاد می شود. «یعنی تا حالا به من نرسیدی؟ از کجا می دونی عاشقمی؟» «می خوام که عاشقت باشم. می خوام بشناسمت. پس می تونم واقعاً عاشقت باشم. من بهت احتیاج دارم، اما همون قدرم می خوام عاشقت باشم.»

«می فهمم. خوب می فهمم چی می گی. من باید یاد بگیرم که چطور با بدنم به تو برسم و تو هم باید یاد بگیری که چطور با ذهنت

به من برسی. این مثل ارمغان مغان^{۲۴} یا به چیزی تو اون مایه هاست.»

کریگ تندتند پلک می زند و می گوید: «چی؟ ارمغان مغان؟ چی هست؟ به لحظه صبر کن!» صندلی اش را عقب می کشد و غیب اش می زند، چند لحظه بعد با یک دفترچه و خودکار برمی گردد. می نشیند و شروع می کند به نوشتن.

می پرسم: «داری چیکار می کنی؟»

«آنا گفته باید یادداشت بردارم. می دونم واسه تو آسونه اما واسه من نه. فکر کنم به مدت باید خیلی چیزا رو بنویسم تا یادم بمونه.» می بینم که او چطور ذهن اش را تغذیه می کند و تعجب می کنم از این که چقدر برایش راحت است. خب در عوض من هم دارم جسمم را تغذیه می کنم. پس همان طور که او مرا تغذیه می کند، من هم او را تغذیه می کنم. قصه "ارمغان مغان" را برایش تعریف می کنم. داستان زوجی که پول کم، ولی عشق زیادی داشتند. زن موهای زیبای خودش را می فروشد تا برای عشقش زنجیر ساعت بخرد و مرد ساعت جیبی ای را که جایزه گرفته بود، می فروشد تا برای همسرش شانه سر بخرد. هر کدام از آن ها چیزی را قربانی می کنند که شخصیت شان در آن پیچیده و دیگر چیزی برای شان باقی نمی ماند تا ارزش خودشان را به دنیا ثابت کنند. اما آن ها ارزش شان را به یکدیگر ثابت می کنند. آن ها عاشق یکدیگرند و این شخصیت شان، حقیقی تر از زیبایی و موقعیت اجتماعی آن هاست. در نهایت تنها چیزی که برای شان باقی می ماند، حقیقت و عشق است.

بعد از تمام شدن داستان، کریگ صفحه سفیدی از دفترچه را باز می کند و می گوید: «می دونم که خسته ای، اما می تونی یه قصه از بچگیات برام تعریف کنی؟» من هم از مریکل می گویم: قصه ای که قبلاً چند بار تعریفش کرده بودم، اما او اولین بار بود که آن را می شنید! همه بدنش را به سمت جلو خم می کند، سؤال هایی می پرسد، ارتباط چشمی قوی ای برقرار می کند و من هم چند بار مجبور می شوم نگاهم را بدزدم. هر دو با هم می خندیم. این خنده واقعی ست، یک خنده واقعی که هوای اطراف مان - هوایی که بوی نا گرفته بود - را جابه جا می کند. آرزو می کنم کاش بچه ها بیدار بودند و می شنیدند. امیدوارکننده است. می دانم که خنده ما مقدس است، چون نشان می دهد که دو نفر دقیقاً این جابجا، با هم، روی سطح آب. آمده اند تا نفس بکشند، هیچ کدام به درون خودشان فرار نمی کنند. هر دو همین جا هستند تا به هم برسند. همین طور که می خندیم، با خودم فکر می کنم این فضایی که الان در آن هستیم، عشق است؟ می شود فقط زمانی توی این فضای عاشقی باشی که یک انسان کاملی؟ ما چطور به این جا آمده ایم؟ این جا برایم امن است؟

ساعت را نگاه می کنم، نصفه شب است. کریگ هم متوجه ساعت می شود و می گوید: «برو بخواب. باید مراقب خودت باشی. من اینا رو جمع می کنم.» به بدنم نگاهی می اندازم و فکر می کنم: بله، این خودمم. باید ارزش مراقبت کنم.

چند لحظه به کریگ نگاه می کنم و می گویم: «ممنونم.»

می روم سمت اتاقم، روی تختم دراز می کشم، ملافه را می کشم رویم و خیلی زود خوابم می برد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

از نور آفتاب که به اتاقم می‌تابد، متوجه می‌شوم خواب مانده‌ام. لعنتی! مدرسه بچه‌ها دیر شده. تلوتلوخوران از اتاقم به سمت آشپزخانه راه می‌افتم؛ آشپزخانه‌ای که بوی صبحانه توی آن پیچیده. خوشحال می‌شوم وقتی می‌بینم بچه‌ها لباس مدرسه پوشیده‌اند و سر میز نشسته‌اند. کریگ به میز صبحانه اشاره می‌کند و من می‌نشینم. یک بشقاب املت جلویم می‌گذارد. می‌خواهم هل‌اش بدم عقب، هرچه باشد دیشب خیلی چیز خورده‌ام. اما متوجه می‌شوم دخترها دارند نگاهم می‌کنند. با خودم فکر می‌کنم "بدن من به املت نیاز داره، پس می‌خورم". بعد دو لقمه نان تست و یک لیوان آب‌پرتقال می‌خورم و دوباره سرحال می‌شوم؛ مثل شرکت کردن توی یک جشن خانوادگی ست که سه بار در روز جلوی چشم‌هام اتفاق می‌افتد. تمام این مدت همه این‌ها را از دست داده بودم. مشغول تمیزکردن بشقاب‌ها می‌شوم. کریگ می‌گوید خودش بچه‌ها را می‌رساند. می‌بوسم‌شان و خداحافظی می‌کنیم. شستن ظرف‌ها که تمام می‌شود، سر میز می‌نشینم و فکر می‌کنم حالا باید چه کار کنم. فعلاً نمی‌توانم بنویسم. هنوز سه روز دیگر از درمان باقی مانده و تا مدتی نمی‌توانم یوگا انجام بدهم. دیگر چه؟ می‌نشینم و فکر می‌کنم آنا، الیسن، و امی به من چه گفتند؟ «تو باید نفس بکشی گلنن. نفس کشیدن رو فراموش نکن!» هر وقت این جمله را به خاطر می‌آورم، گیج می‌شوم. فکر کنم می‌دانم چطور باید نفس بکشم. اما بعد دوباره یادم می‌آید که تازه همین دیروز خوردن را یاد گرفته‌ام. به خودم یادآوری می‌کنم که دوباره دارم شروع می‌کنم. من ناخوشایندم.

می‌روم سمت کامپیوترم و توی مرورگر تایپ می‌کنم: "نیپلز فلوریدا، تنفس". روی یک لینک کلیک می‌کنم که به صفحه‌ای دربارهٔ نفس کشیدن به عنوان ابزار سلامتی ختم می‌شود. اول باورم نمی‌شود، ولی با دقت که نگاه می‌کنم، می‌بینم پنج مایل آن طرف‌تر خانه‌مان، کلاسی در رابطه با نحوهٔ درست تنفس، در حال برگزاری ست. تصمیم درست بعدی سر راهم سبز می‌شود.

چند شب بعد، توی یک لابی مبله‌ام و اطرافم آدم‌هایی هستند که ظاهراً نمی‌دانند چطور باید نفس بکشند. موسیقی ملایمی پخش می‌شود و هر گوشه یک آب‌نما قرار دارد. دیوارها پُر شده از عکس کرم‌هایی که در حال پروانه شدن هستند و قفسه‌ها پُر از مجسمه‌هایی که تغییر کرم‌ها به پروانه را نشان می‌دهند. این جا گرم است، درست مثل پیلۀ کرم ابریشم. من راضی‌ام؛ احساس امنیت و راحتی می‌کنم. مربی تنفس ما چهارزانو آن جلو نشسته. اسمش لیز است. لیز موهای بلندی دارد. یک تی شرت و شلوار جین پوشیده، با یک گردنبند منجوقی، و آرایش هم ندارد. به ما می‌گوید تشک‌ها مان را پهن کنیم و دراز بکشیم. همه مان آن قدر به هم نزدیکیم که می‌توانیم صدای نفس هم را بشنویم و بوی همدیگر را حس کنیم. لیز از ما می‌خواهد شروع کنیم به نفس عمیق کشیدن.

در حالی که دراز کشیده‌ایم و نفس می‌کشیم، لیز دربارهٔ خدا با ما حرف می‌زند. لااقل من فکر می‌کنم دربارهٔ خدا حرف می‌زند، اما

حدس زدن اش کار ساده‌ای نیست، چون به جای خدا، از واژه‌های "منشأ" و "روح" استفاده می‌کند. به ما می‌گوید که می‌توانیم خدا را به هر اسمی که می‌خواهیم، صدا کنیم. خودش منشأ را انتخاب می‌کند؛ چون خدا جایی است که ما از آن جا آمده‌ایم... و روح - چون به معنای نفس است - و خدا همیشه به اندازه نفس به ما نزدیک است. او به ما می‌گوید حتا اگر از منشأ خودمان جدا شده باشیم، در درونمان مشتاقیم که به آن برگردیم، و می‌توانیم، فقط کافی است نفس بکشیم. لیز می‌خندد و ادامه می‌دهد: «مؤسسه‌های زیادی هستن که نمی‌خوان شما بدونید تنها کاری که برای با خدا بودن باید بکنید، نفس کشیدنه... چون اون وقت دیگه هیچ کس حلقه‌های اونا رو طی نمی‌کنه. می‌دونید که نفس کشیدن آزاده. دونستن مهمه. باید آروم باشید تا متوجه این مسئله بشید.»

یک چشمم را باز می‌کنم تا زیرچشمی بقیه را نگاه کنم. یعنی ما اجازه داریم این طور صحبت کنیم؟ هیجان زده و نگرانم، مثل این است که توی حیاطپشتی دبیرستان، مهمانی گرفته‌ایم و یکی شاخه درخت‌ها را کنار می‌زند. مثل این است که در حال چاپ کردن پول موردنیازمان عوض ایستادن توی صف، جلوی بانک بازداشت شویم. به در نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم یک کشیش یا پلیس بیاید داخل و گروه خدایی ژنده‌پوش زیرزمینی و کوچک‌مان را به هم بریزد؛ قبل از این که ما فرصت نقشه کشیدن داشته باشیم. به یاد می‌آورم که آن خواهر روحانی در مورد حق‌شناسی به من چه گفت. «مطمئن شو که زیر چتر حمایت خدا هستی گلنن.» مطمئنم که این اتاق خارج از چتر اوست. پس چرا حس طنین‌آمیز و سرزنده‌ای دارم؟

«می‌تونید خدا رو هرچی که دوست دارید، صدا کنید...» واقعاً؟ این چیزی نیست که قبلاً یاد گرفته‌ام. من یاد گرفته‌ام که باید خدا را به اسم مشخصی صدا بزنم و اگر این کار را نکنم، او برای همیشه مرا توی آتش خشم و غضب‌اش می‌سوزاند. اما وقتی به حرف لیز فکر می‌کنم، یاد این می‌افتم که چیس به من می‌گوید "مام"، تیش می‌گوید "مامی"، و اما "ماما" صدایم می‌کند. من هیچ‌وقت نخواستم به خاطر این موضوع آن‌ها را بسوزانم. این‌را درک می‌کنم که هر کدام از آن‌ها دارند با من حرف می‌زنند. به نظر منطقی می‌آید که خالق جهان به اندازه من در مورد موضوع اسم، عاقل و بالغ باشد.

دوباره به لیز گوش می‌کنم که می‌گوید: «خب الان نفس‌تونو بدید بیرون. شروع کنید از شکم نفس بکشید.» دستش را می‌گذارد روی شکمش و می‌گوید: «حواس‌تون باشه که دست‌تون با نفس‌تون بالا‌پایین بره.» سعی می‌کنم، ولی نمی‌توانم این حرکت را انجام بدهم. هنوز هم درحالی که شکمم ثابت مانده، سینه‌ام بالا می‌آید. شروع می‌کنم به خس‌خس کردن و استرس می‌گیرم. لیز متوجه می‌شود که من در حال تلاشم و کنارم می‌نشیند. دستش را می‌گذارد روی دستم و می‌گوید: «این‌جا رو بیار پایین. عمیق‌تر. وقتی از سینه نفس می‌کشیم، خیلی بالا زندگی می‌کنیم و احساس غیرزمینی داریم. عمیق‌تر. پایین‌تر نفس بکش و این‌جا - این پایین - زندگی کن.» دوباره تلاش می‌کنم. لیز کنارم می‌ماند. دستش هنوز روی شکمم است. خجالت می‌کشم. می‌خواهم بروم اما به خودم می‌گویم "آروم باش. روی زیراندازت بمون. به حرفای اون گوش کن. از این‌جا جُم نخور." بالاخره تغییری حس می‌کنم. الان روی شکمم هستم. می‌شنوم که لیز می‌گوید: «آهان! خوبه...»

اتفاق بعدی، برای یک لحظه - و البته برای همیشه - رخ می‌دهد. احساس می‌کنم شناور شده‌ام و بیرون از اتاق، توی یک آسمان پرستاره هستم. همین‌طور که بلند می‌شوم، سینه‌ام باز و گسترده می‌شود، تاجایی که همهٔ مرزهایم را از دست می‌دهم و دیگر نمی‌توانم بگویم کجا تمام می‌شوم و آسمان از کجا شروع می‌شود. چشم‌هایی که با آن‌ها نگاه می‌کنم، چشم‌های آسمانند. من قوی، بی‌انتهای، و نامحدودم. برای اولین بار توی زندگی‌ام، نبودِ ترس را با همهٔ وجودم حس می‌کنم. خیلی راحت، توی صلح و آرامش. می‌دانم که این پیوستگی من با خداست، بازگشتِ روح من به سوی منشأ خودش. منشأ روح من خداست... و خدا، خودِ عشق است. من، درست همین لحظه، در عشق کامل با خدا هستم؛ عشقی که هیچ ترسی نمی‌تواند به آن راه پیدا کند. یعنی این همان چیزی است که به آن جاودانگی می‌گویند؟ باید همین باشد. این پایان است، پایانِ آغاز. بازگشتی به عشق تمام‌عیار. پیوستگی روح. اگر خدا جایی است که ترس به آن راهی ندارد، پس چرا یاد گرفته‌ام از خدا بترسم؟ حیرت‌زده‌ام از این خدا، از این عشق، اما نمی‌ترسم. ترس و خدا دیگر هرگز با هم برایم معنایی نخواهند داشت. او همیشه مرا دوست داشته است، هنوز هم دوستم دارد، و همچنان دوستم خواهد داشت. هیچ‌وقت از این عشق جدا نشده بودم، فقط خودم را فریب داده بودم که جدا شده‌ام. به زنی فکر می‌کنم که به من اخطار داد از زیرِ چترِ حمایتِ خدا خارج نشوم، می‌خواهم بروم و با اطمینان به او بگویم: «خواهر؟ وقتی خودِ آسمونی، دیگه چتر می‌خوای چیکار؟!»

از توی آسمان صدای لیز را می‌شنوم که از ما می‌خواهد نفس‌هامان را آهسته‌تر کنیم و فرود بیاایم. نفسم را به سینه‌ام

برمی گردانم. حس می کنم به بدنم برگشته ام، مثل این است که روحم سر خورده تا به کیسه خوابش برگردد. آرام می نشینم و به ساعت نگاه می کنم. یک ساعت ونیم گذشته، اما اصلاً گذر زمان را حس نمی کنم. متوجه می شوم که همه با خجالت در حال لبخند زدن به یکدیگرند. ما چندتا غریبه بودیم و حالا شبیه آشنای دیرپافته. مثل این که توی سفری عجیب و غیرمجاز با هم بوده ایم. لیز می پرسد کسی دوست دارد تجربه اش را به اشتراک بگذارد یا نه؟ همه ساکت اند؛ تا وقتی زنی که کنار من نشسته، شروع می کنه به گریه کردن. او می گوید: «من یه روحانی ام. بیست سال عبادت کردم و ده سال تفکر، سعی کردم خدا رو تجربه کنم. اما هیچ وقت نشد... نمی تونم توصیفش کنم. شبیه... من بخشیده شدم. دوست داشته شدم. حالا زیبا. خیلی سعی می کردم که بهتر و متفاوت باشم، بی این که بدونم همون موقع هم دوست داشته می شدم؛ همون طوری که بودم. من فقط... هیچ وقت تا حالا اینو نفهمیده بودم.» نگاهش می کنم، با او احساس همذات پنداری می کنم. سرم را تکان می دهم و دستم را می گذارم روی دستش. او هم دستش را می گذارد روی دستم. به سگم، تنو، فکر می کنم و این که چطور هر شب به سنگینی اش روی پاهام نیاز دارم، مثل یک تکیه گاه. دارم فکر می کنم ما نیاز داریم لمس شویم تا به جسم مان برگردیم؟ تا به خودمان ثابت کنیم که وجود داریم؟ که واقعی هستیم؟ که فرود آمده ایم؟

او از این که همان طوری که بود دوست داشته می شد، متعجب و شگفت زده است. من هم همین طور. به این فکر می کنم که آدم های مذهبی، همیشه از مورد رحمت قرار گرفتن، خیلی خوشحال و شگفت زده می شوند. یعنی همان هایی که ما از عبور از

حلقه‌هاشان خسته می‌شدیم؟ ما آن‌ها را ساختیم. ما فراموش کردیم که خالق ما، ما را انسان آفریده، و این خوب است. شاید بهترین موهبت همین باشد که انسان آفریده شده‌ایم. ما شرمندۀیم از طرح کسی که ادعا می‌کنیم او را می‌پرستیم. ما آشفتگی‌ها مان را کنار می‌گذاریم و قبل از این که خودمان را به خدا نشان بدهیم، تردیدها، مغایرت‌ها، عصبانیت، و ترس‌ها مان را پنهان می‌کنیم. مثل این می‌ماند که برای انجام یک عکس رادیولوژی، لباس شب بپوشی و آرایش کنی. به آن‌هایی فکر می‌کنم که به نظر می‌رسد خیلی به خدا نزدیک‌اند، همان‌هایی که معمولاً لباس خاصی نمی‌پوشند و روی مبل‌های کلیسا نمی‌نشینند، آن‌ها لباس معمولی می‌پوشند و روی صندلی‌های تاشوی جلسات خودشناسی می‌نشینند. آن‌ها دیگر از تزئین خودشان خسته شده‌اند. آن‌ها همان‌هایی هستند که دیگر تظاهر نمی‌کنند. همان‌هایی که می‌دانند رنج آن‌ها را به پایین‌ترین لایه رسانده، و پایین‌ترین لایه، آغاز یک زندگی صادقانه و سفر روحی‌ست. آن‌هایی که وجود دارند و می‌دانند هر چیز پنهان‌شده، درست مقابل چشمان خداست. آن‌ها چیزی را می‌پرسند که آن روز کریگ توی دفتر روانپزشک از من پرسید. «فقط می‌خوام بدونم دوباره می‌تونی منو بشناسی و دوسم داشته باشی یا نه؟» بله. خدا بی‌مزد و منت دوست‌مان دارد. اما "بله"‌های ما در مورد یکدیگر، سخت‌تر به دست می‌آیند.

من خدا نیستم، با این وجود کریگ آن سؤال را از من پرسید. پس حالا که این سؤال را از من پرسیده، من تنها کسی هستم که می‌توانم جوابش را بدهم. چه باید بگویم؟ آیا عشق تمام‌عیار واژه‌درستی‌ست؟ به نظر می‌رسد یک جواب "بله" یا "نه" کافی

باشد. اما سؤال کریگ، جواب طولانی‌تری می‌طلبد. «می‌تونی منو ببخشی گلن؟» شاید دارد می‌پرسد "خدا منو می‌بخشه گلن؟" شاید قبل از این که بداند من می‌تونم دوستش داشته باشم یا نه، نیاز دارد بداند ارزش دوست داشته شدن را دارد؟ به خاطر می‌آورم که روی تخت پدر و مادرم نشسته بودم و فکر می‌کردم آیا ارزش دوست داشته شدن را دارم؟ وارد شدن به آن کلیسای کوچک را به یاد می‌آورم. این که مریم مقدس و خانواده‌ام جواب سؤالم را این‌طور دادند: بله. بعد خلیج مکزیک جوابم را داد: بله. امشب آسمان جوابم را داد: بله، بله، بله. توی آسمان، تنها جواب حقیقی "بله" است. حقیقت رحمت است و رحمت، هیچ استثنایی ندارد. من کسی که آن کارها را کرده، نیستم. و اگر آن را به عنوان حقیقتِ خودم قبول دارم، پس باید این را هم قبول داشته باشم که کریگ هم کسی نیست که آن کارها را کرده. نیاز دارد که این را به او هم بگویم. "تو اونی نیستی که فکر می‌کنی. خدا دوست داشته، دوست داره، و دوست خواهد داشت. من نمی‌دونم که باهات می‌مونم یا نه، نمی‌دونم دوباره بهت اطمینان می‌کنم یا نه، اما می‌تونم حقیقت رو - وقتی تو فراموشش کردی - بهت بگم. من نمی‌تونم شاهدِ منصفِ عشق برای تو باشم. عشق چیزیه که تو از اون ساخته شدی و رحمت واسه همه بی‌منته. رحمت و ارزشمند بودن از آن توه".

رحمت هیچ رفع مسئولیتی نمی‌کند؛ بلکه خودِ حقیقت است، برای همه یا برای هیچ کس. ارزشِ رحمت برای من، رحمت برای کریگ است. اما همان لحظه که رحمت را برای کریگ در نظر می‌گیرم، ذهنم پُر می‌شود از یک سری تصویر. انگار من یک قلک‌ام و کسی در من سرمایه‌گذاری می‌کند. سرمایه‌گذاری‌ها، تصویر زن‌هایی‌ست که کریگ طی سال‌ها با آن‌ها بوده. پس این جاست

که عشق می‌پرسد "اگه رحمت برای تو حقیقت داره، و اگه برای کریگ هم همین‌طور، آیا برای اونا هم حقیقت داره؟" این‌طور است که می‌فهمم رحمت، یک چیز وحشتناک اما درعین‌حال زیباست. ارزش عشق خیلی زیاد است. ارزشش برای من این است: "باید تظاهر کردن به این که من با کریگ و اون زن‌ها فرق دارم رو بذارم کنار. نبخشیدنِ کریگ یه دکه‌ی راحتی دیگه‌س. ما با هم فرقی نداریم. ما عین هم‌ایم. ما تیکه‌های پراکنده‌ی یه پازل‌ایم که این پایین گم شدیم. همه از پیوستن به منشأمون ناامیدیم و داریم سعی می‌کنیم اونا جاهای دیگه‌ای پیدا کنیم. از جسم‌مون و الکل و غذا برای جبران تنهایی‌مون استفاده می‌کنیم، اما نمی‌دونیم که این پایین تنهایییم، چون قرار بوده تنها باشیم. چون تیکه‌تیکه‌ایم. انسان بودن، ناکامل‌بودنه و دائما اشتیاق‌داشتن برای پیوستن دوباره. بعضی پیوستن‌ها فقط به کمی صبر نیاز دارن."

به مریم مقدس فکر می‌کنم که سال‌ها پیش اشاره می‌کرد بروم سمتش. "بیا! بیا این‌جا. بیا پیش من گلن. بیا!"

"اما من مجرد و باردارم... و گمشده و تنها".

و او گفت "منم همین طور. خدا ما رو همین طوری که هستیم، دوست داره. بیا".

اگر می‌خواهم همه خودم را به خدا پیوند بزنم، باید بپذیرم که بقیه هم می‌توانند. اگر می‌خواهم در آغوش خداوند آرام بگیرم، اگر می‌خواهم توسط مأمورهای بانک بازداشت نشوم، پس نمی‌توانم کس دیگری را جای خودم بفرستم. رستگاری ما به اندازه بی‌منت بودن او واقعی‌ست. رحمت می‌تواند شخصی باشد، یا حتا جهانی. آزادی من و هر کس دیگری یا به هم گره خورده یا از هم جداست. تنها امید ما برای انسان کامل بودن، این است که خداوند ما را در پیشگاهش به عنوان یک انسان کامل بپذیرد. فقط پذیرش اوست که به من اجازه می‌دهد کریگ و آن زن‌ها را به خاطر دوست داشتن ناقص‌شان ببخشم. بنابراین تصمیم می‌گیرم هرچه لازم دارم ببخشم. من هزینه رحمت را می‌پردازم. بله، رحمت برای همه ما حقیقت دارد. من همه را انتخاب می‌کنم: خودم، کریگ، و آن زن‌ها، همه‌مان. و برای دومین بار در عرض چند روز، توی یک اتاق پر از غریبه، بی‌اختیار می‌زنم زیر گریه. احساس امنیت می‌کنم. اما همان‌طور که بار دنیا را به دوش می‌کشم، می‌دانم که این آرامش هم خیلی دوام ندارد. مجبور می‌شوم از اتاق بروم بیرون. دوباره احساس گم‌شدن می‌کنم. ترس و عصبانیت و اضطراب، رحمت و حقیقت را احاطه می‌کنند؛ همان‌طور که ابرها، ستاره‌ها را. اما ترس، عشق حقیقی را نمی‌پوشاند؛ همان‌طور که ابرهای در حال گذر، ستاره‌ها را نمی‌پوشانند. می‌دانم چطور باید راه خودم را برای بازگشت به حقیقت، عشق، آرامش، و خدا پیدا کنم. همه کاری که باید انجام بدهم، این است که

آرام باشم، نفس بکشم و منتظر بمانم تا ترس و ابرها عبور کنند. حالا دیگر اتاق برای جادادنِ عشقِ توی سینه‌ام خیلی کوچک شده. زیراندازم را برمی‌دارم و می‌زنم بیرون.

با ماشین راه می‌افتم سمت خانه. روی مبل، کنار کریگ، می‌نشینم. او تلویزیون را خاموش می‌کند و مضطرب نگاهم می‌کند. می‌گویم: «گوش کن! امشب اتفاق عجیبی برام افتاد. فهمیدم که من و تو عین هم‌ایم. تو رابطه جنسی رو به جای عشق انتخاب کردی، و من، الکل و غذا رو. ما واقعاً گم شدیم. اما معنی‌ش این نیست که خدا دوس‌مون نداره. خدا منو دوست داره، تو رو دوست داره. تو بخشیده می‌شی، همیشه بخشیده شدی. همه چی خوب می‌شه. فکر کنم همین الانم همه چی خوبه.» چشم‌های کریگ به طرز دردناکی امیدوارند، پس این‌را هم اضافه می‌کنم: «صبر کن! این بخشش، شخصی نیست. معنی‌ش این نیست که من تو رو بخشیده‌م. من اون جا نیستم. من فقط این حقیقت رو می‌دونم که تو بخشیده شدی. کسی که تو رو خلق کرده، تو رو می‌شناسه، تو رو دوست داره، و از تو خشمگین نیست. ما چه با هم به آخر خط برسیم، چه تنها، نتیجه‌ای که می‌گیریم، خوبه. تو، من، بچه‌ها، ما همه خویم. هیچ کس نمی‌خواد تنبیه‌مون کنه. ما در امانیم. و آخرِ هر جاده‌ای که انتخاب کنیم، رستگاریه. عشق، عشقه که درنهایت پیروز می‌شه.»

کریگ ساکت است و فقط گوش می‌کند. نگاهش می‌کنم. دارد سعی می‌کند حرف‌هایم را بفهمد و هضم کند. بعد از چند دقیقه می‌گوید: «درسته.»

می‌روم توی اتاقم. روی تختم ولو می‌شوم و نفس می‌کشم. به تفاوتِ بینِ خدایی که امشب شناختم و خدایی که یاد گرفته بودم از او بترسم، فکر می‌کنم. ذهنم می‌رود سمت زنی که توی کلیسا بود و خبرها را در مورد من شنیده بود. او گفت: «خداوند تو رو وسیله‌ای برای کمک به کریگ قرار داده. تو موظفی توی این موقعیت کمکش کنی.» او راست می‌گفت. این چیزی بود که توی کلیسا به ما یاد داده بودند: کلمه‌ای که انجیل از آن برای توصیف زن استفاده می‌کند، به معنای یاری‌دهنده است. این فقط نوع مذهبیِ هر پیامی بود که من همیشه از جهان دریافت می‌کردم؛ این که زن‌ها این‌جا نیستند تا به‌طور کامل زندگی کنند، ما این‌جا ایم تا به مردها کمک کنیم که به‌طور کامل زندگی کنند. زن‌ها نقش پشتیبانی را دارند در داستان‌های حماسی مردها. به لیز فکر می‌کنم. "از تو حلقه‌ها نپُر! فراتر از انسان‌ها برو، مستقیم به سمت منشأ!" چشمم به انجیلی می‌افتد که بعد از جدایی‌مان قایم‌اش کردم؛ همان موقع که آدم‌ها از آن به عنوان یک ترغیب حیوانی استفاده کردند تا مرا توی جایگاه خودم نگه دارند یا هُل‌ام بدهند سمت جایی که خودشان می‌خواستند آن‌جا باشم. آن‌را برمی‌دارم، بازش می‌کنم و دنبال پیام می‌گردم. "دقیقاً از همان ابتدا، لحظه‌ای که خداوند زن و مرد را آفرید، زن را یاری‌دهنده نامید." دل‌پیچه می‌گیرم. یعنی "یاری‌دهنده" اولین اسم خدا برای من است؟

لپ‌تاپم را می‌آورم و شروع می‌کنم به جست‌وجوی معنای این عبارت؛ معنای لغتی که بارها و بارها برایم "یاری‌دهنده" معنا شده بود. روی صفحه هم همین ظاهر می‌شود.

اصل این کلمه یهودی برای زن، وقتی دو بار تکرار شده، برای اشاره به نخستین زن به کار رفته، سه بار برای اشاره به نیروهای نظامی قوی، و شانزده بار برای اشاره به خداوند. اصل این کلمه، ایژر^{۲۵} است.

حس بیداری‌ای که توی کلاس تنفس داشتم، با خواندن هر مقاله به سراغم می‌آید؛ مقاله‌هایی که توسط دیگران نوشته شده‌اند؛ توسط زن‌هایی که عوضِ توی صفا‌یستادن، خودشان خرجِ خانه را می‌دهند، زن‌هایی که تصمیم گرفته‌اند پشتِ گاریِ بستنی‌ها بایستند. آن‌ها به من می‌گویند این ترجمه اشتباه است، اشتباه. «لغت ایژر دو ریشه دارد: قوی و خیراندیش. بهترین ترجمه برای ایژر، جنگجوئه.»

خداوند زن را یک "جنگجو" آفریده.

به مصیبت‌هایی فکر می‌کنم که زن‌ها با آن مواجه‌اند. چطور هر وقت بچه مریض می‌شود، مرد خیلی راحت خانه را ترک می‌کند؟ یا وقتی یکی از والدین می‌میرد، یا خانواده از هم می‌پاشد، این زن‌ها هستند که سختی‌ها را به دوش می‌کشند؟ آن‌ها که با وجود اندوه خودشان، کارهایی برای اطرافیان‌شان انجام می‌دهند که از خودگذشتگی ست. وقتی اطرافیان‌شان ناتوان می‌شوند، زن‌ها

بیماری آن‌ها را در آغوش می‌گیرند و به یک پرستار تبدیل می‌شوند. آن‌ها ناراحتی، عصبانیت، عشق، و آرزوی داشتن خانواده را با خودشان حمل می‌کنند. آن‌ها خیلی زود یاد می‌گیرند که چگونه چطور حال خودشان را موقع مواجهه با مشکلات، خوب نشان دهند؛ درست وقتی که سنگینی اندوه، شانه‌هاشان را می‌لرزاند. آن‌ها همیشه در مقابل ناامیدی، آواز حقیقت، عشق و رستگاری سرمی‌دهند. آن‌ها همکار خستگی‌ناپذیر، وحشی و بی‌رحم آفرینش خدا هستند، و از هیچ، دنیای زیبایی می‌سازند. یعنی زن‌ها همیشه جنگجو بوده‌اند؟ من با کریگ به خاطر ضعیف بودن جنگیدم، به خاطر شکست خوردن توی ایفای نقش لغزش‌ناپذیر قهرمانی که من و جهان به او نشان داده بودیم. حالا درحالی که به بدن قوی و موقر خودم نگاه می‌کنم، به این فکر می‌کنم که نکند به خودمان اشتباه نشان‌اش داده‌ام؟ چه می‌شد اگر به کریگ نیاز نداشتم که قهرمان من باشد؟ چه می‌شد اگر نیاز نداشتم کریگ بیش از حد قوی باشد؛ فقط چون خودم قوی هستم. چه می‌شد اگر نیاز نداشتم کریگ بیش از حد دوستم داشته باشد؛ چون همین حالا کسی هست که بیش از حد مرا دوست دارد. نکند من یک جنگجوی محتاجم؟ نکند من قهرمان لعنتی خودم هستم؟

بزرگ شدن ناخوشایند است. شفای من پوست‌انداختن من است، آرام و عریان و آسوده در پیشگاه خدا؛ همان‌طور که در بُعد حقیقی‌ام عریانم. هنوز آن قدری که باید، شایسته نیستم. و حالا ایستاده‌ام: جنگجو، عریان، آماده برای جنگ، قوی، نیک‌خواه و کامل؛ نه نیازمند کامل شدن. فرستاده شده‌ام تا بجنگم؛ برای هر چیزی که ارزش‌اش را داشته باشد: حقیقت، زیبایی، محبت،

آرامش و عشق. برای رژه رفتن میان عشق و رنج، با قلبی گشوده و چشم‌هایی بینا، برای ایستادن توی خرابی‌ها، و باور این که قدرتِ من، نورِ من، حقیقتِ من و عشقِ من، قوی تر از تاریکی ست. حالا دیگر اسم خودم را می‌دانم: جنگجوی عشق.

من از عشق آمده‌ام، خودِ عشق‌ام، و به عشق باز خواهم گشت. عشق ترس را دور می‌کند. زنی که هویتِ واقعیِ خودش را به دست می‌آورد، جنگجوی عشقی ست با قوی‌ترین قدرتِ روی زمین. هیچ تاریکی و رنجی نمی‌تواند این جنگجو را از پا در بیاورد. همین طور که به این چیزها فکر می‌کنم، ناخودآگاه پشتم صاف می‌شود، نفس عمیقی می‌کشم و آرام می‌خندم.

هفته بعد چمدانم را می‌بندم و برای بزرگ‌ترین رویداد سخnrانی‌ام، به سمت میشیگان پرواز می‌کنم. این دیدار به خاطر شهرت کتابم، از ماه‌ها پیش برنامه‌ریزی شده. استرس دارم که جلوی آن جمعیت بایستم و سخnrانی کنم. شاید من یک جنگجو باشم، ولی لرزان و ضعیف‌ام. می‌دانم روی سن، جایی برای نماینده‌ام نیست. این افراد من را به خاطر آسیب‌شناسی نوشته‌ام دعوت کرده‌اند، پس لازم است خود واقعی‌ام را به مخاطب‌ها نشان بدهم. احساس می‌کنم این زمان بندی بی‌رحمانه است.

خواهرم توی گیت فرودگاه منتظرم است و جزئیات سفرم را مدیریت می‌کند تا من بتوانم روی خودم و صحبت‌هام تمرکز کنم. وقتی اسمم را صدا می‌کنند تا بروم روی سن، به شلوغی و جمعیت توجه نمی‌کنم، فقط به چشم‌های خواهرم نگاه می‌کنم. سرش را بالا گرفته و نگاه خیره‌اش، امیدوار و ثابت است. او می‌گوید: «همه‌چی خوبه گلنن. مهم نیست اون بالا چه اتفاقی می‌افته، ما با هم از این جا می‌ریم بیرون.» قبل از این که شروع کنم، یک نفس عمیق می‌کشم و اعتماد به نفس را به درونم می‌فرستم. به هیچ چیز جز سربلند کردن خواهرم فکر نمی‌کنم. قبل از رفتن روی سن، همان چیزی را به خدا می‌گویم که همیشه قبل از صحبت کردن‌ام به او می‌گویم. "خیلی خب، من خودمو نشون دادم، حالا نوبت توئه".

راجع به آسایشگاه روانی صحبت می‌کنم و این که گاهی چقدر دلتنگ‌اش می‌شوم. می‌گویم که من آن جا بودم، تا حدودی

به خاطر اعتیادم... و معتاد بودم، به خاطر نوشتن ام و کمی هم به خاطر نوشته‌های جهان. جوان که بودم دنیا را جای وحشتناکی می‌دیدم. به این نتیجه رسیدم که شکننده و متفاوت‌تر از آن‌ام که بتوانم خودِ واقعی‌ام را در این جای وحشتناک به نمایش بگذارم. حس می‌کردم ضعیف‌تر از آن‌ام تا در مقابل رنجی که می‌دانستم بهای عشق است، دوام بیاورم. پس پنهان شدم.

برای‌شان توضیح می‌دهم که اعتیاد مکان کوچک و امنی‌ست برای پنهان شدن؛ جایی که آدم‌های حساس، برای فرار از عشق و رنج، توی آن فرو می‌روند. آن‌جا دست کسی به ما نمی‌رسد؛ جای‌مان امن است. اما از آن‌جا که عشق و رنج، تنها چیزهایی هستند که ما را رشد می‌دهند، به محض این‌که پنهان می‌شویم، شروع می‌کنیم به تحلیل رفتن، به کم شدن، تمام شدن، به مُردن. قفسی که من ساختم تا از خودم در برابر سمّ جهان محافظت کنم، اکسیژن مرا هم دزدید. نمی‌دانستم به دیده شدن و شناخته شدن هم مثل هوا نیاز دارم.

به آن‌ها می‌گویم اولین باری که از قفس‌ام بیرون را نگاه کردم، توی آسایشگاه روانی بود. چون آن‌جا دنیای کوچک‌تری با قوانین ملایم‌تر بود، احساس امنیت می‌کردم و از این‌که آسیب ببینم، نمی‌ترسیدم. آدم‌ها ترسی از دنیای بیرون‌شان نداشتند، بنابراین می‌شد هر کسی را همان‌طور که بود، دید. آن‌جا کسی به چیزی تظاهر نمی‌کرد؛ و این رهایی از اجرای نقش بود. قوانینی وجود داشت که به ما یاد می‌داد چطور خوب گوش کنیم و با مهربانی صحبت کنیم. ما یاد گرفتیم چطور احساسات‌مان را برقصیم،

نقاشی کنیم و بنویسیم؛ به جای این که آن‌ها را بخوریم، بنوشیم و قورت بدهیم. هر وقت می‌ترسیدیم، همیشه دست‌هایی بود که آن‌ها را بگیریم. وقتی مجبور شدم آن‌جا را ترک کنم، گریه می‌کردم. می‌گویم که حالا بعد از بیست سال، توی این جهانِ بزرگ، همچنان احساسِ برهنگی و آسیب‌پذیری می‌کنم، بنابراین دنبال دنیا‌های کوچک با قوانین ملایم هستم؛ جاهایی مثل جلسات خودشناسی، اجتماع و بلاگم، ازدواج، دوستی، ایمان، هنر، خانواده، و جاهایی که برای انسانِ کامل بودن و کاملاً شناخته شدن، امنیت دارند.

می‌گویم که من درنهایت از آن‌چه هستم، راضی و سربلندم. حالا می‌فهمم که یک انسان آشفته نیستم؛ بلکه انسانی با احساسات عمیق‌ام که توی دنیایی آشفته گیر کرده. وقتی کسی از من می‌پرسد چرا بیش‌ترِ اوقات گریه می‌کنم، این‌طور جواب می‌دهم: «به همون دلیلی که خیلی وقتاً می‌خندم. این نشون می‌ده که دارم به اطرافم توجه می‌کنم.» می‌گویم که ما می‌توانیم انتخاب کنیم جذاب و تحسین‌برانگیز باشیم، یا دوست داشته شویم و واقعی باشیم. باید تصمیم بگیریم. اگر انتخاب کنیم که جذاب و تحسین‌برانگیز باشیم، باید ظاهرمان را بفرستیم تا ما را زندگی کند. اگه انتخاب کنیم که دوست داشته شویم و واقعی باشیم، باید خودِ واقعی و حساس‌مان را بفرستیم. این تنها راه است، چون برای دوست داشته شدن، اول باید شناخته شویم. اگر انتخاب‌مان این باشد که خودِ واقعی‌مان را به همه نشان دهیم، آسیب خواهیم دید. ما در هر دو صورت آسیب می‌بینیم. پنهان شدن درد دارد، علنی بودن هم همین‌طور. دردِ علنی بودن کم‌تر است، چون هیچ دردی به اندازه شناخته نشدن، آسیب‌زننده نیست. جالب

است که خود واقعی ما محکم‌تر از ظاهرمان است. خود حساس من، هرگز ضعیف نبوده. او ساخته شده تا از عشق و رنج، جان سالم به در ببرد. حساس بودن من، قدرت من است. قدرتی که به من می‌فهماند هرگز نیاز ندارم پنهان شوم. من همیشه یک جنگجو بوده‌ام. می‌گویم: «ممنونم که منو دعوت کردین. مرسی که مکان امنی بودین تا خود واقعی و حساسمو با خودم بیارم.»

بعد از سن پایین می‌آیم و به سمت روشنائی راهرو پیش می‌روم. خواهرم آن‌جا منتظرم است. او دست می‌گذارد روی شانه‌هایم و می‌گوید: «تو انجامش دادی. نمی‌تونم باور کنم. تو موفق شدی. خیلی زیبا، واقعی، و قدرتمند بودی. خیلی. اونا سر پا ایستادن و تو رو تحسین و تشویق کردن. این قدر زود از سن پایین اومدی که خودت متوجه نشدی.» بعد بغلم می‌کند. حس دیوانه‌کننده‌ای از آدرنالین، آرامش، رهایی، و عشق، همه وجودم را پر می‌کند. اجازه می‌دهم بغلم کند و فکر می‌کنم که آن‌ها سر پا ایستاده بودند تا حقیقت را تحسین و تشویق کنند. خواهرم، ذوق‌زده، می‌گوید: «بیا بریم. بریم یه چیزی بخرم بخوری.» دست‌هایم را می‌گیرد و به سمت در جلویی راه می‌افتیم که یکهو کسی صدایم می‌کند.

«گلنن! گلنن! وایسا!» من و خواهرم به سمت صدا برمی‌گردیم و می‌بینیم زنی با موهای جوگندمی، دارد با عجله به طرفمان می‌آید. وقتی به ما می‌رسد، می‌گوید: «ممنون که ایستادین. همین الان سخنرانیتو شنیدم. تو فوق‌العاده بودی. از طریق برنامه متوجه شدم که اهل نیپلز هستی. من اون‌جا زندگی می‌کردم و می‌دونم لازمه یه سر به کلیسا بزنی.» می‌گویم: «شما کجا زندگی

می‌کنید؟» چشم‌هاش گردتر می‌شوند. «جایی که تو بهش تعلق داری. چند بلوک اون‌ورتر، جایی که درباره‌ش صحبت کردی؛ جای امنی که برای انسان کامل شدن بهش نیاز داریم.»

می‌گویم: «چه خوب! عالیه! ممنونم!» با خودم فکر می‌کنم: عمراً! شب بعد برمی‌گردم و آرام به سمت خانه رانندگی می‌کنم. یک‌هوا متوجه می‌شوم دقیقاً توی مسیری که صدها بار از آن رد شده‌ام، یک کلیسا هست. توی تاریکی شب، درخشان به نظر می‌رسد. ماشین را پارک می‌کنم تا کلیسا را با دقت ببینم. مناره سفیدش از بلندترین نخل روی زمین، بلندتر است. احساس درد به سراغم می‌آید، اشتیاقی از درون قلقلک‌ام می‌دهد که بروم داخل. از پنجره نور ملایم زردی می‌بینم. از طرفی فکر می‌کنم یعنی می‌شود اتاق گرمی باشد با شمع‌های روشن و مریم مقدس که منتظر آدم‌های خسته دل شب است؟ فکر می‌کنم یعنی این‌جا، همان جایی‌ست که می‌توانم کفش‌هایم را در بیاورم و نرمی فرش را زیر پاهایم حس کنم؟ هیچ ماشین دیگری توی پارکینگ نیست. با خودم می‌گویم یک کلیسای خالی، احتمالاً تنها کلیسایی‌ست که برای من امن است. اما نمی‌روم داخل؛ دلم نمی‌خواهد مجبور باشم به دفتر کشیش بروم و حرف‌هایم را گوش کنم. سوار ماشین می‌شوم و به سمت خانه می‌رانم. وقتی می‌رسم، چمدانم را باز می‌کنم، روی تخت با لپ‌تاپم کز می‌کنم و عنوان آن کلیسا را توی مرورگر تایپ می‌کنم.

شروع می‌کنم به خواندن و متوجه می‌شوم این اولین کلیسایی بوده که کشیش‌های سیاه‌پوست تأسیس کرده‌اند. عکسی از کشیش‌های آن‌جا پیدا می‌کنم که علیه بدرفتاری با مهاجران اعتراض کرده‌اند. وقتی به‌طور اتفاقی عکسی را می‌بینم که در آن، روی سردرِ کلیسا پرچم‌های رنگین‌کمانی نصب کرده‌اند، امید درونم جاری می‌شود. از طریق سایت به این نتیجه می‌رسم که این کلیسا، مکان امنی به نظر می‌رسد، اما چیزی که واقعاً نیاز دارم بدانم، قوانین پنهان است. بنابراین یکشنبه بعدی، وقتی مردم مشغول عبادت هستند، آرام توی پارکینگ کلیسا پارک می‌کنم و برچسب سپر ماشین‌های افراد داخل کلیسا را بررسی می‌کنم؛ چیزی که می‌بینم، برچسب‌های سیاسی هر دو جناح است. هیچ برچسبی با عنوان "برگرد" یا "بسوز" نمی‌بینم، پس تصمیم می‌گیرم آن‌جا را امتحان کنم. من و کریگ، دونفری، یکشنبه بعد به کلیسا می‌رویم. با چند زنِ ماتیک‌زده خیلی مهربان، با موهای جوگندمی و کفش‌های پاشنه‌بلند و کت‌دامن احوال‌پرسی می‌کنیم. لبخندهای آن‌ها و تابلوهای کلیسا را می‌پذیریم و به جایگاه مقدس می‌رسیم. کریگ به یک نیمکت اشاره می‌کند و من با سر تأیید می‌کنم و می‌روم جلو. کریگ با اکراه دنبالم می‌آید. موزیک نواخته می‌شود و همان‌نت اول، قلب مرا با خودش می‌برد. بعد گروه هم‌خوانی با موهای نقره‌ای، شروع می‌کنند به خواندن دسته‌جمعی. آن‌ها یک سرودِ روحانی قدیمی می‌خوانند، حالا حس می‌کنم قلبم یک‌بالن است که از درونم بیرون زده. سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. به خودم می‌گویم "آروم باش!" همان لحظه یک کشیش کچل بلند می‌شود و شروع می‌کند به حرف زدن. حرف‌هاش شمرده‌شمرده و آرامش‌بخش است و باعث می‌شود کمی آرام شوم و به او اعتماد کنم.

کشیش می‌گوید که این‌جا نیست تا بین خدا و مردم مانع ایجاد کند؛ او این‌جاست که موانع را از سر راه بردارد. او راجع به نیازداشتن به اعتقادی صحبت می‌کند که نه بسته و ستیزه‌جو، بلکه باز و پذیرا باشد. او دربارهٔ دوست‌های مسلمان، ملحد و یهودیِ خودش صحبت می‌کند، این‌که هر کدام حکمت و دانایی دارند و این‌که او چطور نیازمند حکمت آن‌هاست. او به رهبران داخلی و جهانی که بیلیون‌ها خرج جنگ و چیزی ناچیز خرج صلح و آرامش می‌کند، هشدار می‌دهد. به مسیحیانی که برای کاهش مالیات ثروتمندان، مذاکره می‌کنند و دربارهٔ مسائل مربوط به فقرا، سکوت. او از گشت دیشب‌اش با نور شمع می‌گوید که به نوجوان سیاه‌پوستی برخورد کرده بود که موقع رفتن به خانهٔ دوستش، یک همسایهٔ فلوریدایی را کشته بود. او این موضوع را اشتباه نمی‌داند، بلکه آن‌را نتیجهٔ مستقیم تجارت ترس و پررنگ‌بودن نژادپرستی معنا می‌کند. او به حضار سفیدپوست التماس می‌کند که این مشکل را در نظر بگیرند. این خطابه شجاعانه است. به شکل بی‌رحمانه‌ای پُر از مهر است و تأثیرگذار. متوجه می‌شوم که کشیش وقتی به خدا اشاره می‌کند، هرگز از ضمیر استفاده نمی‌کند. برای او، خدا یک مرد نیست. و وقتی به مردم اشاره می‌کند، همیشه از "او" استفاده می‌کند. حرف‌هایش خیلی محتاطانه است. او به زبانی صحبت می‌کند که زبان عشق است. عشق، محتاط و فروتن است. این مرد محتاط و فروتن است و از صدایش برای به‌سطح‌آوردن کسانی استفاده می‌کند که فراموش شده‌اند. او از آزادی‌اش استفاده می‌کند تا به عقب برگردد و برای آن‌ها بجنگد، اما هنوز نه آن‌قدر آزادانه. حتا توی لغت‌هایی که انتخاب می‌کند، آخرین‌ها، اولین‌ها هستند. هیچ تصویری از مریم مقدس نمی‌بینم، اما از حرف‌های کشیش حس می‌کنم که

بانوی بهشتی این جا حضور دارد و جای ما امن است. بعد از عبادت، من و کریگ از جایگاه مقدس بیرون می‌آییم و زنی با لبخندی صمیمی و کنجکاو به ما نزدیک می‌شود. همین‌طور که سلام می‌کنم، سنجاق ویرگول‌شکل و رنگین‌کمانی روی برگردان یقه‌اش، نظرم را جلب می‌کند. می‌فهمد که من متوجه شده‌ام، همین‌طور که دستش را به سمت سنجاق می‌برد، می‌گوید: «نماد ویرگول به این معناست که خدا هنوز داره صحبت می‌کنه...»

می‌گویم: «بله، البته. من این جام چون زنی تو شهر تراوس بهم گفت که این جا - واسه زنی مثل من - جا هست.»
وقتی مشخصات آن زن را به او می‌گویم، زن رنگین‌کمانی می‌گوید: «اون کتیه! این جا یه کشیشه. فوق‌العاده‌ست، باهوش و قوی. اون یه راهبه کاتولیک بود و بعد کشیش اسقفی شد. اون با مارتین لوتر کینگ جونیور^{۲۶}، که لابد می‌شناسینش، دمخور بوده. خوش اومدین. من چارنلی هستم. خوشحالم که با زنی مثل شما آشنا شدم.» چارنلی به کشیش اشاره می‌کند و می‌گوید: «اون مرد، همسرمه.»

لبخند می‌زنم. خوشحالم که چارنلی آن مرد را همسر خودش معرفی می‌کند، نه خودش را همسر آن مرد. در راه برگشت، کریگ به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «فکر کنم لازمه برمی‌گردیم این جا، نه؟ این جا حس خیلی خوبی داره.»

می‌گویم: «آره، فکر کنم همین‌طور باشه.»

هفته بعد برمی گردیم آن جا. بعد از عبادت، هر دو کشیش اعلام می کنند که کشیشِ سومی به اسم داوسن استخدام کرده اند؛ مردی که به تندی آتش نصیحت می کند. حضارِ موجود می کلیسا او را می پذیرند. آن ها رأی می دهند که سعی نکنند او را تحمل کنند یا تغییرش بدهند، بلکه از او بخواهند راهنمایی شان کند. درحالی که یکی از کشیش ها بعد از اظهاراتش لبخند می زند و حضار کلیسا تشویق اش می کنند، نگه داشتنِ نفسم را متوقف می کنم. تصمیم می گیرم میان این جمعیت خطر را بپذیرم؛ نه به خاطر این که آسیب نخواهم دید، بلکه به این دلیل که آن ها افراد مناسبی برای آسیب زدن هستند. به قوانین این جا اعتماد می کنم. بعد از این که داوسن به عنوان کشیش ما انتخاب می شود، رسماً به حضار کلیسا می پیوندم.

من هنوز می ترسم که بچه هام به این مؤسسه اعتماد کنند، برای همین ملاقاتی با کشیشِ بچه ها - نانسی - ترتیب می دهم. توی دفترش می نشینیم و من نگرانی هایم را با او در میان می گذارم؛ این که قرار است بچه هایم چه چیزهایی در مورد خدا یاد بگیرند. به او می گویم ما به کلیسایی نیاز داریم تا کمک مان کند که دوست داشتنِ خودمان را بدون شرمساری، دوست داشتنِ دیگران را بدون دستور، و دوست داشتنِ خدا را بدون ترس تمرین کنیم. کلیسایی که به من و بچه هایم اجازه نفس کشیدن بدهد و هرگز اختلاف عقیده، تردیدها، یا سؤال های ما را سرکوب نکند. نانسی بدون این که قضاوت کند، فقط گوش می دهد. او همه ذهن و قلبش را در اختیارم می گذارد و وقتی حرف هایم تمام می شود، می گوید: «بهم کمک می کنی به بچه هام یاد بدم؟ کمک می کنی اون نوع دوست داشتنی که الان توضیح دادی رو به اونا یاد بدم؟» شوکه می شوم! چند دقیقه به او خیره می شوم و بعد به

دعوتش فکر می‌کنم. درنهایت می‌گویم: «حتماً.» و این‌طور است که من کشیشِ عشق می‌شوم.

هر هفته با بچه‌های حاضرین می‌نشینم و برای‌شان از خدای کف حمام می‌گویم. به آن‌ها می‌گویم که راه مسیح، دوست‌داشتن است و آدم‌های زیادی هستند که اسم او را فریاد می‌زنند اما پیرو راهش نیستند، آدم‌های زیادی هم هستند که هرگز اسم مسیح را به زبان نیاورده‌اند، اما به‌زیبایی راه عشق را دنبال می‌کنند. به آن‌ها یاد می‌دهم ایمان و عقیده یک کلوب نیست که به آن تعلق داشته باشند، بلکه یک حقیقت جاری‌ست؛ حقیقتی که باید به آن دل سپرد. یادشان می‌دهم که وقتی واقعی‌تر، مهربان‌تر، ملایم‌تر و متشکرتر باشند، در جریان بودن را حس می‌کنند. و وقتی احساس کنند مدام به سمت آدم‌هایی می‌روند که قبلاً از آن‌ها می‌ترسیدند، باید بدانند که برای عاشق شدن آماده‌اند. به آن‌ها می‌گویم که پُر تکرارترین عبارت انجیل، "نترسید" و "به یاد داشته باشید" است. خانواده‌های ما تجزیه می‌شوند، چون یاد گرفته‌ایم از هم بترسیم. برای داشتن صلح و آرامش، برای دوباره به‌خاطر آوردن، باید اجازه بدهیم عشق ما را به هم برگرداند. به آن‌ها می‌گویم که ما تکه‌های پراکنده یک پازل ایم؛ بنابراین وقتی به هم آسیب بزنیم، درواقع به خودمان آسیب زده‌ایم. می‌گویم که به‌گمان من، بهشت، تکمیلِ همین پازلِ پراکنده است. باین حال از آن‌ها می‌خواهم منتظرِ به‌هم‌پیوستگیِ جهانِ دیگر نباشند. ازشان می‌خواهم بهشت را بیاورند همین‌جا. و روی زمین، حکم خداوند را جاری کنند. چطور؟ همین‌که با هر کدام از بچه‌های خدا مثل خانواده‌مان رفتار کنیم. به آن‌ها می‌گویم شجاع باشید! هر کدام از شما یکی از بچه‌های خداست. مهربان باشید تا دیگران هم مهربان باشند. ما به یکدیگر تعلق داریم.

برای‌شان توضیح می‌دهم که توسط خدا دوست داشته می‌شوند: دیوانه‌وار، بی‌مُرد، بی‌ریا، و بدون قید و شرط. به آن‌ها اطمینان خاطر می‌دهم که درون‌شان چیزی برای خجالت‌کشیدن وجود ندارد. من بلندگوی صدای کم‌جانِ درونم شده‌ام؛ همان که خیلی قبل‌تر با من حرف می‌زد. صدایی که به هر کدام از ما می‌گوید: "تو! تو عشق منی! من تو رو خلق کردم و هرچی که بودی یا هستی یا خواهی بود رو دوست دارم. هر کاری که انجام بدی، باعث نمی‌شه دیگه دوست نداشته باشم. پس قایم نشو! منتظر نباش! بیا! همین حالا بیا! همین لحظه بلند شو و با من برقص!" هر بار که به چشم‌های یک ده‌ساله نگاه می‌کنم و به او اطمینان می‌دهم که "تو خوبی و دوست داشته می‌شی" یا این که "اصلاً لازم نیست بری پایین و نفس بکشی" می‌دانم که دارم با ده‌سالگیِ خودم حرف می‌زنم. پنهان نشو! این جا جای امن است. تو به یک منشأ ارزشمند متعلقی. نترس! فقط به خاطر بسپار.

ماه‌ها می‌گذرد. بچه‌ها مدرسه می‌روند و تازه پاییز شده. از وقتی خبرها را دریافت کرده‌ام، یک سال می‌گذرد. می‌توانم حس کنم این جریان مرا ملایم‌تر کرده و سعی می‌کند به سمت کریگ هدایت کند. در مقابل آن به سختی مقاومت می‌کنم. می‌ترسم در آن رها شوم. یک روز می‌روم دیدنِ آنا و به او می‌گویم: «این مدت خیلی فکر کردم. به نظر می‌رسد من گاندی نیستم. السا هم نیستم. من یه یاری‌دهنده نیستم، یا حتا یه قناری. من یه جنگ‌جوام.»

لبخند می‌زند و ابروهاش را به نشانه سؤال بالا می‌برد.

توضیح می‌دهم: «خودم یه مثلث در نظر گرفتم، تشکیل شده از: بدن، ذهن، روح.» آنا سرش را تکان می‌دهد؛ یعنی ادامه بدهم. «من سه‌گانه‌م، درسته؟ شروع کردم به فکر کردن درباره مثلث درونم، درباره کتاب مقدس، درباره دوست داشتن خدا با همه قدرت، روح و ذهن‌مون. حس می‌کنم می‌دونم چطور با ذهن و روحم دوست داشته باشم. وقتی می‌نویسم، می‌خونم، یا فکر می‌کنم، با ذهنم دوست می‌دارم؛ این زندگی ذهنی منه. وقتی دعا می‌کنم، عبادت می‌کنم، یا به دیگران اهمیت می‌دم، با روحم دوست می‌دارم؛ این زندگی روحی منه. من اون زندگیا رو خلق کردم. اونا با اصطلاحات من ساخته شدن، نه توسط اصطلاحاتی که کسی دیگه‌ای به خوردم داده. من با همین ذهن و روح، به بدنم فکر کردم. منطقیه که من باید با بدنم زندگی کنم و دوست داشته باشم. مشکل این جاست که "دوست داشتن با بدنم" منو به فکر رابطه جنسی می‌ندازه. من با این فکر فلج می‌شم.

نمی‌تونم تصور کنم که یه روز دوباره بتونم به کریگ اعتماد کنم و باهاش رابطه داشته باشم. رابطه جنسی هیچ وقت برام سودی نداشته، فقط عذابم داده. چرا باید دوباره برگردم سمتش؟ دلیلی نداره.»

آنا کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «اعتماد زمان می‌بره. صمیمیت بین دو نفر، یه کوهه... و رابطه جنسی، قله این کوه. تو و کریگ، در حال حاضر، پایین‌ترین نقطه این کوه‌این. شما نمی‌تونین با پریدن به سمت قله شروع کنین، قبلاً اینو امتحان کردین. شما فراموش کردین برین بالا. بالا رفتن زمانیه که متصل می‌شین. هر بار یه قدم. چیزی که اوله، اول.»

او ادامه می‌دهد: «بین گلنن، فکرا و احساسات تو درست‌ان. تو می‌تونی هر طور که می‌خوای فکر کنی. فکرات منطقی‌ان و نباید به خاطر اونا شرمنده باشی. اما لازمه با کریگ هم درباره‌شون حرف بزنی، یا با هر کی که باهاش صمیمی هستی. دقیقاً اون موقع، همون لحظه، باید به احساسات اعتماد کنی و در مورد اونا حرف بزنی. وقتی ذهنت یه چیزی می‌گه و بدنت چیز دیگه، به این می‌گن گسست. دارم راجع به پیوستگی حرف می‌زنم گلنن؛ وقتی که افکار و کارهات - ذهن و بدنت - رو هماهنگ می‌کنیم تا با هم کار کنن. وقتی حس ترس داری یا فکر می‌کنی فقط و فقط نقش یک وسیله رو بازی می‌کنی، به حس دیگه‌ای تظاهر نکن. با همه وجودت حقیقت رو بگو. اشکالی نداره که چه حسی داری، ولی اشکال داره که به چیز دیگه‌ای تظاهر کنی. ازدواج باید باعث شه آدم‌ها همدیگه رو بشناسن و به واقعیت هم پی ببرن، که دقیقه به دقیقه صمیمیت بین‌شون بیش‌تر و بیش‌تر شه، نه

این که با گذشت هر دقیقه از هم دور و دورتر ش. کریگام داره رو این مسئله کار می کنه. اون داره تمرین می کنه از واژه هایی استفاده کنه که بتونه راحت تر نیازها و احساساتش رو بیان کنه؛ نه این که فقط با بدنش این کار رو بکنه. چیزی که راجع به رابطه جنسی یاد گرفتی، تاریک، شرم آور و غیرشخصیه. کریگام همین طور. هر دو شما یاد گرفتین که راهی هستین برای برآورده کردن نیازهای آدمای، نه راهی برای دادن و دریافت عشق. شما اینو توی زیرزمین ها، و با کلی الکل و شرم، یاد گرفتین. به خاطر همین که الان بین تون یه عالمه شرم هست. واسه همین که کل این مسائل رو رد می کنین. خیلی چیزها هستن که شما دوتا باید فراموش کنین. شما بارها با هم رابطه داشتین اما هیچ وقت صمیمیت نداشتین. هر دو شما تو ابتدایی ترین نقطه قرار دارین. شما هنوز تو کوهپایه این. تو به کریگ گفتی که اشکال نداره دوباره بغلت کنه. بیا تو همین نقطه از کوه بایستیم؛ هر قدر که طول بکشه. تو نیاز داری آروم پیش بری تا احساس امنیت کنی.»

صبح روز بعد، همراه سگم توی پیاده روی روبه روی خانه ام ایستاده ام که یک کامیون زباله بر کنار خیابان می ایستد و مردی از پشت کامیون می پرد پایین و به سمت سطل آشغال همسایه مان می رود، بعد می ایستد و جورِ بدی نگاهم می کند. ارتباط چشمی اش یک جور تجاوز است؛ تجاوزی که هم حس صمیمیت دارد، هم تهدید. نفسم را حبس می کنم. به خودم می گویم بهتر است این مضحک بودن را تمام کنم. من امنیت می خواهم. البته که امنیت می خواهم! ما دوازده قدمی از هم فاصله داریم و

مستقیم به یکدیگر نگاه می‌کنیم، من سرم را تکان می‌دهم تا به او بفهمانم که متوجه‌ام. نگاهش را از من می‌گیرد و به راننده کامیون نگاه می‌کند، آن‌ها به هم پوزخند می‌زنند. بدنم منجمد می‌شود. چشم‌های آن مرد برق می‌زند و انگشت شست و سبابه‌اش را می‌برد توی دهنش تا برایم سوت بزند. دوباره مستقیم به من نگاه می‌کند و بعد به راننده. آن‌ها دارند با هم مسخره‌ام می‌کنند. درونم آتش می‌گیرد. عصبانی‌ام. من توی پیاده‌روی خیابان خودمان ایستاده‌ام، صبح خیلی زود است و می‌خواهم نفسی تازه کنم، اما این مرد دارد پاکی هوای اطراف را از من می‌گیرد و درونم را می‌شکافد. خودم را برای شنیدن صدای تیزی که قرار است از درونم جاری شود، آماده می‌کنم، اما به خودم می‌گویم "چیزی رو که درونته، با صدای بلند بگو!" به خاطر می‌آورم که مهم نیست چه احساسی دارم، مهم این است که دیگر تظاهر نمی‌کنم. احساس این لحظه‌ام، ترس و درعین حال عصبانیت است. یک زن حق دارد سگش را برای قدم‌زدن بیرون ببرد؛ بدون این که حضور غریبه‌ای آزارش بدهد. احساس می‌کنم از "ترسیدن از مردها" خسته شده‌ام. پس همان‌جا، توی پیاده‌روی جلوی خانه‌ام، پذیرای یک به‌هم‌پیوستگی می‌شوم. به جای برگشتن و رفتن، مصمم و با تمام توانم، به چشم‌های آن مرد زل می‌زنم و با دست چپم به او اشاره می‌کنم و با صدای بلند می‌گویم: «نه. این کار رو نکن! این کار رو نکن! با من این کار رو نکن!»

از قدرت و قاطعیت صدای خودم شوکه می‌شوم. من کسی‌ام که هوا را شکافته و حالا آن مرد است که یخ زده. انگشت‌هایش را پایین می‌آورد. برای لحظه‌ای نگاهش به نگاهم گره می‌خورد. بعد سمت دیگری را نگاه می‌کند، من اما به سمت دیگر نگاه

نمی‌کنم. می‌گویند: «معذرت می‌خواهم خانوم.» نفس می‌کشم و دوباره سرم را تکان می‌دهم. او می‌رود و سطل‌آشغال همسایه‌مان را توی کامیونش خالی می‌کند، بعد می‌رود پشت کامیون و پایش را به فلز کنار کامیون می‌کوبد؛ این علامتی‌ست برای حرکت راننده. رفتن‌شان را نگاه می‌کنم. هوا دوباره پاک و آرام است.

من همچنان توی خیابان خودمان هستم، جلوی خانه خودم، و دارم با سگم قدم می‌زنم. من تسلیم نشدم. در عوض خودم را نشان دادم و به خودم احترام گذاشتم. با احترام گذاشتن به خودم، حتا به آن مرد و فضای بین‌مان هم احترام گذاشتم. من به او یادآوری کردم که هر دو ما انسان هستیم. من توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم "من این جام! من بیش‌تر از اون چیزی‌ام که تو می‌تونی ببینی. من یه روح، یه ذهن، و یه بدنم... و تمام من می‌گه: نه! این کار رو با من نکن!" من توی چشم‌های یک مرد نگاه کردم و خودم را به او شناساندم. من خودم را معرفی کردم و توی آن معرفی، او هم خودش را به خاطر آورد. او خودش را در من دید، و به‌خاطر همین انگشت‌هایش را پایین آورد. چشم‌های او می‌گفتند "منو ببخش که درست ندیدمت". همان‌جا می‌ایستم و فکر می‌کنم آیا می‌توانم کاری را که با یک غریبه کردم، با همسرم هم بکنم؟

عصر همان روز، مشغول شستن ظرف‌ها هستم که کریگ می‌آید پشتم می‌ایستد و دست‌هایش را دورم حلقه می‌کند. آن‌جا، بین

دست‌هاش، حسِ ترس و امید دارم. چند لحظه صبر می‌کنم، اما نمی‌گذارد بروم و من این‌را دوست ندارم. خیلی زیاد و آنی‌ست. من این آغوش را نمی‌خواهم. صداهاى درونم دارند باهام حرف می‌زنند. درحالی‌که بازوهایش دورم حلقه شده‌اند، توی حالت غرق‌شدگی، می‌گویم: «می‌دونم داری سعی می‌کنی که دوست داشته باشم، ولی این به من حس دوست‌داشتن نمی‌ده. من می‌خوام به محبت دعوت شم، نه این‌که به دامش بیفتم. وقتی منو بغل می‌کنی، حسِ بی‌میلی دارم و اذیت می‌شم. بعدش، واسه انجام کاری که تو می‌خوای، حسِ یه زنِ هرزه بهم دست می‌ده. این روند واسه هیچ‌کدوم ما خوب نیست. نیاز دارم درکم کنی و به من - با همین نوع سیم‌پیچی - احترام بذاری. تو نمی‌تونی بهم حمله کنی. باید بدونی که من نیاز دارم انقدر محکم بغلم نکنی. این جوری احساس می‌کنم منو توی تله انداختی و نمی‌تونم فرار کنم. این جوری قدرتِ منو می‌گیری. من از تو کوچیک‌تر و کم‌زورترم و نمی‌خوام هر بار که بغلم می‌کنی، به این موضوع فکر کنم.»

می‌ایستم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. منتظرم دنیا فرو بپاشد؛ چون من با صدای بلند پذیرفته‌ام که رگ‌هام یخ زده‌اند. من درست همین لحظه، همهٔ قوانین گفته‌نشدهٔ دنیا را با صدای بلند فریاد زده‌ام؛ این‌که چطور صلح به سازش یک زن با رنج‌بردن از توهین‌های کوچک و بزرگ بستگی دارد. من کُذ را شکسته‌ام؛ کُدی که اصرار دارد من فقط برای آن‌چه دریافت می‌کنم، ممنونم، و این‌که بیش‌تر از آزادی به عشق نیاز دارم. و حالا، همان‌طور که آن‌جا ایستاده‌ام، یک حسِ هیجانِ آمیخته با ترس دارم. این حرف‌ها را - از وقتی پانزده سال‌ام بود - می‌خواستم بگویم. من این‌جام. درست توی همین لحظه خودم را معرفی کردم. درونم را

رو کرده‌ام و به خودم اجازه داده‌ام تا در نظر بگیرم که شاید صداهاى درونم راست مى‌گویند. خیلی ساده است؛ چون این صداها، صدایِ خودِ من هستند.

یک لحظه با خودم فکر مى‌کنم نکند چیزی در درونِ من ایراد دارد؟ نه. شاید من فقط زنى‌ام که به‌خاطر نوع سیم‌پیچی‌اش، دوست دارد طور خاصی در آغوشش بگیرند. ممکن است این موضوع برای شوهرش اهمیت و معنا داشته باشد. ممکن است آن مرد بخواهد این‌را بداند؛ چون مى‌خواهد همسرش حس امنیت، عشق، و شادی داشته باشد. شاید هم نه. ممکن است همین الان هم بداند و به این نتیجه رسیده باشد که نیازهای خودش مهم‌ترند. کریگ مى‌تواند برای تمام چیزهایی که گفته‌ام، از من متنفر شود. همین‌طور که دست‌هاش را از روی کمرم برمی‌دارد، به این فکر مى‌کنم که ممکن است برای همیشه از دستش بدهم. اما... اما از دست دادنِ او بهتر از این است که خودم را دوباره و برای همیشه از دست بدهم. دیگر هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شوم. این همه چیزى‌ست که مى‌دانم. من ترسان و مضطرب، و درعین حال آسوده‌ام. "من این جام کریگ! این خودِ واقعیِ منه. خودِ واقعیِ من نوع بغل کردنِ تو دوست نداره. ترجیح مى‌دم به‌خاطر کسی که واقعاً هستم، ازم متنفر باشی تا این که به‌خاطر کسی که نیستم، دوسم داشته باشی."

هنوز توى فکرهام غرقم که کریگ مى‌گوید: «منطقیه که همچین حسى داشته باشی. خیلی مى‌ترسم که از دستت بدم. هر روز با

این ترس زندگی می‌کنم که یه روز ترکم کنی. من فقط می‌خوام بهت بچسبم. باید به جای گرفتنت، بهت می‌گفتم که چه حسی دارم.»

صبح روز بعد با یادداشتی مواجه می‌شوم که کریگ روی میز گذاشته. «سلام! ساعت ۱ واسه بغلِ ناهار تو آشپزخونه می‌بینمت.» اولش از این که رابطه‌مان به این جا رسیده، حس بدی پیدا می‌کنم. به نظرم تحقیرآمیز است. کارت دعوت برای بغل؟! کمی که فکر می‌کنم نظرم عوض می‌شود و از این که رابطه‌مان به این جا رسیده، حس آرامش می‌کنم. حس می‌کنم این طور چیزی که می‌خواهم و به آن نیاز دارم، اهمیت دارد. ساعت ۱ می‌روم توی آشپزخانه. کریگ نگاهم می‌کند و می‌گوید: «ممنونم که اومدی. چیزِ دیگه‌ای ازت نمی‌خوام. فقط یه دقیقه پیشم باش.» بعد دست‌هایش را باز می‌کند و من می‌روم توی بغلش. آرام بغلم می‌کند؛ پس کلی فضا دارم تا نفس بکشم. بعد از چند لحظه کاملاً رهایم می‌کند و این منم که می‌توانم تصمیم بگیرم کی بغل تمام شود. من هم رهایش می‌کنم، روندِ بغل کردن مان زیادی رمانتیک نیست، اما امن است. ما هر دو مراقب هم‌ایم.

چند روز بعد، یک یادداشت دیگر روی میز می‌بینم. کریگ این بار مرا به یک قرار واقعی دعوت کرده. او توضیح داده که با پرستار بچه‌ها برای نگهداری آن‌ها صحبت کرده و توی رستوران، یک میز شام رزرو کرده، اما اگر من آماده نباشم او می‌تواند هر دو را

کنسل کند. آخر نامه هم سه تا مربع کشیده و از من خواسته یکی را علامت بزنم. انتخاب‌ها "باشه"، "نه"، و "ممکنه" هستند. "باشه" را علامت می‌زنم و دعوت‌نامه را روی میز کریگ می‌گذارم.

به محض این که سر میز شام می‌نشینیم، متوجه می‌شوم که کریگ چقدر بهتر رفتار می‌کند. اول سؤال می‌کند که اوضاع کاری چطور است؟ بعد سراغ یک دوست قدیمی را می‌گیرد که بیمار است و تحت شیمی‌درمانی. وقتی جواب می‌دهم، با دقت گوش می‌کند؛ انگار جواب دادن‌هایم برایش حکم هدیه‌ای را دارند. روبه‌روی هم نشسته‌ایم و فضای بین‌مان حس تازه‌ای دارد. حتا بعدش، موقع برگشتن به خانه، احساس آرامش می‌کنیم. وقتی به خانه می‌رسیم، بعد از این که پرستار می‌رود، لباس‌های راحتی‌مان را می‌پوشیم و تلویزیون را روشن می‌کنیم. کنار کریگ دراز می‌کشم. او سرش را برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند. خیلی به هم نزدیکیم و او به چشم‌هایم خیره شده. درونم شروع می‌کند به پیچ‌وتاب. ارتباط چشمی یکنواخت، همیشه برای من حس فضولی و کنترل‌کنندگی داشته، مثل کسی که نگاهم می‌کند تا ببیند آماده‌ام خود واقعی‌ام را نشان بدهم یا نه. این ارتباط چشمی با کریگ، باعث می‌شود مرزهایم را بشکنم، به من حس کسالت و خارج از کنترل بودن می‌دهد. تصمیم می‌گیرم شانه کریگ را نوازش کنم و به آن طرف - به تلویزیون - نگاه کنم؛ جایی که امن‌تر است. بعد سفر جنگجو را به خاطر می‌آورم. "آروم باش! رو زیراندازت بمون! از این جا خارج نشو! اگه می‌تونی با تنهایی عمیق ۱۰۶ ثانیه‌ای کنار بیا!" همچنان به چشم‌های قهوه‌ای کریگ نگاه می‌کنم و حس سبک‌سری بهم دست می‌دهد. مثل سکوت است و موسیقی، تقریباً غیرقابل تحمل. تا این که چیزی درونم

تغییر می‌کند. یکپهو حس می‌کنم دلم می‌خواهد کریگ را ببوسم. نمی‌توانم باور کنم که این حقیقت دارد، اما اگر بخواهم با خودم و درونم صادق باشم، باید بگویم که این حس واقعاً وجود دارد. ذهنم شروع می‌کند به مضطرب شدن. مطمئنم نمی‌توانم کریگ را ببوسم؛ چون بوسیدن یک بازی‌ست برای چیزهای بیش‌تر. یک بوسه، برداشتن همه میله‌هایی‌ست که ساخته‌ام تا امنیت داشته باشم. حس می‌کنم دارم تجزیه می‌شوم. من دیگر توی چشم‌هایم، توی چشم‌های کریگ، یا توی فاصله بین مان نیستم. من برگشته‌ام به درون خودم. اما به جای این که آن جا - تنها - گم شوم، کریگ را هم به داخل دعوت می‌کنم و اجازه می‌دهم صداهای درونم به گوش او هم برسند. می‌گویم: «دوست دارم الان ببوسمت، اما می‌ترسم، چون نمی‌خوام پیش‌روی کنیم. باید خودم باشم تا بتوانم قدم بعدی رو بردارم.»

کریگ می‌گوید: «باشه. می‌فهمم چی می‌گی. تا تو نخواستی هیچ کاری نمی‌کنیم. می‌خوام کنارم احساس امنیت کنی.» پس می‌بوسم‌اش، و آن جا - روی تخت - و با لباس‌های راحتی مان، فقط برای چند ثانیه، عاشق می‌شویم.

روز اول بهار خورشید به طرز ملایمی می تابد و باد خنکی می وزد. تولد سی و هشت سالگی ام است. هجده ماه از وقتی که کریگ همه چیز را گفت و دوازده ماه از برگشتن اش به خانه، گذشته. با چشم های نیمه باز به صبح درخشان نگاه می کنم و سعی می کنم اما را توی زمین پیدا کنم. آن جاست! شماره ۱۰. سعی می کند درگیر به نظر برسد؛ درحالی که ماهرانه از هر گونه درگیری واقعی با بازی خودداری می کند. چشم هاش توپ را دنبال می کنند و هرچند لحظه داد می زند: «بگیرش!» ولی فاصله دائمی بین او و توپ، برای هم تیمی هاش این مسئله را روشن می کند که او قرار نیست توپ را بگیرد. آن روز موقع صبحانه، اما چیزی را که خودمان می دانستیم، تأیید کرد: او فوتبال دوست ندارد. برای مان توضیح داد که توی فوتبال زیادی لگد می زنند. از او پرسیدم که نمی خواهد دیگر بازی کند؟ او گفت بازی می کند. گفت به خاطر تنقلات هم که شده، دلاورانه ادامه خواهد داد. من یاد گرفتم توی زندگی، لگدهای خطرناک زیادی وجود دارند که با تنقلات قابل تحمل می شوند. شاید حق با کریگ باشد، درس های باارزش زندگی را می شود از ورزش یاد گرفت.

کریگ که مربی است، نزدیک خط کناری زمین، آرام قدم می زند و بازیکن های کوچکش را نگاه می کند. توی زمین فوتبال، از هر جای دیگری بلندقدتر و مصمم تر به نظر می رسد. او می خندد و با دستش یکی از بازیکن ها را که به تیم مقابل گل زده، تشویق می کند. بعد صدا می زند: «بجنین! سوفیا! بعداً بغل کنید!» به چهره والدینی که دارند دست می زنند، نگاه می کنم. آرام و سرگرم

به نظر می‌رسند. بچه‌ها توی زمین جذبه دارند و نشانی از ترس و استرس توی چهره‌هاشان نیست. دوباره به کریگ نگاه می‌کنم که دست‌های برنزه‌اش را ضربدری روی سینه‌اش گذاشته و سوتش، آزادانه از گردنش آویزان است. فکر می‌کنم که او مثل یک رهبر ارکستر است. همه این دویدن‌ها، لگزدن‌ها، فریاد کشیدن‌ها و وقفه ایجاد کردن‌ها بی‌نظم به نظر می‌رسند، اما با مدیریت مهربانانه و حرفه‌ای کریگ، هماهنگ با هم کار می‌کنند، درست مثل یک سمفونی. و برای دوست داشتن خدا، مربی کریگ آن‌جا جلوه‌گر است.

اوایل فصل، مادر یکی از هم‌تیمی‌هایِ اما با آرنج زد روی سینه‌ام و گفت: «این دوست منه، جوآن. بچه‌ش تو این تیم بازی نمی‌کنه، فقط می‌آد مربی کریگ رو ببینه. به نظرت ما خوش‌شانس‌ترین مادرهای فوتبالی نیستیم؟» و بعد بهم چشک زد. از آن‌موقع، بعد از بازی به کریگ نزدیک نمی‌شدم، نمی‌خواستم این زن بیچاره وقتی بفهمد من همسر مربی کریگ هستم، از خجالت آب شود. اما حالا متوجه می‌شوم که این یک اتفاق نیست؛ همه مادرها با کریگ خوشرو هستند، البته که هستند. او خوش‌تیپ و مهربان است و عاشق بچه‌های آن‌ها. چرا نباید خوشرو باشند؟

تیم اما با هفت گلِ خورده بازی را واگذار می‌کند، اما به نظر نمی‌آید برای کریگ مهم باشد؛ همین‌طور برای بازیکن‌هاش که برای شنیدن حرف‌های نیروبخش بعد از بازی، دورش جمع می‌شوند. کریگ برای این که بتواند به آن‌ها نزدیک‌تر باشد، خم می‌شود.

یک دختر کوچولو با موهای فرّری سیاه می چسبد به زانوی چپاش و اما را می بینم که می افتد رو پای راستاش، دست هاش را مثل یک میمونِ حسود دورِ گردنِ کریگ حلقه می کند و از سر و کله اش بالا می رود. کریگ پیشانی اش را می بوسد، بعد دوباره خم می شود و پنج تای دیگر از بچه های تیم را بغل می کند. همراه با مادرهای دیگر، من هم کمی نزدیک تر می شوم. یکی از آن ها نگاهش به من می افتد و چشمک می زند. روی مقاومت کردن در مقابل اصرار ماهیچه هام برای رفتن به سمت حلقه دور کریگ و قسمتی از آن بودن، تمرکز می کنم. حس گرم و هیجان انگیزی دارم. احساسات درون بدنم در گردش اند. ناگهان نگاه و حس ام به باد می رود و گیج و بی حس و آشفته، همان جا می ایستم.

بعد از یک "بجنین بچه ها!" ای بلند، اما و هم تیمی هاش با تکه های پرتقال می دوند بیرون و کریگ آماده می شود تا تیم چیس را مربی گری کند. از آن فاصله، به کریگ نگاه می کنم که لباس مربی گری اش را درمی آورد تا آن را با لباس مربی گری دیگری عوض کند. وقتی یکهو شکم و سینه اش را آن جا توی نور روز می بینم، حس عجیبی پیدا می کنم. آن ها نرم و آهنگین اند و به وضوح دیده می شوند. دلم می خواهد بدوم سمتش، دستم را بگذارم روی سینه اش، و رو به همه زن های خوشرو فریاد بزنم "این مرد منه!" صبر کن! چه؟ من کی ام؟ یک نوجوانِ حسود توی حیاط مدرسه؟ پریشان و به هم ریخته ام. یک ساعتی می شود که به خاطر حسادتم، احساس اضطراب و نگرانی شدید می کنم. جریان های الکتریکی ریز، نگاه ها و تصویرهای ناگهانی، حالا هم هیجان زیاد. یک جور حس حرکت داده شدن یا بیدار شدن است، حس یک طنین. احساس می کنم بدنم به زور مرا دنبال خودش می کشاند،

همان‌طوری که وقتی بچه‌ها ازم چیزی می‌خواهند مرا دنبال خودشان می‌کشاند. بدنم دارد به من می‌فهماند که چیزی می‌خواهد. آن قدری تمرین کرده‌ام که حالا بتوانم گوش کنم. اما بدنم چه می‌خواهد؟ کریگ را؟

ماه‌ها قبل، وقتی آنا ازم پرسید: «گلنن؟ چی کریگ برات جذابه؟» من فقط زل زدم توی چشم‌هاش. او کلماتش را عوض کرد و پرسید: «خب... چی کریگ برات قابل احترامه؟» حتا قادر نبودم به این سؤال جواب بدهم. من حس احترام به کریگ را از دست داده بودم؛ بنابراین جذبه را هم از دست داده بودم. حالا دارم فکر می‌کنم شاید این طنین، نشانه‌ای ست که بفهمم این دو کمی بهبود پیدا کرده‌اند. به کریگ نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم الان دقیقاً چه چیزی در او برایم قابل احترام است؟ ممکن است مربی‌گری‌اش باشد؟ او این‌جا مصمم و دلگرم است، یک رهبر. استحقاقش را دارد. ممکن است مهربانی او نسبت به بچه‌ها و خانواده‌هاشان باشد؟ شاید هم صبر و لبخندش؟ دوباره نگاهش می‌کنم و فکر می‌کنم. دوباره و دوباره. صبر کن! فقط مربی‌گری و مهربانی‌اش است یا آن شکم خوش‌فرم و ورزشکاری‌اش؟ یعنی شکم ورزشکاری می‌تواند برای یک زن مهم باشد؟

باز هم نگاهش می‌کنم که با چپس و پسرهای دیگر در حال صحبت کردن است. می‌دانم به چه احترام می‌گذارم. او آن جاست. او از زیرانداز خودش بیرون نیامد و از این‌جا خارج نشد. او همه‌چیز را آشفته کرد و بعد ایستاد و با رنج خودش و رنج من و رنج بچه‌ها جنگید و اجازه نداد چیزی بترساندش. او هم "سفر جنگجو" را انتخاب کرد. برای همین است که هنوز آن جاست، وسط

زندگی من. او قهرمانِ خودش شد و من، قهرمانِ خودم. حالا هر دو این جاییم، با هم... و این خیلی خوب است.

روز عروسی‌مان را به خاطر می‌آورم. خودم را می‌بینم که دارم توی راهرو به سمت کریگ می‌روم. او آن جاست، کنار کشیش ایستاده. دارد لبخند می‌زند، اما کاملاً معلوم است که ترسیده. او آماده نیست. یعنی ما برای دریافت هدیه‌های وحشتناکی که قرار است زندگی تقدیم‌مان کند، آماده‌ایم؟ می‌توانم ببینم‌اش که با لباس رسمی آن‌جا ایستاده، با تمام ویژگی‌هایی که از آن‌ها متنفرم: متزلزل، ضعیف، متقلب، ناسالم... اما درعین حال ویژگی‌هایی دارد که من دوست‌شان دارم: ترسیده اما لو نداده. او امیدوار، شجاع، و انسان است. من از او نخواستم که انسان باشد. خواستم که عالی، ویژه، پایدار، محکم، ساده، و قوی باشد تا من بتوانم آشفته، پیچیده، و ضعیف باقی بمانم. ما هر کدام، مجموعه‌ای از آن چیزها هستیم. توی دفتر روانپزشک از من پرسید: «فقط می‌خوام بدونم می‌تونی واقعاً منو بشناسی و هنوزم دوسم داشته باشی؟» به پدر و مادرم فکر می‌کنم که با حس این‌که به‌شان خیانت شده، وحشت‌زده و مضطرب روی مبل نشستند و گفتند: «گلنن؟ تو اصلاً ما رو دوست داری؟» بله! بله! دوست‌شان داشتم. همیشه دوست‌شان داشتم. من یاد گرفتم که می‌شود حتا کسی را که آزارت می‌دهد، دوست داشت. می‌دانم که می‌شود همزمان به کسی عشق ورزید و به او خیانت کرد. ممکن است من توی آن راهرو به سمت آدم مناسبی آمده باشم؟ به سمت شریکِ آرامش‌بخش‌ام؟ به سمت خودم؟

وقتی به انتهای راهرو رسیدم، کریگ دستم را گرفت. او از آشفتگی‌ام خبر داشت، ولی با من ازدواج کرد. کی شجاع‌تر بود؟ توی ذهنم خودمان را می‌بینم که دست هم را می‌گیریم. حس محبت‌آمیزی دارم؛ این اولین محبتی بود که برای مدتی طولانی حس‌اش می‌کردم. محبت و احترام اگر با هم باشند، حس قوی و عمیقی ایجاد می‌کنند، درست مثل عشق.

روز عروسی‌ام عصبانی و شرمنده بودم، چون مراسم‌ام با یک عروسی بی‌نقص و تمام‌عیار خیلی فاصله داشت. اما بی‌نقص و تمام‌عیار به این معناست که همه چیز دقیقاً همان‌طوری که طراحی شده، پیش برود. اگر ازدواج نهادی‌ست که برای رشد دو نفر طراحی شده، پس توی همین مسیر بسته‌ای که به آن رسیده‌ایم، ازدواج‌مان یک اتفاق فوق‌العاده است.

به این فکر می‌کنم که امروز با کریگ رابطه داشته باشم. این تصمیمی‌ست که از بدنم به ذهن و روحم ارسال می‌شود. بدنم هم به‌عنوان یک تصمیم‌گیرنده به ما ملحق شده. موجی از ترس وجودم را می‌گیرد. نکند بدنم می‌خواهد دوباره به من خیانت کند؟ می‌توانم به آن اعتماد کنم؟ اگر بگویم از خودم دست بکشم و کریگ دوباره او را کنار بگذارد چه؟ بعد این جواب از مغزم صادر می‌شود "بدن من می‌خواهد عشق بده و بگیرد، منم حرفشو گوش می‌کنم. موضوع فقط اعتماد کردن به کریگ نیست، اعتماد به خودمم هست".

بعدازظهر روز بعد، کریگ بچه‌ها را برای بازی خانه همسایه می‌گذارد و خودش برمی‌گردد خانه که دوش بگیرد. وقتی دارد دوش می‌گیرد، یواشکی می‌روم توی اتاق خواب، می‌روم روی تخت و زیر پتو قایم می‌شوم که کریگ من را نبیند. آن زیر، حس احمقانه و درعین حال بی‌پروایی دارم. وقتی کریگ وارد اتاق می‌شود، پتو را کنار می‌زنم و صدای عجیبی مثل صدای موش درمی‌آورم. "خدای من! انگاری پنج‌ساله!" کریگ نگاه می‌کند و وقتی من را آن زیر می‌بیند، هیجان‌زده می‌پرسد: «هی! این جا چه خبره؟»

«نمی‌دونم. فقط می‌دونم که من این جام، زیر پتو.» به نظر می‌رسد که این اصلاً جذاب نیست؛ لاقلاً اغواگرانه نیست. پس "اغواگر" دقیقاً یعنی چه؟ شاید "اغواگری" یعنی همه آن چیزهایی که باعث شدند من فریب بخورم. شاید اغواگر یعنی زن‌های بالغ مثل زیرپوش باشند؛ درست مثل یک کادوی ولنتاین، پیچیده‌شده توی یک کاغذکادو برای هدیه به همسران‌مان. اغواگر تظاهر به ولع و گرسنگی نیست. اغواگر آرایش عجیب‌غریب و کفش‌های پاشنه‌بلند و خم‌شدن روی میز استخر و چیزهای ناراحت‌کننده دیگر است. اغواگر نوعی از بدن و رنگی از مو است که همه عمرش را صرف نگاه کردن به آینه می‌کند؛ عوض این که به جهان بیرون نگاه کند. اغواگر چیزی است که تاجر‌ها به من می‌گویند و من آن چه را که می‌فروشند، می‌خرم. بیست سال سعی کردم آن‌طور اغواگر باشم. آن تعریف از اغواگر، چیزی است که من و همسرم را مسموم کرد و دیگر هرگز روی ما تأثیری نخواهد داشت. می‌خواهم سعی کنم بدون هیچ کلکی رابطه داشته باشم، بدون درگیر شدن با نوع تجاری رابطه. شاید مجبور نباشم از

رابطه بیزار باشم؛ فقط چون از تعریف آن توسط دنیا بدم می‌آید. ممکن است بتوانم شکل درستِ اغواگریِ خودم را پیدا کنم.

کریگ آن جا ایستاده و منتظر است من چیزی بگویم. یک سال ونیم است که واقعاً یکدیگر را لمس نکرده‌ایم. ما هنوز یکدیگر را به عنوان آدم‌های جدیدی که هستیم، لمس نکرده‌ایم. ترسیده‌ام و ترس را توی چهره‌ او هم می‌بینم. با صدای بلند می‌گویم: «همه چی خوبه. منم ترسیده‌م. بیا این جا!»

کریگ آرام می‌آید سمتم. یکهو متوجه می‌شوم که هر دومان داریم از ترس می‌لرزیم. به این فکر می‌کنم که شاید لرزیدن، شکل اغواگرانه‌ من است. از روی شانه کریگ، بیرون پنجره را نگاه می‌کنم. پرنده‌ها دارند آواز می‌خوانند. هوا آفتابی و روشن است. هیچ چیزی حس تاریکی، ترس، گمراهی یا ناامیدی ندارد. من آن بیرونم، توی روشنایی. بی صدا به خدا التماس می‌کنم "خدایا به کاری بکن! خواهش می‌کنم! کمک مون کن! کاری کن این بار متفاوت باشه. اگه متفاوت نباشه، می‌ترسم همه چی واسه همیشه تموم شه. خواهش می‌کنم تنهامون نذار!" چند نفس عمیق می‌کشم. من این جام، توی بدنم. خودم را به خاطر می‌آورم.

و معجزه‌ای که اتفاق می‌افتد، این است که دیگر ذهنم درگیر مسائل مزاحم نمی‌شود. من خدا نیستم. من فقط یک انسانم، می‌توانم بی خیال باشم و به همین حالا بچسبم، هرچه که هست. خودم را آماده می‌کنم. ذهن، بدن، روح. همه من؛ هر آن چه که دارم.

صدای خودم را می‌شنوم که چیزهایی می‌گویم؛ نه چیزهای احمقانه‌ای که از فیلم‌ها یاد گرفته‌ام، بلکه چیزهای واقعی، چیزهایی که از تمرینِ درآغوش گرفتن یاد گرفته‌ام. حرف‌های درونم را به زبان می‌آورم. اما لحظه‌ای که کریگ مرا کنار می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد، می‌ترسم و احساس می‌کنم دارد مقایسه می‌کند. توی ذهنم به او می‌گویم "اگه الان این‌جا رو ترک کنی، اگه چشماتو ببندی و معلوم بشه که ذهنت با من نیست و با زن‌های دیگه‌ست، قسم می‌خورم که دیگه هیچ وقت باهات رابطه برقرار نکنم. به خدا قسم اگه احساس کنم این‌جا رو ترک کردی و..." و حالا دوباره تنهام. من با ترسی که توی ذهنم دارم، تنهام. من دو نفرم: منی که بیرون است، در حال رابطه، و منِ درونم که خیلی تنه‌است. می‌دانم که اگر بخوام کاملاً حضور داشته باشم، باید حرف‌های درونم را با صدای بلند بگویم. نباید خودم را تسلیم کنم. بنابراین می‌گویم: «نه! این کار رو نکن! برگرد! داری منو می‌ترسونی. همین‌جا بمون، همه‌تو!» او را به سمت خودم می‌کشم. هر دو از تنهایی درآمده‌ایم و با هم‌ایم. کریگ با آن زن‌ها و شکلِ اغواگرانه‌شان نیست. او این‌جاست، با من، با شکلِ اغواگرانه‌ام. بعد از همه این‌ها، دوباره تلاش می‌کنم. من هنوز این‌جام، همه من.

برای چند لحظه برخوردِ بینِ دو بدن اتفاق می‌افتد. برای چند لحظه، تلاقیِ دو ذهن. و برای چند لحظه، اتصالِ دو روح، بدون هیچ دروغ و نقابی.

من این جام. تو این جایی. همهٔ من. همهٔ تو. این جا، در عشق.

بعد روی تخت دراز می کشیم و کمی با هم نفس می کشیم. به کریگ نگاه می کنم و اشک هایش را می بینم که روی صورتش جاری شده اند. کریگ این جاست، همهٔ او - دقیقاً روی سطح - و من می توانم ببینم اش.

کریگ می گوید: «حس متفاوتی داشت.»

می گویم: «آره. حس عشق داشت.»

اما مدام اطراف آشپزخانه می‌پلکد؛ درحالی که یک دستش را روی ران‌اش گذاشته و دست دیگرش را پشت سرش. ژست‌های مختلف می‌گیرد و داد می‌زند: «من اغواگرم. می‌دونم که هستم. درسته! درسته!» متوجه می‌شوم که این همخوانی یک گروه موسیقی پاپ است. به اما زل می‌زنم و فکر می‌کنم یک بچه‌مهد کودکی از کجا می‌تواند یاد بگیرد که دست‌هاش را آن شکلی کند و ران‌هاش را تکان بدهد؟ هرکی ببیند، حق دارد فکر کند که ما شب‌مان را توی باریکه کلوب محل می‌گذرانیم! او به اندازه کافی رقصیده و حالا می‌خواهد جواب نگاه پرسش‌گرم را بدهد. با غرور خاصی می‌گوید: «بیانسه^{۲۷}، ماما. من این رقصو از بیانسه یاد گرفتم.» صدای خنده کریگ را از اتاق دیگر می‌شنوم.

ما همه از نظر بیانسه احمقیم!

تیش - پلیس اخلاق‌گرای خانواده - توی اتاق است و مثل یک داور که توی زمین فوتبال، پرچم را تکان می‌دهد، داد می‌زند: «اما! اغواگر کلمه نامناسبیه!»

اما در جوابش داد می‌زند: «نخیرم! نیست!»

تیش می‌گوید: «البته که هست! مگه نه ماما؟»

یخ می‌زنم. این بحث شبیه یک جنگ داخلی است که طی دو دهه اخیر، توی ذهنم کهنه شده. اغواگر نامناسب است؟ اغواگر اشتباه است؟ نمی‌تواند اشتباه باشد. اما چطور چیزی که همیشه به ابزاری بودن زن‌ها جهت داده، اشتباه نیست؟ دخترهام به من زل می‌زنند و منتظر قضاوت‌اند. قضاوت کردن از توجه مهم‌تر است. این لحظه، لحظه حساسی است؛ جواب من ممکن است تعیین کند این دو دختر چه جور زن‌هایی شوند. چطور زنی که درباره بدن خودش و رابطه جنسی مدت زیادی سردرگم بوده، می‌تواند دخترهایش را برای داشتن رابطه سالم راهنمایی کند؟ چطور ممکن است من فرد مناسبی برای این لحظه‌ها باشم؟ جواب درست کدام است؟

به چهره منتظر دخترهام نگاه می‌کنم و به خاطر می‌آورم که هیچ جواب درستی وجود ندارد؛ هرچه هست، فقط داستان‌هایی‌ست برای گفتن.

هر روز دنیا به دخترهای من داستان‌هایی درباره اغواگری خواهد گفت؛ درباره این که زن بودن به چه معناست. دخترهام نیاز دارند داستان مرا بشنوند. داستان من، داستان آن‌ها نخواهد بود، اما آن‌ها درک خواهند کرد که آزادند داستان خودش را بنویسند. لازم است بدانند بیش‌تر چیزهایی که دنیا به آن‌ها نشان می‌دهد، حقیقت ندارند و سم‌اند. اگر به آن‌ها درباره دروغ توضیح بدهم، آن وقت می‌توانند دروغ‌ها را تشخیص بدهند. نفس عمیقی می‌کشم و به خودم می‌گویم "آروم باش! این فقط

شروع به بحث درباره زنانگیه که قراره ما سه تا برای همیشه باهاش مواجه باشیم".

می گویم: «خب می دونید... من فکر می کنم "اگواگر" بد نیست. فقط مشکل این جاست که مردم درباره معنی ش اشتباه می کنن. می خواین بدونین معنی واقعی اگواگر چیه؟»

آنها سرشان را به نشانه "بله" تکان می دهند. چشم های درشت شان می گوید "نمی تونم باور کنم ماما این کلمه رو به زبون می آره".

«من فکر می کنم اگواگر کلمه ای که ساخته شده تا فردی رو توصیف کنه که مطمئن می دونه دقیقاً برای چی ساخته شده. یه زن اگواگر خودشو خیلی خوب می شناسه و طرز نگاه، فکر و احساس خودشو دوست داره. اون سعی نمی کنه تغییر کنه تا شبیه کس دیگه ای بشه. اون دوست خوبی واسه خودش، مهربون و صبور. و می دونه چطور از کلمات استفاده کنه تا به مردم بگه به اون چیزی که درونش اتفاق می افته، اعتماد داره. ترس هاش، عصبانیت اش، عشق، رؤیاهاش، و نیازهاش. وقتی عصبانی می شه، می دونه چطور به شکل درستی عصبانیت اش رو نشون بده. وقتی ام خوشحاله همین کار رو می کنه: درست نشون دادن. اون خود واقعی شو مخفی نمی کنه، چون خجالتی و شرمنده نیست. اون می دونه که فقط یه انسانه، دقیقاً همون طور که خدا خلقش کرده، همون قدر خوب. اون انقدری شجاع هست که صادق باشه و انقدری مهربون که دیگران رو - وقتی باهاش صادقان -

پذیره. اغواگری بیش‌تر در مورد احساسیه که شما دارین تا این‌که ظاهر تون چطور به نظر می‌رسه. اغواگر واقعی اجازه نمی‌ده خود واقعی تون مخفی بشه و جاهای امنِ عشق رو پیدا می‌کنه. این شکل از اغواگری بد نیست، چون همه ما بیش‌تر از هر چیزی به عشق نیاز داریم. اغواگرِ قلایبی فرق داره. اون فقط دنبال مخفی‌شدنه. اغواگرِ واقعی یعنی لباسایی که خودت دوس داری رو بپوشی و خودت باشی. اغواگرِ قلایبی یعنی لباسای دیگه‌ای بپوشی. آدمای زیادی هستن که لباسای قلایبی می‌فروشن. شرکت‌ها می‌دونن مردم خیلی دل‌شون می‌خواد اغواگر باشن؛ چون مردم عشق می‌خوان. اونا می‌دونن که عشق رو نمی‌شه فروخت، واسه همین با خودشون فکر می‌کنن "چطور می‌تونیم مردم رو متقاعد کنیم که جنس‌های ما رو بخرن؟ آهان! ما به اونا اطمینان می‌دیم که این جنس‌ها اونا رو اغواگر می‌کنه!" بعدشم این کلمه رو جواری معنی می‌کنن که بتونن چیزاشونو بفروشن. آگهی‌های تبلیغاتی‌ای که می‌بینین، داستانی‌ای که اونا نوشتن تا ما رو متقاعد کنن که اغواگر، ماشین یا ریمل یا اسپری مو یا کفشیه که اونا می‌فروشن. ما حس بدی داریم، چون چیزی رو که اونا دارن، نداریم... یا شکلی که اونا هستن، نیستیم. این چیزیه که اونا می‌خوان. اونا می‌خوان ما حس بدی داشته باشیم؛ واسه همین بیش‌تر و بیش‌تر خرید می‌کنیم، خرید کردن تقریباً همیشه کارسازه. ما جنس‌های اونا رو می‌خریم و می‌پوشیم و می‌رونیم و لبامونو اون‌جور که اونا به‌مون می‌گن تگون می‌دیم، اما این برای ما عشق نمی‌آره، واسه این‌که هیچ‌کدوم از اونا اغواگری واقعی نیست. اگه می‌خواین دوست‌داشتنی باشین، کاری که نباید بکنین، مخفی‌شدنه. شما نمی‌تونین اغواگری رو بخرین... پس باید جاش رو با چیزای واقعی‌تری عوض کنین... از راه یادگیری

همیشگی واسه دوست داشتن؛ جوری که خدا شما رو برای اون آفریده... و یادگیریِ این که خدا هر کسی رو آفریده که خودش باشه، نه کسِ دیگه‌ای.»

دخترهام ساکت‌اند و فقط گوش می‌کنند. اما سرش را کج می‌کند و می‌گوید: «اوه! من فکر می‌کردم اغواگر یعنی خوشگل.»

«نه. خوشگلی یه چیز دیگه‌س که اونم می‌فروشن. در مورد این که خوشگلی چیه و کی خوشگله، بازم همون آدم‌ا تصمیم می‌گیرن، و این ثابت نیست. بنابراین اگه می‌خواین خوشگل باشین، باید مدام خودتونو تغییر بدین؛ درنتیجه روزی می‌رسه که نمی‌دونین کی هستین. چیزی که من می‌خوام باشم، "زیبا" ست دخترا. زیبا یعنی "پُر از زیبایی". زیبایی در مورد این نیست که ظاهر شما چطور به نظر می‌رسه. زیبایی چیزیه که شما ازش ساخته شده‌ین. آدمای زیبا زمان صرف می‌کنن تا کشف کنن زیبایی روی زمین چیه. اونا خودشونو خیلی خوب می‌شناسن و می‌دونن چیو دوست دارن، اونا انقدری خودشونو دوست دارن که هر روز زیباتر می‌شن.»

اما دور من می‌چرخد و می‌گوید: «مثل من؛ وقتی می‌رقصم.»

«اوهوم. مثل تو، وقتی که می‌رقصی. خیلی از کارایی که من هر روز انجام می‌دم، واسه زیبابودنه. به‌خاطر همینه که برای دوستای خوبم وقت می‌ذارم، که کارای هنری رو دنبال می‌کنم و موزیکی رو که دوست دارم، همیشه تو خونه پخش می‌کنم. برای همینه

که تو هر اتاقی شمع روشن می کنم. برای همینه که بالارفتنِ شما از درخت انجیر رو نگاه می کنم. برای همین رو زمین با سگا غلت می زنم و همیشه با مهربونی نگاهتون می کنم. به خاطر همینه که هر هفته شما رو می برم غروب آفتاب رو تماشا کنین. من لبریز می شم از زیبایی، چون می خوام زیبا باشم. شما دخترا هم برای من زیبایی هستین. وقتی شما بهم لبخند می زنین، می تونم پُرشدن و لبریزشدن ام رو حس کنم.»

دخترها نگاهم می کنند و می خندند.

«شما دوتا در آینده آدمای زیادی رو می بینین که خوشگلن ولی هنوز یاد نگرفتهن زیبا باشن. اونا نگاههای زیادی رو به خودشون جلب می کنن اما هیچ وقت نمی درخشن. زن زیبا می درخشه. وقتی بایه زن زیبا هستین، ممکنه متوجه موهاش یا پوستش یا بدن و لباسش نشین، چون حس خوبی که به تون می ده، حواس تونو از این چیزا پرت می کنه. اون انقدر از زیبایی لبریزه که احساس می کنین شمام زیبا شدین. کنارش احساس گرما، امنیت و کنجکاوی می کنید. اون کم تر چشمک می زنه و شما رو از نزدیک می بینه؛ چون یه زن عاقل و زیبا می دونه سریع ترین راه واسه لبریزشدن از زیبایی، نفوذکردن تو دلِ یه آدمه... و همین آدمای دیگه، خودِ خودِ زیبایی ان. زنی زیباتره که برای آدمای وقت و انرژی بیش تری بذاره؛ اون وقته که همه لبریز می شن. زن هایی که دل شون می خواد خوشگل باشن، به این فکر می کنن که ظاهرشون چطور به نظر می رسه، اما زن هایی که می خوان زیبا باشن، به این فکر می کنن که دارن به چی نگاه می کنن. اونا همه اونا چیز رو به درون شون می فرستن. اونا دنیای زیبا رو به درون شون

می‌برن و همه اون زیبایی رو مال خودشون می‌کنن تا اونو به بقیه هم بدن. می‌فهمین چی می‌گم؟»

تیش می‌گوید: «فکر کنم مامان. مثل صبح‌ها که تو از خواب بیدار می‌شی. اون لحظه واقعاً بد به نظر می‌رسی؛ موهات به هم ریخته‌س و صورتت یه جور عجیبیه. اما وقتی منو می‌بینی، چشمت برق می‌زنه. واسه همین که می‌گی من زیبایی‌ام؟»

«آره عزیزم. من از تو لبریز می‌شم؛ چون می‌خوام زیبا باشم.»

بچه‌ها سرشان را تکان می‌دهند و وانمود می‌کنند همه حرف‌هایم را متوجه شده‌اند. بعد چیس می‌آید پیش‌شان، اما تیش را نیشگون می‌گیرد و همه‌شان با هم می‌دوند بیرون. پشت پیشخان می‌ایستم و به انعکاس چیزی که به دخترها گفتم، گوش می‌دهم. به قسمت‌های درست و اشتباه زندگی‌ام فکر می‌کنم. این درست بود که می‌خواستم زیبا و اغواگر باشم؛ اما اشتباه کردم که نظر دیگران را درباره معنای کلمات پذیرفتم. به این فکر می‌کنم که لازم است لغت‌نامه‌ای را که دنیا درباره معنای کلمات به من داده، دور بیندازم و لغت‌نامه خودم را بنویسم. لغت‌نامه دنیا، مادر بودن، همسر بودن، انسان‌باایمان بودن، هنرمند بودن و زن بودن را به شیوه خودش تعریف می‌کند و من این را نمی‌خواهم. پذیرش همین بایدها به قدر کافی مرا بی‌سواد و مبتدی بار آورده. من ناخوشایند شده‌ام و آماده‌ام تا دوباره شروع کنم.

برای خودم یک فنجان چای می‌ریزم و توی آشپزخانه می‌ایستم. به دست‌هام که دور فنجان حلقه زده‌اند، نگاه می‌کنم و کمرم

می خورد به پیشخان. به بدنم می گویم "معذرت می خوام. این منم! دارم جبران می کنم. حالا دیگه دوست دارم. تو رگی هستی که جهان از طریق تو زیبایی و عشق و خردمندی رو به روحم می رسونه. چشمم زیبایی خلیج رو می گیرن، آزادی هوا رو... دهن و شکم غذا و نوشیدنی رو قبول می کنن... دستام عشق بچه هام رو می گیرن... و پاها و دستام، به همسر عشق می دن و عشق می گیرن. تو کشتی ای هستی که عشق رو از ساحل موجود دیگه ای به ساحل من می آره. من قبلاً یه جزیره بودم. نمی دونستم چطور خودمو بروز بدم یا بقیه رو به درونم بکشونم. ازت ممنونم. ممنونم که همه این عشق و زیبایی رو از طرف روحم قبول می کنی. ممنونم که با من انقدر صبوری می کنی."

ناگهان حس می کنم عشق و زیبایی بیش تری می خواهم؛ انگار که قدردانی، این رگ ارتباطی را گشادتر می کند و فضای بیش تری ایجاد می شود. می روم توی اتاق خواب. به تخت خیره می شوم و احساس گرمی می کنم. از بدنم می پرسم برای احساس امنیت و عشق به چه چیزی نیاز دارد؟ به حس هام فکر می کنم و دستگاه بخور را روشن می کنم. بوی بخور، مرا یاد چیزهای مقدس می اندازد، مطمئناً رابطه همین است. پنجره ها را باز می کنم. آواز پرنده ها به من یادآوری می کند هر اتفاقی که می افتد، توسط خداوند مقدر شده و حس شرمندگی به خاطر آن ها، بی مورد و اشتباه است.

بعد می روم حمام و آرایش صورتم را پاک می کنم. می ایستم و به آینه نگاه می کنم، یکهو متوجه تار موی طوسی ای می شوم که از

بین موهای کوتاهم رد شده. احساس می‌کنم موهای طوسی و صورت بدون آرایش باعث می‌شوند جوان به نظر برسم: تازه، آسیب‌پذیر و نامطمئن. زنِ توی آینه برایم ناآشناست، اما هرچه هست، نقش بازی نمی‌کند. دوستش دارم. عقب می‌روم و به بدنم نگاه می‌کنم؛ به نشانه‌های کشیدگی پوستم به‌خاطر بارداری و شُل شدنِ سینه‌هام به‌خاطر شیردادن به بچه‌ها؛ نشانه‌های جنگ‌جو بودن. این‌جا - چیزی جز آن‌چه طبیعت به آن اصرار دارد - نمی‌بینم. این منم: برهنه، بدون معذب‌بودن و حس شرمندگی. فقط من، فقط خودِ من همه چیز هستم که دوباره به کسی پیشکش می‌کنم. خدایا ممنونم! چیزی که کریگ به آن نیاز دارد، فقط خودِ من است.

روی تخت دراز می‌کشم و کریگ را صدا می‌کنم. بعد رقص‌رهایی را شروع می‌کنیم. بدن و روح و ذهنم با هم پیش می‌روند، مثل دسته ماهی‌ها که به‌شکل اعجاب‌انگیزی هماهنگ با هم می‌چرخند و ناگهان - بدون جبهه‌گیری - به سمت جریان آب می‌روند. آن‌ها دقیقاً می‌دانند چه کار می‌کنند. آن‌ها ایمان دارند. و حالا من این‌جا هستم، کنار کریگ. بدنِ من، ذهنِ من، روحِ من. درست همین‌جا. این‌جا، درست روی سطح. همه من، در عشق.

مؤخره

من و کریگ توی ساحل ایستاده‌ایم، رو به خلیج مکزیک. خورشید در حال غروب کردن است. آسمان به رنگ ارغوانی درآمده و انعکاس خورشید نارنجی در آب، با رنگ آبی دریا درآمیخته. من یک تاپ ساده و یک شلوارک جین پوشیده‌ام و موهایم را دم‌اسی بسته‌ام. کریگ هم تی‌شرت و شلوارک پوشیده. هر دومان پابره‌نه توی شن‌ها، از بیرون احساس سرما و از درون احساس گرما می‌کنیم. پاهامان را با فشار بیش‌تری توی شن‌ها فرو می‌کنیم و به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شویم. دست هم را می‌گیریم و بعد به چشم‌ها و لب‌خند هم خیره می‌شویم. هیچ کس دیگری این‌جا نیست؛ نه کشیشی، نه پدر و مادری، نه فرزندی. این یک نمایش نیست. این مائیم، خودِ ما. در حال تجدیدِ پیمانِ جدیدمان.

می‌گوییم: «من این جام کریگ.»

او لب‌خند می‌زند و می‌گوید: «منم این جام گلنن.»

ما این‌جائیم. بله، این‌جائیم. ما - خودِ واقعی‌مان - بی‌پرده، بی‌نقاب، در سطح. "باهم‌بودن" انتخابِ امروزِ من و کریگ است. فرداها - اگر فکر کردیم بهتر است مسیرمان از هم جدا شود - نابود نخواهیم شد. حالا دیگر می‌دانیم که زندگی مسیرهای زیادی جلوی پای‌مان می‌گذارد. هر مسیری، زیبایی و رنج خاص خودش را دارد. هر مسیری، عشق است و هر پایانی، رستگاری. نمی‌دانم که زندگی مشترک‌مان تا همیشه ادامه پیدا می‌کند یا نه، اما چیزی که از آن مطمئنم، مسیر "جنگجوی عشق" است؛

این که من به خودم خیانت نخواهم کرد.

دیگر همیشه به صدای کم جانِ درونم گوش خواهم داد. دیگر اجازه نمی‌دهم مرا غرق کند. دیگر به او و خودم اعتماد خواهم کرد.

عشق، رنج، زندگی: نمی‌ترسم؛ به دنیا آمده‌ام که نترسم.

یادداشت‌ها

[←۱]

. Halen؛ Van نام یک گروه موسیقی راک.

[←۲]

. week؛ Senior تفریح دانش آموزان آمریکایی بعد از فارغ التحصیل شدن از دبیرستان.

[←۳]

۳. Flies؛ the of Lord نام رمانی از ویلیام گلدینگ، نویسنده انگلیسی و برنده جایزه نوبل ادبیات که لزوم حاکمیت قانون در جوامع انسانی را به تصویر می کشد.

[←۴]

. نوعی میان وعده مقوی که از ترکیب جو پرک با عسل یا شکر قهوه‌ای تهیه می شود.

[←۵]

. Pennsylvania؛ Pittston شهری در ایالت پنسیلوانیا.

[←۶]

Homecoming: جشن مربوط به فارغ التحصیلی دانش آموزان و بازگشت آن‌ها به شهر و خانه‌هاشان.

[←۷]

سازمان‌هایی اجتماعی که بسیاری از اعضای آن‌ها با هم در یک خانه زندگی می‌کنند.

[←۸]

Tarantino Quentin.

[←۹]

Bar: Crawl از این بار به آن بار آن قدر مشروب بخوری که برای آخری‌ها سینه خیز بروی. مست و لایعقل شدن.

[←۱۰]

Nicks: Stevie خواننده و آهنگساز امریکایی.

[←۱۱]

Wind: the in Candle ترانه "شمعی در باد" نام دومین ترک از آلبوم "خدا حافظ جاده خشتی زرد" است که توسط سر التون

جان در سال ۱۹۷۳، درست ۱۱ سال بعد از جوانمرگ شدن مریلین مونرو، در سوگ او نوشته شد. سر التون جان این آهنگ را در

سال ۱۹۹۷ و بعد از مرگ مشکوک پرنسس دایانا، در مراسم خاکسپاری او بازخوانی کرد.

[۱۲←]

. جریمه به خاطر رانندگی در حالت مستی.

[۱۳←]

. حقوق قانونی شخص بازداشت شده به امتناع از پاسخ دادن به پرسش های پلیس تا هنگام حضور وکیل او و حق او به داشتن وکیل در همه موارد و مراحل قانونی که در سال ۱۹۶۶ و براساس رأی دیوان عالی ایالات متحده آمریکا وضع شد.

[۱۴←]

. Girls؛ Indigo نام یک گروه موسیقی راک که اعضای آن دو زن به نام های Ray Amy و Salier Emily هستند.

[۱۵←]

. تزریق داروی بی حسی به قسمتی از گودی کمر.

[۱۶←]

. نوعی ماده مخدر.

[۱۷←]

. وسیله ای که با آن شیشه می کشند.

[←۱۸]

. کسی که به بیماری بولیمیا (پُرخوریِ عصبی) دچار است. در این بیماری فرد ابتدا مقدار زیادی غذا می‌خورد و سپس با ایجاد استفراغ عمدی یا مصرف ملین یا مدر می‌کوشد از افزایش وزن خود جلوگیری کند.

[←۱۹]

Bride Princess The .

[←۲۰]

Sons & Mumford .

[←۲۱]

. Thoreau؛ David فیلسوف آنارشیست امریکایی. او نظریه‌پرداز "نافرمانی مدنی" و یکی از مهم‌ترین چهره‌های نظریه‌تعالی و عشق به بدویت است.

[←۲۲]

.Frozen

[←۲۳]

Chsödrön Pema .

[←۲۴]

Magi: the of Gift The نام کتابی از ا. هنری.

[←۲۵]

Ezer .

[←۲۶]

رهبر جنبش حقوق مدنی امریکایی های افریقایی تبار.

[←۲۷]

Beyoncé .